



ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدویست و دوم، مهرماه ۱۳۹۹، سال یازدهم
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران
قیمت: معرفی به دیگران



نگاهی بر رمان «سامول»

داستان ایرانی و خارجی

راوی در داستان «زنجیر»

معرفی برنده جایزه نوبل

آشنایی با «هراند ماتوسیان»

یادداشتی درباره «پاراگرافها»

خلاصه اسطوره «ماجرای پشم زرین»

مقاله «ادای دین به وجه ارتباطی زبان»

تحلیل و خوانش رمان «در انتظار گودو»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «جوراب»

نقد رمان «طواف و عشق»؛ «رویای برزخی»

نگاهی به رمان «سمفونی مردگان»؛ «بی رد»

کتاب خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی

بررسی عناصر روایی مجموعه شعر «رویای تروا»

یادداشتی بر رمان «قیغ شمشیر»؛ «خون خورده»

بررسی داستان «کافکا در ساحل»؛ «تعطیلات تابستانی»

نگاهی به داستان «مرگ در تختخواب دیگری»؛ «پایان»

مقاله «دگرگونی و پذیرش ایوان در مرگ ایوان ایلچ لئو تولستوی»

بررسی و تحلیل فیلم «ردی از خودت بجا نگذار»؛ «شمعون صحرا»؛ «راز داوینچی»؛ «بتمن»

این شماره همراه با: آنی هوسپیان، اسماعیل زرعی، اکرم حسین زاده، سیاوش ملکی، رویا مولاخواه، مهدی یزدانی خرم، امین موسی‌وند،

مرضیه ابراهیمی، کاوه سید حسینی، هراند ماتوسیان، مهناز پارسا، عباس معروفی، بهرام صادقی، مجتبی تجلی، مریم عربی، عباس همایی،

محمد افراز، ثنا خورشیدی، مریم ناصری، فرهاد قبادی، امین شریفی، سمیه آمار لوئی، الینا طالعی‌پور، آلیسا بختیاری، کتابون بختیاری، فاطمه

قشقایی، جواد کراچی، پارسا فرهادی نیا، مرتضی فضلی، سیروش شیخ رباط، پیمان حنیفه، مصطفی ارشد، عاطفه فرخی فرد، هومان

پورحیدری، داودی احمدی بلوطکی، هاروکی موراکامی، ژاکلین ویلسون، تیم اوبرین، خورخه لوئیس بورخس، گرهارت هاویمن، جواویر

کرامبی، ساموئل بکت، دبرا گرانیک، سیمون بونوئل، جان کووارد، تیم برتون، سرنندرا پرکاش، لیام ا. فلاهرتی، آنتوان چخوف، خالد حسینی،

کومتس اولنوی، کلارا اوبسن، اشفاق احمد، مایکل سی. واکسمن

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی در پی فریاد می‌کشد.
سر دبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
گیتا بختباری (دبیر بخش داستان) ریتا محمدی،
شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان، سعید زمانی،
مرتضی غیانی، سیدعلی موسوی ویری، آئی
هوسپیان، مرتضی فضلی، زهرا فرازاندام، مهناز
رضایی لاجین، مهدی هزاره، سوری رحیمی، صابر
صالحی، رویا مولخواه

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم
سمیرا گیلانی، امیر بنی‌نازی، محمد عابدی، مریم
نفیسی‌راد، مژگان حقیقی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

پیام پاک‌باطن، میلاد پرنیانی، فرنوش رضایی
درجی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

اگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صدوبیست و دومین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

بمچنان روزگار کرونیایی را می‌گذاریم و شاهدیم که چه صدماتی به حوزه فرهنگ، ادبیات و هنر

وارد شده است. یادداشتی خواندم که هنرترتار در این دوران بر نابودی کشیده شد،

یادداشت‌های دیگری که سینما، نشر و حوزه‌های فرهنگی دیگر به ورطه نابودی رسیدند.

انجا باید سوال کرد، خود فعالان این عرصه‌ها برای فروزرفتن در این باتلاق چه تلاشی کردند؟! آیا

آیا بنشینیم و مسئولان را ممتهم کنیم، نجاتمان می‌دهد؟ مگر جز این است که همه هنرمندان

ایران خودشان را خلاقان درجه یک قلمداد و تصور می‌کنند؟! پس چرا با تغییری ناگهانی

خلاقانه رفتار نمی‌کنند؟! خلاقیت در زمان محدودیت شکلوفامی شود!

بله هنگام این است که هنرمند خلاقیت خود را به عرصه ظهور بگذارد، برای زنده نگه داشتن

هنر و عرصه خود تلاشی مضاعف کند.

شاید این دوران برای آشکار شدن سره از ناسره است که بعد از این دوران ببینیم چه

دل سوختگانی بمچنان در عرصه هنر باقی ماندند و چه شیدانی و کاسب کارانی سرمایه خود را از هنر

به سمت دلار و طلا سوق دادند!



دوره خصوصی داستان نویسی

موسسه فرهنگی خانه داستان چوک

موسسه تخصصی ادبیات داستانی

مدرس: مهدی رضایی

ارتباط تلفن، تلگرام، واتس آپ

09352156692

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

تهران، میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم تلفن: ۸۶۰۷۲۳۰۱

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

- ✓ دوره داستان نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره داستان نویسی برای کودک و نوجوان
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره نمایشنامه نویسی
- ✓ دوره نقد ادبی
- ✓ تدریس خصوصی داستان نویسی

دوره های حضوری و مجازی
دوره های آنلاین | دوره های هفتگی

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد و عراق



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران



در دست ترجمه به زبان ترکی استانبولی و ارمنی

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان پانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان
اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی
اسطوره‌شناسی، تولید محتوا، نقد ادبی، داستان‌نویسی نوجوان و بررسی داستان فیلم
تدریس خصوصی و نیمه‌خصوصی داستان‌نویسی، ویراستاری و تولید محتوا
کارگاه‌های یک‌روزه تمرین ویرایش و نوشتار درمانی
اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی
بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان
معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان



ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی

www.khanehdastan.ir www.chouk.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

ک



مجموعه
داستان
چوک (۷)

گرد آوری: مهرا رفیعی

مجموعه داستان چوک (۷)

قصه اگر دیگر به پایتخت رسیده اگر کلاغ قصه ها
هم به خانه اش رسیده باشد باز هم

پرواز چوک را بیانگر نسیب



ک



قیمت: ۳۰۰ تومان

گرد آوری: مهرا رفیعی

ک

زن این روزهای

زندگی ام

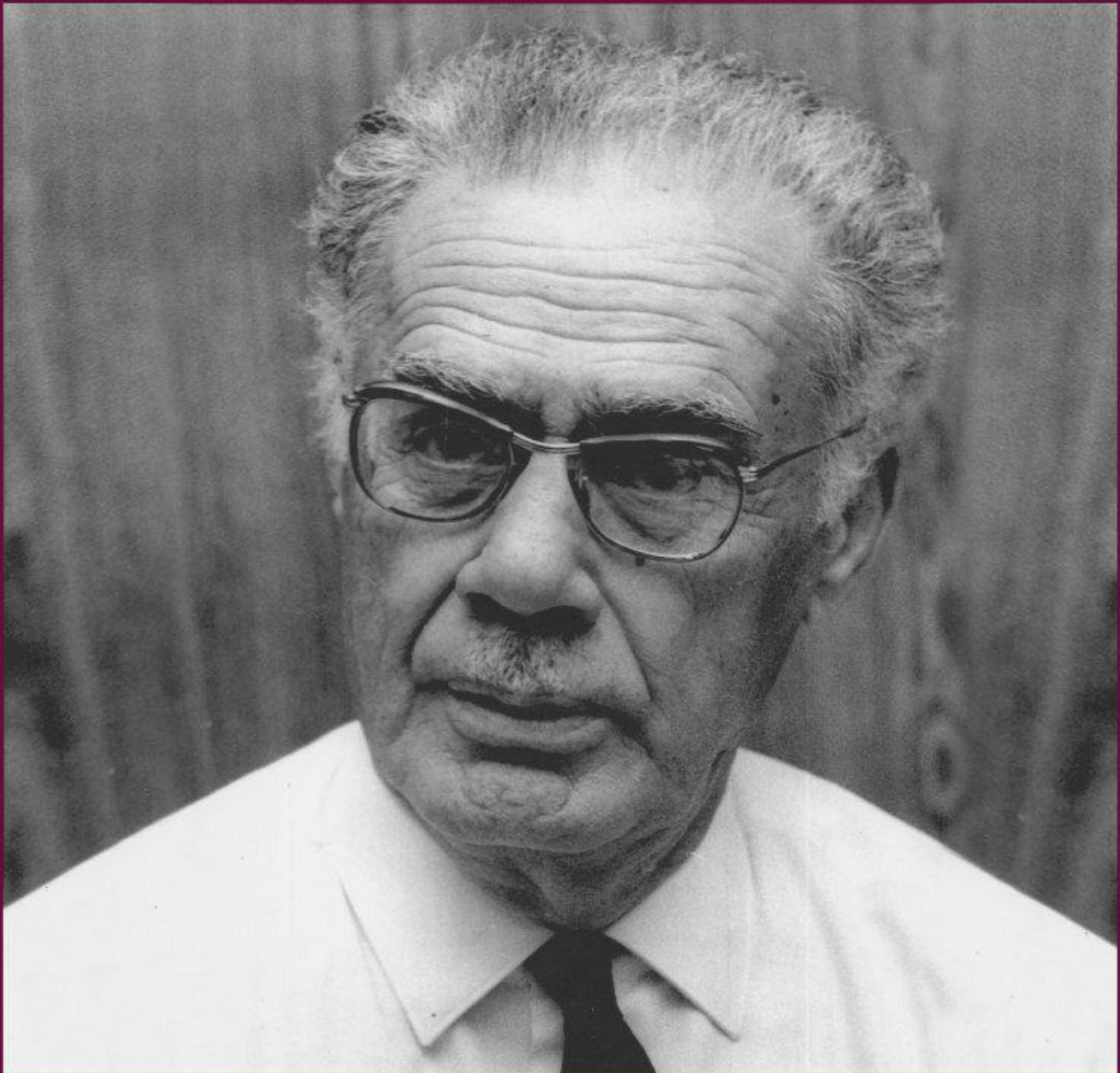


فرزانه گل پرور

مُخَّارَا

شماره ۱۳۹۵ - مهر، آبان ۱۳۹۹. قیمت پنجاه و پنج هزار تومان

عبدالحسین آذرنگ • سجاد آیدنلو • محمود آموزگار • سایه اقتصادی نیا • صدرالدین الهی • سرگه بارسقیان • بهمن بازرگانی • مهدی به خیال
بهرام بیضایی • شیما بیگدلی • ایرج پارسی نژاد • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • حمید تبریزی • مسعود جعفری • حسن جوادی •
زیبا جلالی نائینی • مصطفی حسینی • مسعود حسینی پور • حامد خاتمی پور • جلال خالقی مطلق • بهاءالدین خرمشاهی • ابوالفضل خطیبی
• تورج دریایی • هوشنگ دولت آبادی • سیاوش رنجبر دانمی • نرگس روان پور • بابک زمانی • محمدرضا شفیعی کدکنی • بهرام گرامی •
عمادالدین شیخ الحکمایی • جواد طوسی • عظیم طهماسبی • میلاد عظیمی • سیروس علی نژاد • فرزانه قوجلو • مینو مشیری • مریم مطهری راد
جمشید ملک پور • محمدعلی موحد • حسن میرعابدینی ترانه نائینی • پریسا نظری • جهانبخش نورانی و یادنامه عبدالرحمن فرامرزی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرہیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

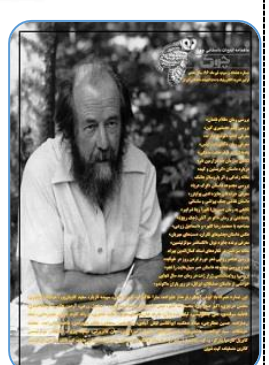
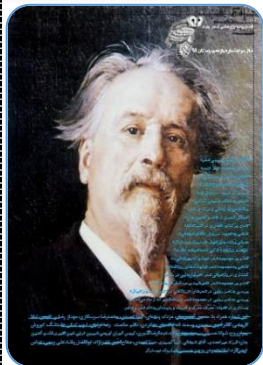
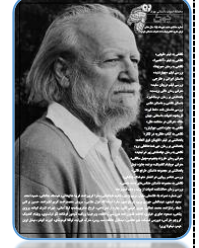
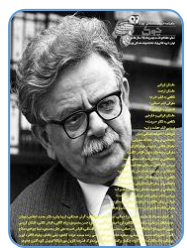
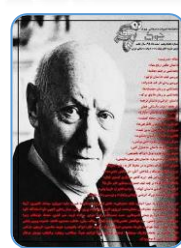
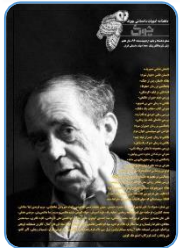
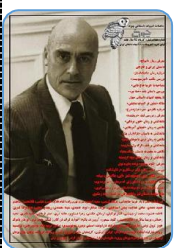
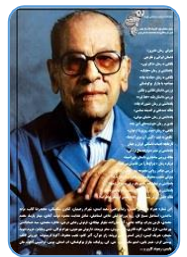
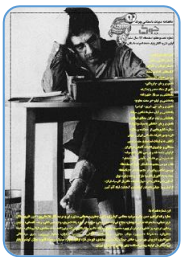
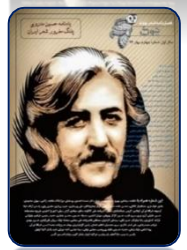
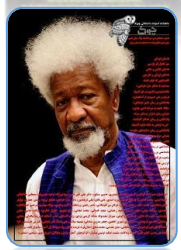
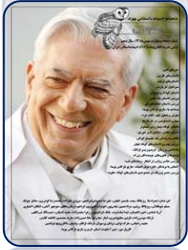
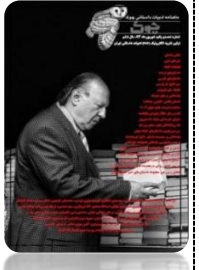
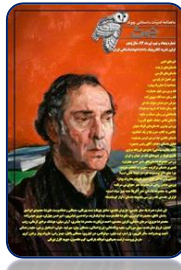
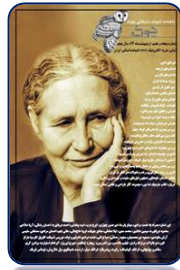
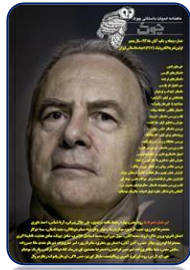
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، نمایشنامه‌نویسی، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

آشنایی با: «هراند ماتوسیان»: «آنی هوسپیان»
 یادداشتی: درباره «پاراگرافها»: «مهناز پارسا»
 نگاهی به رمان: «سامول»: «رافس»: «آنی هوسپیان»
 خلاصه اسطوره: «ماجرای پشم زرین»: «مرتضی غیاثی»
 مقاله: «سمفونی مردگان»: «عباس معروفی»: «رویامولخواه»
 مقاله: «ادای دین به وجه ارتباطی زبان»: «مهناز رضایی لاجین»
 راوی در داستان: «زنجیر»: «بهرام صادقی»: «مرتضی فضل»
 یادداشتی بر داستان «بی رد»: «مجتبی تجلی»: «مریم عربی»
 معرفی برنده جایزه نوبل: «گرهارت هاوپتمن»: «گیتا بختیاری»
 بررسی مجموعه شعر: «رویای تروا»: «عباس همایی»: «غزال مرادی»
 یادداشتی بر رمان: «رویای برنخی»: «اسماعیل زرعی»: «پونه شاه»
 نقد رمان: «طواف و عشق»: نویسنده «اکرم حسین زاده»: «زهرا فرازاندام»
 یادداشتی بر رمان: «تیغ شمشیر»: نویسنده «جواب کرامی»: «سعيد زمانی»
 تحلیل و خوانش رمان: «در انتظار گودو»: «سامونل بکت»: «رویامولخواه»
 یادداشتی بر رمان: «خون خورده»: «مهدی یزدانی خرم»: «امین موسیوند»
 بررسی داستان: «کافکا در ساحل»: «هاروکی موراکامی»: «پیام پاک باطن»
 نگاهی به کتاب: «تعطیلات تابستانی»: «ژاکلین ویلسون»: «راضیه مقدم»
 استراتژی ساخت داستان کوتاه: «جوراب»: «تیم اوبرین»: «سیدعلی موسوی وبری»
 کتاب خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی: «بخش پنجم»: «مهدی رضایی»
 نگاهی به داستان: «سرگ در تختخواب دیگری»: «رضیه ابراهیمی»: «مهناز رضایی لاجین»
 نگاهی به داستان: «پایان»: «خورخه لوتیس بورخس»: مترجم «کاوه سید حسینی»: «ریتا محمدی»





داشت. او به همراه برادرش کارل، در پانسیون دانشجویی تا حدودی با ناراحتی زندگی می‌کرد.

با مدرسه تحت تاثیر پروس به مشکل برخورد. بیش از همه، سختگیری معلمان و برخورد بهتر آنها با همکلاسی‌های بزرگترش آزارش می‌داد، اما بعدها به خاطر فرصتی که برای بازدید از تئاتر داشت، از برسلاو قردانی کرد. در بهار ۱۸۷۸، مدرسه را ترک کرد تا در مزرعه عمومی خود در لوهنیگ، کشاورزی یاد بگیرید، اما بعد از یک سال‌ونیم، به خاطر ریه مریضی که زندگی را تهدید می‌کرد، مجبور شد کشاورزی را رها و آموزش خود را قطع کند (نزدیک به دوسال زندگی درگیر این بیماری بود)

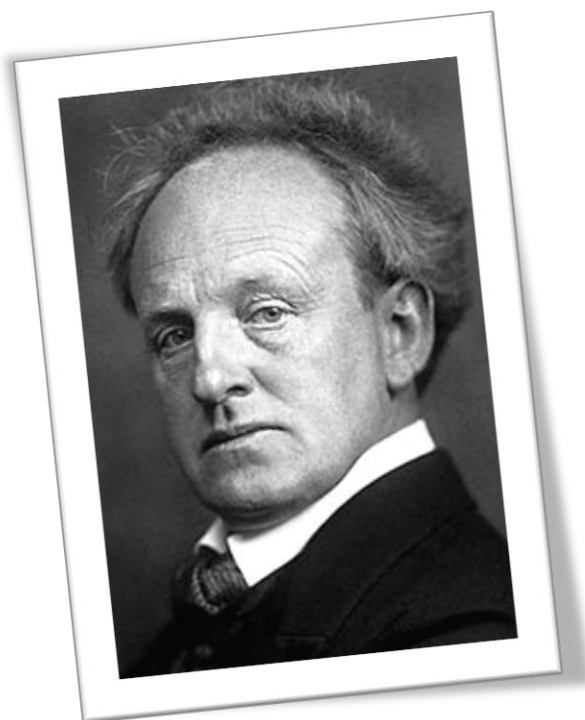
مطالعات و زندگی به عنوان یک مجسمه ساز

پس از عدم موفقیت در قبولی در آزمون ورودی افسران ارتش پروس، در ۱۸۸۰ وارد مدرسه «مجسمه‌سازی هنر حرفه‌ای سلطنتی» در برسلاو شد؛ در آنجا با یوزف بلوک آشنا شد که به یک دوست مادام‌العمر تبدیل شد. از مدرسه مجسمه‌سازی به دلیل "رفتار ضعیف و عدم تلاش و پشتکار" موقت اخراج شد، اما به توصیه مجسمه‌ساز و پروفیسور رابرت هرتل سریعاً دوباره به کار خود ادامه داد، اما در نهایت در سال ۱۸۸۲ مدرسه را ترک کرد.

برای عروسی برادرش، یک نمایشنامه کوتاه به نام *Liebesfrühling* نوشت، که شب قبل از مراسم اجرا شد. در روز عروسی برادرش با ماری تینمن (خواهر عروس) آشنا و به طور مخفیانه نامزد شدند. ماری شروع به حمایت مالی از هاوپتمن کرد، و به او این فرصت و امکان را داد تا یک‌ترم فلسفه و تاریخ ادبیات را در دانشگاه جنا شروع کند، اما او این تحصیل را نیز ترک کرد.

پس از ترک جنا، با کمک مالی ماری، همراه برادرش کارل به سفری در دریای مدیترانه رفت. تصمیم گرفت به عنوان یک مجسمه‌ساز در رم اقامت گزیند، اما موفقیت چندانی نتوانست به دست بیاورد. تلاش وی برای تثبیت خود به عنوان بخشی از جامعه مهاجران آلمانی رم نیز ناکام ماند و مجسمه بزرگ خاک رس وی از یک جنگجوی آلمانی فرو ریخت. ناامید به آلمان بازگشت و در آنجا قبل از شروع تحصیل در دانشگاه برلین، دوره کوتاهی را در آکادمی سلطنتی درسدن آغاز کرد، و آنجا بود که

گرهارت یوهان رابرت هاوپتمن (Gerhart Hauptmann) زادروز ۱۵ نوامبر ۱۸۶۲ - درگذشته ۶ ژوئن ۱۹۴۶. نمایش‌نامه‌نویس آلمانی که در سال ۱۹۱۲ میلادی برای "تولید متمر، متنوع و برجسته در حوزه هنر نمایشی"، برندهٔ جایزه نوبل ادبیات شد. اگرچه سبک‌های ادبی متفاوتی را آزمود اما او از مهمترین مروجین ناتورالیسم (طبیعت‌گرایی) ادبی به حساب می‌آید.



کودکی و جوانی

گرهارت هاوپتمن در سال ۱۸۶۲ در اوبرزالتسبرون، امروزه با نام *Szczawawno-Zdrój*، در سیلسیای سفلی (در آن زمان بخشی از پادشاهی پروس، اکنون بخشی از لهستان) به دنیا آمد. پدر و مادر وی رابرت و ماری هاپتمن هتلی را در این منطقه اداره می‌کردند. سه خواهر و برادر بزرگتر از خودش داشت. در بچگی به دوست داشتن داستان‌های تخیلی معروف بود. بعدها اسم خود را از گرهارد به گرهارت تغییر داد. هاوپتمن در دوران جوانی به سستی در برابر حقیقت شهرت داشت.

از سال ۱۸۶۸، تحت مراقبت و پرورش مدرسه روستایی تحصیل کرد و در سال ۱۸۷۴ برای ادامه تحصیل به مدرسه *Realschule* در برسلاو رفت. به سختی دوره متوسطه را گذراند. هاوپتمن در تطبیق خود با محیط و شهر جدید مشکل



علاقه‌اش به تئاتر بر تحصیل برتری پیدا کرد. در ۱۸۹۱ به Schreiberhau در Silesia نقل مکان کرد.

در ۵ مه ۱۸۸۵ با ماری تینمن در رادبول ازدواج کرد. در ماه جولای برای ماه عسل به روگن رفت، همراه با کارل و همسرش مارتا (خواهر ماری) بازدیدی از جزیره Hiddensee داشت و چنان مجذوب این جزیره شد که مکان مورد علاقه هاوپتمن برای روزهای عزت‌نشینی شد.

به خاطر بیماری ریه مجبور شد چهار سال اول ازدواج را در شهر اکرنر (محل تولد سه پسرش) بگذراند. در سال ۱۸۸۹، به شارلوتنبورگ در برلین نقل مکان کردند. در آنجا به باشگاه ادبیات طبیعت‌گرای (ناتورالیسم) "دورچ" پیوست که در میان آنها کارل بلیترو ۲ و ویلهلم بلشه ۳ نیز حضور داشتند. با گروهی از دانشمندان، فیلسوفان و نویسندگان آوانگارد علاقه مند به ناتورالیست و سوسیالیست در ارتباط بود. عضویت در باشگاه ادبی دورچ و خواندن آثار نویسندگانی مانند امیل زولا و ایوان تورگنیف، وی را وادار به نوشتن نمایشنامه کرد.

«تیل سوزن‌بان» (Bahnwärter Thiel) را در سال ۱۸۸۸ منتشر کرد. از بین ۱۰ داستان کوتاهی که گرهارت هاوپتمن در طول زندگی طولانی خود نوشت، "تیل سوزن‌بان" بهترین و شناخته شده‌ترین داستان است، که اولین بار در نشریه طبیعت‌گرای Die Gesellschaft منتشر شد. از بسیاری جهات می‌توان آن را به‌عنوان یک اثر برجسته طبیعت‌گرایی دانست. جنسیت و جنایت، دو موضوع طبیعت‌گرای، در این داستان برجسته هستند. شخصیت اصلی تیل در طبقه کارگر کاملاً قرار گرفته است و هاوپتمن رویکردی شبه علمی در بررسی عوامل تعیین کننده رفتار او اتخاذ کرد. اه آهن در این داستان نماد غلبه ماشین و صنعت بر زندگی عادی و طبیعی بشر مطرح می‌شود. غلبه ماشین بر گستره حیات بشری و اختلال در چرخه طبیعی زندگی انسان و انفعال آدمی در مواجهه با این تغییرات از پیام‌های شاخص آثار هاوپتمن است.

اولین نمایشنامه او، «قبل از طلوع آفتاب» برای اولین بار در سال ۱۸۸۹ به کارگردانی اوتو برهم ۴ به صحنه رفت تا جنبش طبیعت‌گرایی در ادبیات مدرن آلمان افتتاح گردد. پس از آن آشتی (۱۸۹۰)، تنهاها (۱۸۹۱) و بافندگان (۱۸۹۲) که یک درام قدرتمند در به تصویر کشیدن ظهور بافندگان سیلسی در سال ۱۸۴۴ بود. بافندگان در دورانی نوشته شد که انقلاب اروپایی ۱۸۴۸ شکست خورده بود، اما شیخ انقلاب هم‌چنان بر اروپا سایه گسترده بود. بافندگان تنها بازگفت یک حادثه تاریخی نبود، بلکه کندن تکه‌ای از گذشته و بازساخت آن به مثابه مسئله زمان حال بود. کمدی‌هایی از جمله همکار

کرامپتون (۱۸۹۱) و کت بیور (۱۸۹۳) از جمله دیگر آثار او در آن سالها بود آثاری که او را بیشتر در خارج از آلمان شناخته کرد.

در سال ۱۸۹۳ مارگارت مارشالک بازیگر را به عنوان معشوق خود برگزید؛ این اتفاق باعث شد ماری همراه با پسرانش به آمریکا نقل مکان کند و از هاوپتمن فاصله بگیرد. اولین اجرای فرانسوی نمایش خود را با عنوان "فرض هانله" (پنداشت هانله) تهیه و سپس سریع به دنبال ماری به آمریکا رفت، حتی حاضر نشد اولین اجرای نمایشش را ببیند که برخلاف درام‌های طبیعت‌گرایانه‌اش، در این اثر یک دراماتورژی نمادین‌تر را در پیش گرفته بود. این نمایش اولین اثر در ادبیات ثبت شده جهانی است که یک کودک قهرمان آن است. داستان یک کودک دهقان فراموش شده و بدسرپرست، که در بستر مرگ، تصویری از استقبال قدرت‌های الهی از او در زندگی پس از مرگ را تجربه می‌کند.

شکاف بین هاوپتمن و ماری قرار نبود از بین برود و در نهایت ازدواج آنها در ژوئیه سال ۱۹۰۴ پایان یافت. با این حال، ماری به زندگی خود در ویلایی که هاوپتمن در درسدن ساخته بود، ادامه داد.

هاوپتمن که از سال ۱۹۰۱ با مارگارت مارشالک که او را "پوشش محافظ عرفانی روح من" می‌خواند در آگنتورف (امروز یاگنیشکتوف در لهستان) زندگی می‌کرد در ۱۹۰۴ یکسال قبل از ازدواج با مارگارت از او صاحب پسری شد. گرچه در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ به دلیل رابطه او با یک بازیگر ۱۶ ساله، آیدا اورلوف، این ازدواج به یک بحران جدی تبدیل شد، اما تا زمان مرگ هاوپتمن ادامه داشت.

در ۱۹۱۰، اولین رمان بلندش را با عنوان "احمق در مسیح، امانوئل کوئینت، را منتشر کرد؛ داستان یک مبلغ سرگردان که پرستش خورشید و مسیحیت را با هم مخلوط می‌کرد. رمان «آتلانتیس» (۱۹۱۲) اساس فیلم صامت دانمارکی به همین نام شد. این رمان یک ماه قبل از فاجعه کشتی تایتانیک نوشته شده بود و اکران فیلم در ۱۹۱۳ کمتر از یک سال پس از واقعه تایتانیک نمایش داده شد، زیرا داستان این رمان ماجرای عاشقانه‌ایی در یک کشتی اقیانوس‌پیمای محکوم به فنا شدن بود که شباهت عجیبی به فاجعه کشتی تایتانیک داشت و همین شباهت باعث شد که این فیلم در نروژ به دلیل عدم حساسیت درک شده، توقیف شود.

حدود اوایل قرن، هاوپتمن شهرتش در اروپا گسترش یافت. سه بار جایزه ادبی Franz Grillparzer اتریشی را دریافت (فرانس گریلپارزر نویسنده - شاعر و نمایشنامه نویس اتریشی).



همچنین در سال ۱۹۰۵ از کالج Worcester در آکسفورد و در سال ۱۹۰۹ از دانشگاه لایپزیگ دکترای افتخاری دریافت کرد. در ۱۹۱۲ بعد از اینکه توسط ارایش اشمیت، به عنوان عضو آکادمی علوم پروس انتخاب شد؛ جایزه نوبل ادبیات را برای "تولید متمر ثمر، متنوع و برجسته خود در حوزه هنر نمایشی" دریافت کرد.

اما قیصر ویلهلم دوم، به شاعر "سوسیال دموکرات" اهمیتی نمی‌داد. وی اهدای جایزه Schiller Preis در سال ۱۸۹۶ را برای فرض هانله و تو کرد و در سال ۱۹۱۳ به تحریک پسرش، ولیعهد ویلهلم، نمایشنامه بالماسکه‌ای با عنوان فستیوال قافیه های آلمانی (Deutschen Reimen) Festspiel را لغو کرد، زیرا هاوپتمن در این نمایشنامه در صدمین سالگرد آزادی آلمان، از سیطره ناپلئون سوم، تصویری با لحنی صلح‌طلبانه و نه میهن‌دوستانه کشیده بود. با این حال، همان هاوپتمن که از نظامی‌گری در این نمایشنامه انتقاد کرده بود، سال بعد در میان کسانی بود که از جنگ حمایت می‌کردند.

هاوپتمن صلح‌طلب، مانیفست نود و سه را امضا کرد، مانیفیستی که ۹۳ دانشمند و هنرمند آلمانی حمایت صریح خود را از اقدامات نظامی آلمان در آغاز جنگ جهانی اول اعلام کردند، اقداماتی که در جای دیگر تجاوز به بلژیک نامیده می‌شد. وی در این دوره از زندگی حرفه‌ای خود چندین نمایشنامه تاریخی - تمثیلی

غم‌انگیز مانند کمان ادیسه (۱۹۱۴)، منجی سفید (۱۷۱۲) - (۱۹۱۲) و سرامیک زمستانی (۱۹۱۷) را نوشت. به نظر می‌رسد که پس از جنگ، توانایی‌های چشمگیر وی کاهش یافته است در ۱۹۱۵، ویلهلم دوم به او نشان درجه عقاب سرخ، کلاس چهارم را اعطا کرد. هاوپتمن پس از شکست نظامی آلمان و سقوط سلطنت، به کلنی صلح طلب مونت وریتا ۵ در نزدیکی لوکارنو ۶، سوئیس فرار کرد. چندین سال بعد، او برای هانس پاشه صلح‌طلب و اصلاح‌طلبی که توسط ملی‌گرایان افراطی ترور شده بود، یادبودی شاعرانه به نام «تیلن اشپیگل» نوشت.

در سال ۱۹۱۸، وی به بیانیه‌ای پیوست، که توسط تعدادی از روشنفکران آلمانی امضا و در روزنامه برلین Tageblatt منتشر شد، که نشان دهنده همبستگی با جمهوری بود. در طی سالهای ابتدایی جمهوری، وی به عنوان کاندیدای رایشسپرستنت ۷ در نظر گرفته شد که وی آن را رد کرد. در سالهای بعد، اولین دریافت کننده جایزه Adlerschild des Deutschen

Reiches (سپر عقاب رایش آلمان) برای موفقیت علمی و هنری بود. در این دوره، تقاضا برای کارهای او کاهش یافته بود، تا جایی که برای حفظ سبک زندگی، شروع به فیلم‌سازی و سریال‌سازی کرد. با وجود کاهش تقاضا برای آثارش همچنان از محبوبیت برخوردار بود. در خارج از کشور به عنوان نماینده ادبیات آلمان دیده می‌شد. در ۱۹۳۲، به افتخار یکصدمین سالگرد مرگ گوته، به یک تور سخنرانی در ایالات متحده رفت و از دانشگاه کلمبیا دکترای افتخاری دریافت نمود؛ علاوه بر این، جایزه گوته از شهر فرانکفورت (نام کامل رسمی Frankfurt am Main) را دریافت کرد.

دوران نازی‌ها

پس از روی کار آمدن نازی‌ها در آلمان در سال ۱۹۳۳، هاوپتمن سوگند وفاداری آکادمی ادبیات آلمان، بخشی از آکادمی هنر پروس را امضا و در تابستان همان سال، به گفته ارنست کلی، نویسنده و مورخ، درخواست عضویت در حزب نازی را داد، اما درخواستش توسط دفتر حزب منطقه‌ای رد شد.

اگرچه او خود را اساساً یک شاعر فراتر از منازعات سیاسی می‌دانست و مطمئناً هیچ چیزی از ایدئولوژی نازی در آثار او گنجانده نشده بود. با این حال، او قبلاً عضو بنیانگذار سازمان eugenics انجمن آلمانی بهداشت نژادی، در برلین در سال ۱۹۰۵ بود، و نمایشنامه او «قبل از طلوع آفتاب» یک ایده محبوب توسط متخصصان علوم پزشکی، داستانی به

هایتمن در مورد بمباران درسدن ۸ چنین گفت: "هرکس چگونگی گریه را فراموش کرده باشد، دوباره از تخریب درسدن چگونه گریه کردن را آموخت. من در پایان زندگی خود ایستاده‌ام و به رفقای کشته شده خود، که از این تجربه در امان بودند، غبطه می‌خورم."

شدت مربوط به اعتیاد الکل بود که شخصیت اصلی، نامزد خود را به دلیل نگرانی در مورد ژنتیک کودکان بالقوه رد می‌کند.

از آنجا که هاوپتمن مورد توجه مردم آلمان قرار داشت، نازی‌ها علی‌رغم مهاجرت بسیاری از همکارانش، تلاشی برای خروج او از کشور نکردند (به نوعی مانع خروجش شدند) گاهی اوقات از عدم تایید رسمی رنج می‌برد. سانسور کنندگان وزیر تبلیغات گوبلز کارهای او را زیر نظر داشتند و حتی نسخه جدید رمان وی را با نام "شلیک در پارک" را ممنوع کردند، زیرا در آن شخصیت سیاه وجد داشت. نسخه‌های سینمایی The Beaver Coat و Before Sunrise سانسور شدند و اقتباس فیلم Schluck و Jau ممنوع شد. در سال ۱۹۴۴، او Atrous Tetralogy خود را که چهار سال روی آن کار کرده بود، منتشر کرد که شامل ایفیجینیا در دلفی، ایفیجینیا در آتولیس، مرگ آگامنون و الکترا است. در سال ۱۹۴۴، نام او در لیست گوتینگاندتن ("لیست با استعداد خدا") قرار گرفت،



لیستی از هنرمندانی که برای فرهنگ آلمان بسیار مهم تلقی می‌شوند و بنابراین از تلاش برای بسیج در جنگ معذور بودند. وی یکی از شش نویسنده مهم در لیست ویژه "هنرمندان بی بدیل" بود.

پس از جنگ، سیلسیا، جایی که هاوپتمن در آن زندگی می‌کرد، بخشی از لهستان شد، اما او به دلیل حمایت‌نامه موقتاً اجازه اقامت داشت، ولی در ۷ آوریل ۱۹۴۶، مقامات نظامی شوروی به او اطلاع دادند که دولت لهستان بر اسکان او در مکان دیگر اصرار دارند. او که بسیار مریض بود در آغاز ماه مه ۱۹۴۶، فهمید دولت لهستان بر اخراج همه آلمانی‌ها بدون استثنا اصرار دارد. حتی نامه رسمی از طرف دولت شوروی به نفع او، (در اتحاد جماهیر شوروی بسیار مورد توجه بود) بی‌اثر بود. در نهایت در ۶ ژوئن بر اثر برونشیت در اگنیسکو (Jagniątków-جلینا گورا کنونی) درگذشت. هاوپتمن علیرغم خواسته‌های نهایی خود، همانطور که در آخرین وصیت‌نامه‌اش بیان شد، در خانه‌اش به خاک سپرده نشد.

در مراسم تشییع جنازه‌ای که در استرالسوند، نزدیک خانه تابستانی هاوپتمن در جزیره هیدنسی برگزار شد، ویلهلم پیک رئیس وقت حزب وحدت سوسیالیست آلمان در منطقه اشغالگری اتحاد جماهیر شوروی-آلمان، به همراه شاعر یوهانس آر. بچر و سرلشکر سرگئی ایوانوویچ تیولپانوف مدیر اداره تبلیغات اداره نظامی شوروی در آلمان صحبت کردند.

صبح روز ۲۸ ژوئیه، ۵۲ روز پس از مرگش، قبل از طلوع آفتاب او را در قبرستان هیدنسی به خاک سپردند. در سال ۱۹۵۱، یک سنگ قبر گرانیت بر روی قبر او گذاشته شد که طبق خواسته هاوپتمن فقط نام او روی آن حک شده بود.

در زمان ویلهلم دوم، هاوپتمن از شهرت یک نویسنده رادیکال، در کنار فقرا و طرد شدگان برخوردار بود. در دوران جمهوری ویمار (۱۹۱۸-۳۳) وی از مقام شخصیت ادبی نظم جدید برخوردار بود و حتی برای پست ریاست جمهوری این کشور نیز در نظر گرفته شد. در زمان هیتلر او فاصله خود را با رژیم حفظ کرد، اما هرگز به طور علنی از آن انتقاد نکرد. این و این واقعیت که (بر خلاف بسیاری از نویسندگان و دانشگاهیان) در آلمان ماند، پس از جنگ به شدت در برابر او قرار گرفت؛ پس از مرگش، شهرتی که در زندگی داشت از بین رفت. از اعتبار او با نگرش انتقادی نسبت به نازی‌ها بیشتر کاسته شد. با این وجود در جشن‌های صد سالگی در سال ۱۹۶۲ در بسیاری از شهرهای آلمان نمایشنامه‌های او اجرا شد و اجرای آثار وی در صحنه‌های آلمان غربی تا دهه ۱۹۷۰، به ویژه *Der Biberpelz* کمدی موفقی که با گویش برلینی نوشته شده که بر رویارویی

موفقیت‌آمیز یک زن سارق حيله‌گر با مقامات شکوهمند و احق پروس متمرکز است و همچنین *Die Ratten* ادامه داشت.

فعالیت‌ها و تاثیرات ادبی

هاوپتمن برای اولین بار با نمایندگان مختلف جنبش طبیعت‌گرایان از طریق جامعه آوانگارد "دورچ" در سال ۱۸۸۵ آشنا شد. در جلسات آنها سوالات زیبایی‌شناختی در مورد آرمان‌گرایی، رئالیسم و جنبش طبیعت‌گرایی مورد بحث قرار می‌گرفت که تأثیر مهمی در آثار او داشت، و با سخنرانی در مورد شاعر و دراماتورژیست گئورگ بوشنر که تا آن زمان فراموش شده بود جهت‌گیری طبیعت‌گرایانه خود را آشکار کرد.

در پایان دهه ۱۸۸۰، با جنبش ضد سوسیالیستی مقابله‌ای آشنا شد. اولین قانون ضد سوسیالیستی در سال ۱۸۷۸ به تصویب رسید و در سال ۱۸۸۷ تقویت شد. در سال ۱۸۸۷ به دادگاهی در برسلاو فراخوانده شد، زیرا پیرو "ایچاریان" بود که عقایدش، برگرفته از اتین کابیت کمونیست فرانسه بود (فیلسوف فرانسوی و سوسیالیست آرمانشهری بود که جنبش ایکاریا را بنیان نهاد). او برای جلوگیری از پیگرد قانونی به خانه برادرش در زوریخ پناه برد. در آنجا با روانپزشک آگوست فورل و واعظ یوهانس گوتزیت ملاقات کرد، ایده‌های آنها تأثیری شگرف بر روی او داشت و او در مورد یک جامعه اتوپیایی-سوسیالیستی داشت که از دیدار وی با شاعر «گوستو گروز» نشات گرفته بود که در نهایت سبب خلق نمایشنامه «طلوع آفتاب» در ۱۸۸۹ شد. که وی را یک شبه به شهرت رساند، گرچه باعث شوک در تماشاگران تئاتر و باعث یکی از بزرگترین رسوایی‌های تاریخ تئاتر آلمان شد. مخاطبان بورژوازی از نمایش صریح الکل و جنسیت شوکه شده بودند. اثری کاملاً واقع‌گرایانه، که با معضلات اجتماعی معاصر سروکار دارد، نشانگر پایان درام آلمانی و بسیار تلخ قرن بود. هاوپتمن با تشویق از این جنجال، به سرعت پشت‌سر هم تعدادی از درام‌های برجسته را با مضامین طبیعت‌گرایانه نوشت (وراثت، اوضاع فقیران، برخورد نیازهای شخصی با محدودیت‌های اجتماعی) که در آنها واقعیت اجتماعی و گفتار مشترک را به صورت هنری بازتولید کرد. گیرنده‌ترین و انسانی‌ترین و همچنین قابل اعتراض‌ترین به مقامات سیاسی در زمان، «بافندگان» است.

ناتورالیسم (طبیعت‌گرایی)

کارهای اولیه هاوپتمن بازخوردهای مختلفی دریافت کرد. محافل محافظه‌کار و همچنین دولت از نمایش‌های مهم



اجتماعی او که سانسور را بیان می‌کرد، ناراضی بودند. موقعیت وی در اپوزیسیون باعث شد تا چهره وی در محافل مترقی و فکری افزایش یابد، که از این جنبه از کار وی قدردانی می‌کنند. با تأثر از طبیعت‌گرایی، سبک او تغییر و با استقبال فزاینده‌ای در بین افراد تحصیل کرده و طبقات بالاتر روبرو شد. شروع به تولید آثار طبیعت‌گرایانه در زوریخ کرد. وی نسخه خطی *Bahnwärter* (سوزن‌بان) اولین اثر طبیعت‌گرایانه خود را به مونیخ فرستاد تا توسط منتقد مایکل گئورگ کنراد خوانده شود. اگرچه هاوپتمن به استقرار ناتورالیسم در آلمان کمک کرد، اما بعداً در نمایشنامه‌های خود اصول ناتورالیستی را کنار گذاشت. در نمایشنامه‌های بعدی او، عناصر افسانه‌ای و حماسه‌ای با دینداری عرفانی و نمادگرایی افسانه‌ای درهم آمیختند. به تصویر کشیدن نیروهای اولیه شخصیت انسانی در یک فضای تاریخی (قیصر کارلس گیزل، ۱۹۰۸؛ گروگان شارلمانی) در کنار

مطالعات ناتورالیستی درباره سرنوشت مردم معاصر (Dorothea Angermann, ۱۹۲۶). اوج مرحله آخر در کار نمایشی هاوپتمن چرخه آتریدس، (die Atriden-Tetralogie) (۱۹۴۱-۴۸) است که با افسانه‌های یونانی وحشت، وحشیانه بودن زمان خودش را بیان می‌کند. در اوایل آثارش چندان پربار نبود اما به مرور تولید ادبی او پربارتر شد، ولی از نظر کیفیت ناهموارتر. به عنوان مثال، شعرهای بلندپروازانه و بصیر حماسی (Till Eulenspiegel)

(۱۹۲۸) و *Der grosse Traum* (۱۹۴۲)؛ با تفکرات فلسفی و مذهبی را با تحقیقات علمی خود ترکیب کرد، اما از ارزش ادبی نامشخصی برخوردارند. گمانه‌زنی‌های کیهانی دهه‌های بعدی هاوپتمن، او را از استعداد خودجوش در خلق شخصیت‌هایی که در صحنه و تخیل خواننده زنده می‌شوند، منحرف کرد. گئورگ لوکچ، فیلسوف و منتقد ادبیات مجارستانی، هاوپتمن را "شاعر نماینده آلمان بورژوازی" خواند، که منظور وی تأکید بر موضع برجسته هاوپتمن نبود. بلکه او از تغییرپذیری هاوپتمن و عدم وابستگی به "آغاز انقلابی" او ابراز نارضایتی کرد.

پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها، اگرچه به طور خصوصی با ایدئولوژی نازی هماهنگ نبود، اما از نظر سیاسی ساده لوح بود و تمایل به بلا تکلیفی داشت. به زندگی در آلمان ادامه داد. شخصیت هاوپتمن در فراز و فرود سقوط رایش سوم برجسته

بود. با این وجود، شهرت ادبی هاوپتمن در آلمان تا زمان ظهور نازیسم یکسان نبود، توسط مهاجران به دلیل ماندن در آلمان مورد نکوهش قرار گرفت.

هاوپتمن برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویس آلمانی در اوایل قرن ۲۰ بود. عنصر وحدت بخش ادبیات گسترده و متنوع وی، **نگرانی دلسوزانه او از رنج انسان است**، که از طریق شخصیت‌هایی بیان می‌شود که به طور کلی منفعل قربانیان اجتماعی و سایر نیروهای ابتدایی هستند. نمایشنامه‌های او، خصوصاً نمایش‌های طبیعی‌گرای اولیه، هنوز هم به کرات اجرا می‌شوند.

ویلیام شایرر روزنامه نگار و تاریخدان آمریکایی در کتاب

«ظهور و سقوط رایش سوم» در مورد هاوپتمن و روابطش با دولت نازی چنین آورده است:

«آنجا که وی یک سوسیالیست سرسخت بود، نمایش‌های وی در زمان قیصر ویلهلم دوم از تئاترهای شاهنشاهی ممنوع شده

بود. در دوران جمهوری او محبوب‌ترین نمایشنامه‌نویس در آلمان بود و در واقع او این مقام را در رایش سوم حفظ کرد و تولید نمایشنامه‌های او همچنان ادامه داشت. صحنه در پایان شب اول آخرین نمایش او، "دختر کلیسای جامع" را فراموش نمی‌کنم، وقتی هاوپتمن، چهره‌ای ارجمند با موهای سفید آرام و روان با شنل سیاه خود، با دکتر گوبلز و هانس یوهست بیرون می‌رود از تئاتر بیرون می‌رود. او، مانند بسیاری دیگر از آلمانی‌های برجسته، صلح خود را با هیتلر برقرار کرده بود، و گوبلز یک مرد زیرک، از بودن او برای تبلیغات رایش بسیار بهره، و خستگی‌ناپذیر به مردم آلمان و

جهان خارج یادآوری می‌کرد که بزرگترین نمایشنامه نویس زنده آلمان، سوسیالیست سابق و قهرمان، نه تنها در رایش سوم باقی مانده بود، بلکه به نوشتن و تولید نمایشنامه‌های خود ادامه داده... مقامات آمریکایی، با اعتقاد به اینکه هاوپتمن بیش از حد به نازی‌ها خدمت کرده است، نمایش‌های او را در تئاترهای بخش خود در برلین غربی ممنوع کردند. پس از آن روسها او را به برلین دعوت کردند، از او به عنوان یک قهرمان استقبال و یک چرخه بزرگ از نمایش‌های او را در برلین شرقی به صحنه بردند. و در ۶ اکتبر ۱۹۴۵، هاوپتمن پیامی به کولتوربوند ۹ (*Kulturbund*) برای احیای دموکراتیک آلمان "تحت سلطه کمونیست‌ها آرزو کرد و ابراز امیدواری کرد که بتواند در "تولد دوباره معنوی" مردم آلمان موفق شود. ■

آدمی یک سر بیش‌تر ندارد و حال
اگر این سر پریشان باشد و پر از پرواز
درهم و برهم فوج زنبور، در آن صورت
آن اندک فرجه و فرصت آرامش هم از
هیچ آدمی بر نمی‌آید. از شیطان برآید.
چرا که هرچه پدیده مرزهای خود را می
شکند، ابعاد طبیعی‌اش را در می‌نوردد،
تا به آسمان آماس می‌کند و سرخود می
شود.

از داستان حواری



- ۱- یوزف بلوک (۲۷ نوامبر ۱۸۶۳ - ۲۰ دسامبر ۱۹۴۳) نقاش آلمانی
- ۲- کارل آگوست بلیترو (۱۳ ژانویه ۱۸۵۹ - ۳۰ ژانویه ۱۹۲۸) نویسنده آلمانی بود که ترویج طبیعت‌گرایی در ادبیات آلمان بود. وی به خاطر سبک انتقادی تهاجمی و جزمی خود، مرتبط با یک برنامه ملی‌گرایانه و گاه ضد یهودی، مورد توجه قرار گرفت.
- ۳- ویلهلم بلشه: ۲ ژانویه ۱۸۶۱، کلن، رینیش پروس، ۳۱ اوت ۱۹۳۹، شرایبرهاو، ریزنزیبرگ. نویسنده، ویراستار و روزنامه‌نگار آلمانی بود.
- ۴- اتو برهم: متولد اتو آبراهامسون در ۵ فوریه ۱۸۵۶ در هامبورگ؛ درگذشت ۲۸ نوامبر ۱۹۱۲ در برلین. منتقد درام و ادبیات آلمانی، مدیر تئاتر و کارگردان بود. تولیدات وی به دلیل دقیق و واقع‌گرایانه بودن مورد توجه قرار گرفت.
- ۵- مونت وریتا (به معنای واقعی کلمه کوه حقیقت) تپه‌ای است (۳۵۰ متر یا ۱۱۵۰ فوت ارتفاع) در Ascona کانتون تیچینو سوئیس، که از آغاز قرن بیستم به عنوان مکان بسیاری از رویدادها و جوامع فرهنگی و مدینه فاضله و یوتوپی مختلف عمل کرده است.
- ۶- لوکارنو: این شهر به دلیل میزبانی جشنواره بین‌المللی فیلم لوکارنو معروف است که هر ساله در ماه آگوست برگزار می‌شود
- ۷- رایشسپرستنت: طبق قانون اساسی ویمار رئیس دولت آلمان بود که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۵ رسماً لازم‌الاجرا بود. در انگلیسی معمولاً از او به عنوان رئیس جمهور آلمان یاد می‌کردند. عنوان آلمانی Reichspräsident در لغت به معنای رئیس جمهور رایش است. قانون اساسی ویمار یک سیستم نیمه ریاست جمهوری ایجاد کرد که در آن قدرت بین رئیس جمهور، کابینه و پارلمان تقسیم شد. [۱] [۲] [۳] رایشسپرستنت مستقیماً تحت حق رأی عمومی بزرگسالان برای یک دوره هفت ساله انتخاب شد. هدف این بود که رئیس جمهور همراه با رایشستاگ (قوه مقننه) حکمرانی کند و اختیارات اضطراری وی فقط در شرایط فوق‌العاده اعمال شود
- ۸- پس از بمباران درسدن در جنگ جهانی دوم توسط متفقین بخصوص انگلیس، شهر مانند سطح ماه شده بود چیزی غیر از مواد معدنی و سنگهای داغ در شهر وجود نداشت؛ دریغ از آدم زنده‌ای در آن حوالی.
- ۹- فدراسیون فرهنگی از یهودیان آلمان که در سال ۱۹۳۳ تاسیس شد.

https://en.wikipedia.org/wiki/Gerhart_Hauptmann

<https://www.britannica.com/biography/Gerhart-Hauptmann>





در عمل در طول رمان مشخص می‌شود که ذهن لوگن بیشتر سمت افکار فلسفی می‌رود و هیچ تمایلی به خونریزی ندارد به جز مواقعی که جانش در خطر باشد. جیزال شمشیر باز قهار است؛ و همچنین یک جنگجوی تمام عیار است اما تضادهای شخصی باعث نفرت او از جنگ و همچنین خودشیفتگی مفرطش است. گلوگتا یک بازپرس یا شکنجه‌گر است که در جنگ، خودش زیر شکنجه دندانهایش را یکی در میان از دست داده و یک پایش نیز چلاق شده است و در آستانه چهل سالگی مانند یک شخص هفتاد ساله است. درست است که گلوگتا یک

شکنجه‌گر است اما بسیار احساساتی است و همیشه بانیان کسانی که در جنگ اسیرش کرده‌اند را سرزنش می‌کند؛ علاوه بر این با اندک دوستانش بسیار مهربان است. شخصیت اصلی چهارم جادوگری به نام بیاز است. بیاز شخصی بسیار مرموز است با کارهای

مرموز و یک جادوگر بسیار کهنسال است که کسی از سن واقعی‌اش خبر ندارد (مثل گاندولف در رمانهای هابیت و ارباب حلقه‌ها). به جز سن اش اهداف نامعلومی نیز دارد و مرکز ثقل این رمان است. بیاز باعث جمع شدن سه نفر دیگر می‌شود که به هیچ عنوان با هم ربطی ندارند. داستان رمان از جایی شروع می‌شود که لوگن در حال فرار از دست موجوداتی به اسم شانکا هست؛ سپس به بازپرس گلوگتا آشنا می‌شویم که در حال شکنجه یک تاجر است؛ بعد با جیزال آشنا می‌شویم که در حال بدن سازی برای مسابقه بزرگ شمشیر بازی است و نهایتاً با بیاز، نخستین جادوگران آشنا می‌شویم. بیاز با دستیارش به همراه لوگن، جیزال و گلوگتا آماده می‌شوند که به سرزمین‌های شمالی بروند برای بازیافتن افتخارات گذشته؛ اما این گفته بیاز است و نکته اینجاست که هیچیک از اعضای گروه نه به خودشان و نه به بیاز اعتماد ندارند. کسی حال و هوای رمان فانتزی حماسی دارد و پس از نغمه و ارباب حلقه‌ها دنبال یک رمان پر محتوا می‌گردد، نخستین قانون بسیار انتخاب خوبی خواهد بود.

رمان با این جملات آغاز می‌شود: نخستین چیزی که حس کرد صدای جریان آب بود که گوش‌هایش را پر کرده

یادداشتی بر اولین جلد از رمان سه گانه نخستین قانون (تیغ شمشیر) اثر جوایر کرومبی انتشارات کتابسرای تندیس:

سریال بازی تاج و تخت به همراه رمانش، نغمه آتش و یخ یک زیر شاخه در ژانر فانتزی پدید آورد. ژانر فانتزی تاریخی یا حماسی. پس از انتشار مجموعه نغمه آتش و یخ، مجموعه‌های دیگری خلق شدند که برخی حتی بهتر از خود نغمه آتش و یخ بودند. ویژگی مجموعه نغمه، علاوه بر روایت ساختار شکن آن، جزئیات بی حد داستان است. به قول جورج آر آر مارتین خالق نغمه: شیطان در جزئیات

سریال بازی تاج و تخت به همراه رمانش، نغمه آتش و یخ یک زیر شاخه در ژانر فانتزی پدید آورد. ژانر فانتزی تاریخی یا حماسی.

نهفته است. این جزئیات به قدری باور پذیر تصویر شده است، آنقدر سرزمین وستروس و ساکنانش و حکمرانان فاسدش طبیعی ترسیم شده‌اند که هیچ خواننده‌ای دلش نمی‌خواهد لحظه‌ای در آن سرزمین تاریک و فاسد زندگی کند اما قلاب روایت خواننده را همچنان می

کشد تا آتش کنجکاو‌اش را مرهم نهد که بالاخره چه بر سر شخصیت‌های رمان می‌آید. سه گانه اولین قانون هم همین قاعده را دارد. این مجموعه بعد از نغمه به رشته تحریر درآمده است. انتشار این مجموعه از سال ۲۰۰۶ آغاز شد و تاکنون ادامه دارد. اولین تفاوت نغمه و نخستین قانون این است که هنوز سریالی بر اساس نخستین قانون ساخته نشده و قرار هم نیست ساخته شود. اما این از جذابیت‌های نخستین قانون کم نمی‌کند. رمان از همان صفحات اول خواننده را درگیر می‌کند؛ به قولی قلاب را می‌اندازد، و تا صفحات انتهایی خواننده را رها نمی‌کند. این رمان چهار شخصیت اصلی دارد که نیمی از رمان اولی این مجموعه (تیغ شمشیر) به شخصیت پردازی این چهار نفر می‌پردازد و چه عالی این کار را انجام می‌دهد. شخصیت‌ها کاملاً خاکستری هستند و هیچ مرزی بین خوبی و بدی وجود ندارد. چیزی که داستان یک رمان را سرپا نگه می‌دارد، تضاد بین شخصیت‌های آن است. در واقع تضاد است که باعث به وجود آمدن یک داستان خواندنی می‌شود. تضاد در این مجموعه نخستین قانون از خود شخصیت‌ها آغاز می‌شود. لوگن نه انگشتی، بربری است که همه با نام نه انگشتی خونخوار می‌شناسند، اما

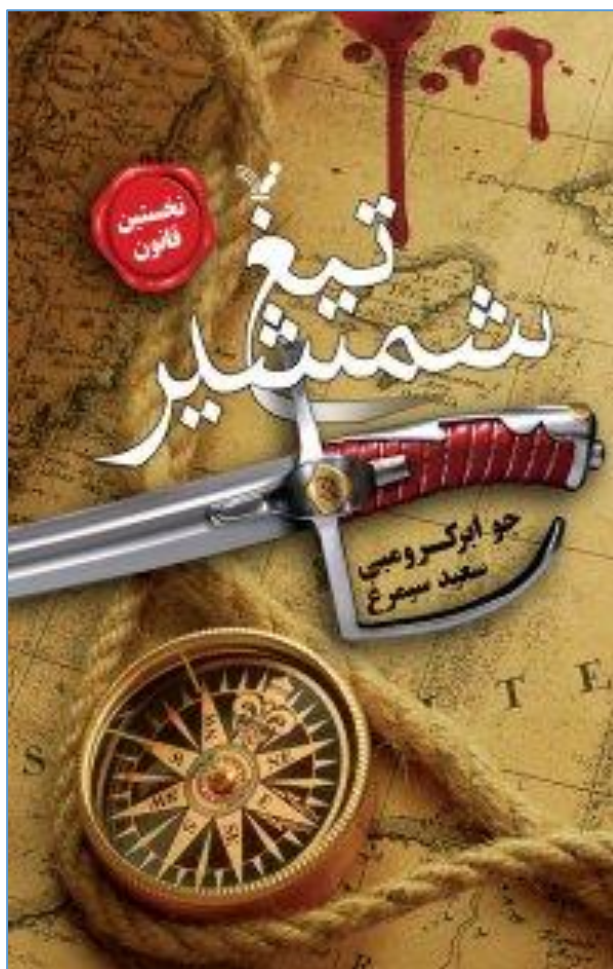


بود. صدای جریان آب، خش خش برگ درختان و صدای جیک جیک یک پرنده .

لوگن چشمانش را به اندازه شکاف باریکی گشود. نوری محو و درخشان که از میان برگ‌ها می‌آمد به چشمانش خورد. آیا این مرگ بود؟ پس چرا بدنش این قدر درد می‌کرد؟ تمام سمت چپ بدنش از درد می‌تپید. تلاش کرد نفس عمیق بکشد، اما راه نفسش بسته شده بود. به سرفه افتاد و آب و لجن را تف کرد. غرشی کرد و چرخید و روی دست‌ها و زانوهایش قرار گرفت. خودش را از رودخانه بیرون کشید. در حالی که میان دندان‌های قفل شده‌اش نفس نفس می‌زد، به پشت روی خزه و لجن و علف‌های گندیده ساحل افتاد. لحظه‌ای همان جا دراز کشید و به آسمان خاکستری که بالاتر از شاخه‌های سیاه درختان بود خیره شد. هنگام نفس کشیدن سینه‌اش

خس خس می‌کرد. با صدایی خسته و ضعیف به خود گفت: «هنوز زنده‌ام.» با وجود همه تلاش‌هایی که طبیعت، شانکها، مردم و حیوانات درنده کرده بودند، هنوز زنده بود. خیس و خسته، در حالی که به پشت افتاده بود، شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای بلند و از ته دل. اگر قرار بود لقبی به لوگن نه انگشتی بدهند، لقب «نجات یافته» برازنده‌اش بود .

باد سردی روی ساحل متعفن رودخانه می‌وزید و خنده لوگن آهسته قطع شد. شاید زنده بود، اما زنده ماندن خود مسئله دیگری بود. نشست و از شدت درد چهره در هم کشید. با پا خود را به عقب هل داد و به تنه نزدیک‌ترین درخت تکیه زد. خاکی که به بینی، چشمان و گوش‌هایش چسبیده بود را تکاند. لباس خیسش را کنار زد تا نگاهی به محل آسیب دیده بیندازد. ■





این که زن آقای وحدانی در دل گفت: "با یک خانواده قدیمی و مذهبی سر و کار داریم"، با خواندن پشت ذهن زن آقای وحدانی نشان می‌دهد که سوم شخص دانای کل است. (اگر این جمله از داستان حذف می‌شد، راوی "دانای کل نا محدود"، تبدیل به "دانای کل محدود" می‌شد. با بیان این مطالب نتیجه می‌گیریم که مخاطب در این داستان با دو راوی مواجه است یکی راوی اول شخص و دیگری راوی سوم شخص دانای کل. در این که یک داستان می‌تواند راوی‌های متعدد داشته باشد شکی نیست. در "شازده احتجاب" هوشنگ گلشیری، مخاطب با پنج راوی مواجه می‌شود که هر کدام از راوی‌ها در یک فصل نمود یافته و به شرح روایت از زاویه دید خود می‌پردازد. شازده از زاویه دید خود، فخری، فخرالنساء و بقیه هر یک با دیدگاهی دیگر و دانای کل که احاطه بر کل داستان دارد. به تعبیری فخری از دو جنس راوی تبعیت می‌کند. یکی فخری

در "شازده احتجاب" هوشنگ گلشیری، مخاطب با پنج راوی مواجه می‌شود که هر کدام از راوی‌ها در یک فصل نمود یافته و به شرح روایت از زاویه دید خود می‌پردازد.

و دیگری فخرالنساء که در او مسخ شده است. نمونه‌هایی فراوان در ادبیات داستانی ایرانی و خارجی می‌شود مثال آورد. هر کدام از این راوی‌ها در تبادل زاویه دید خود و انتقال آن به مخاطب از قواعدی پیروی می‌کنند که خارج از اصول و قاعده داستان نویسی نیست ولی بهرام صادقی در استفاده از راوی دوگانه هیچکدام از این اصول را رعایت نکرده است. از این رو می‌توان مدعی شد که نویسنده در یک اثر شتابزده و بدون تأمل، در انتخاب زاویه دید راوی دچار بحران شده است. در مثالی دیگر داستان کوتاه "مرثیه برای ژاله و قاتلش" اثر ابوتراب خسروی از کتاب "سومنات" مشاهده می‌شود که تاکید نویسنده بر تغییر زاویه دید، حکایت از این دارد که راوی که ژاله معین را به عنوان نماد شور زندگی معرفی کند، داستان را در سه زمان بازگو می‌کند. بار اول قتل را توسط ستوان در جوانی شرح می‌دهد. بار دوم در میانسالی و بار سوم زمانی است که ستوان یعنی مامور ضد اطلاعاتی که مامور به قتل رساندن ژاله است، پیر شده است. همه کاراکترها در این داستان پیر شده‌اند به‌جز ژاله معین که مرده است و زمان برای او متوقف شده است. نویسنده در یک چرخه جاودانگی این شور و جوانی را در جسمی که دیگر موجود نیست، نمی‌یابد. او این شور زندگی را در چرخه کلمات به گردش در

داستان "زنجیر" از مجموعه داستان "سنگر و قمقمه‌های خالی"، اثر بهرام صادقی است. روایت این داستان مربوط می‌شود به دو خانواده‌ای که بیماران روانی خود را به تیمارستان می‌برند تا از شرشان خلاص شوند. نویسنده با بیان این روایت می‌خواهد سرنوشت بیماران روانی در جامعه‌ای را به تصویر بکشد که بیشترین معضلات را دارند. در این داستان بیمار روانی را دیوانه خطاب می‌کنند و با این عنوان در واقع مهر بطلان بر سرنوشت انسانی می‌زنند که در معضلات اجتماعی و فشارهای حاصل از آن دچار بحران روحی شده است. این

داستان به شرح حال تاجر موفق می‌پردازد که پس از ورشکستگی و ناکامی تعادل روانی خود را از دست داده است. بیمار دیگر "شیرین خانم" که او نیز سرخورده از مسائل و مشکلات خانوادگی و اجتماعی است و تعادل روحی روانی خویش را از دست داده است. امکانات تیمارستان "دیوانه خانه" نیز بسیار

محدود است و به باور اکثریت جامعه "کسی در این تیمارستان‌ها معالجه نمی‌شود"، حتی اهالی شهر بر این باورند که دیوانه‌ها را بعد از مدتی می‌کشند و روغن آن‌ها را می‌کشند. روان پزشک تیمارستان نیز پیرمرد و ناتوان است. نویسنده این معضل اجتماعی را در قالب یک داستان گزارش گونه به تصویر می‌کشد و در طرح داستان آنچنان شتاب زده عمل می‌کند که گویی قصدش یک گزارش روزنامه‌ای بوده است و چون اسناد کافی برای ادعاهایش نداشته است و تنها منبع خبرهایش شایعات بوده است، تن به طرح یک داستان ناپخته می‌دهد. شتاب نویسنده به گونه ایست که در صدد اصلاح راوی خود در یک باز نویسی دقیق بر نمی‌آید.

راوی می‌گوید: "پیش از ظهر، در یکی از سه شنبه‌های ماه آبان، این آگهی در سراسر شهرستان ما به دیوار الصاق شد" همین جمله اول کافی است که مخاطب تشخیص دهد، راوی اول شخص است. چرا که راوی می‌گوید: "شهرستان ما" در ادامه راوی در جاهای مختلف این عبارت‌ها را به کار می‌برد: "شهر دور افتاده ما، شهردار ما، روزنامه‌های مرکز شهر ما و تیمارستان ما که همه این عبارت‌ها نشان دهنده این است که راوی اول شخص است ولی در ادامه با جملاتی مواجه می‌شویم که نشان می‌دهد راوی سوم شخص است. راوی با بیان

می‌آورد. از نظر نویسنده چرخه حیات، زمانی به گردش در می‌آید که کلمات جاری می‌شوند. هرچه به روایت سوم نزدیک‌تر می‌شویم، کلمات جان تازه‌ای می‌گیرند و شاعرانه‌تر می‌شوند و شور و نشاط می‌یابند. گویی این کلمات است که زندگی می‌کنند و حیات دارند و زندگی در کالبد کلمات است که جریان دارد. در قسمت پایانی داستان ژاله از ستوان می‌پرسد وقتی چیزی نوشته نمی‌شود، کجا هستی؟ ستوان می‌گوید: گم می‌شوم، سرگردان می‌شوم... ژاله می‌گوید: شاید این آخرین نسخه داستان ما باشد... ستوان سه بار پیایی به مرکز پیچان موهایش شلیک می‌کند، خون از لابه لای موهایش بر می‌جهد و در میان کلمات نشسته بر سفیدی کاغذ نشت می‌کند. در داستان "روز اسب ریزی" از مجموعه داستان "یوزپلنگانی که با من دویده‌اند" اثر ماندگار زنده یاد "بیژن نجدی"، نویسنده اسب را به عنوان راوی انتخاب می‌کند تا از خود بیگانگی انسان امروز را به تصویر بکشد. منظرگاه راوی در این داستان انسان‌هایی هستند که در قالب‌های اجتماعی غیرمتعارف مسخ می‌شود. قالب‌هایی که

عدالت محور نیستند و با ارزش‌های زیبا شناسانه در تضادند. این قالب‌های غیر معمول، اسب مسابقه را تبدیل به اسب گاری می‌کند. تاکید راوی در این داستان بر این است که برای رهایی از این یوغ بردگی و خوار شمردن خویش تا دیر نشده، باید اقدام به گریز کرد ولی اسب این داستان وقتی اقدام به گریز می‌کند که دیگر عضلاتش کند شده‌اند. اسب گاری شده است و دیگر اسب مسابقه نیست. راوی در این داستان به شدت از تساهل و تسامح پرهیز می‌کند و تسامح را عامل نگون بختی می‌داند. در این اثر نجدی مدام زاویه دید راوی را عوض می‌کند تا در راستای ایده حاکم بر داستانش بتواند از این تغییر زاویه دید بهره ببرد. در راوی "زنجر" بهرام صادقی چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد. نویسنده زاویه دید راوی را تغییر نمی‌دهد. منظرگاه راوی در این داستان بر یک نقطه متمرکز است. نمی‌شود گفت نویسنده از این تغییر راوی در داستان ایده‌ای داشته است که به آن دست می‌زند. واقع بینانه اش این است که بپنداریم شتاب نویسنده، در بازگویی روایت او را دچار خبط نگارشی کرده است. ■





زنگوله بازی کرد، چنان که گویی می‌خواهد قدرتش را نشان دهد.

دشت در آخرین لحظات خورشید تقریباً انتزاعی بود، مانند منظره‌ای در رویا، نقطه‌ای در افق تکان خورد و بزرگ شد تا به یک سوار تبدیل شد که به این خانه می‌آمد یا به نظر می‌رسید به این خانه می‌آید. رکابارن کلاه لبه پهن، پانچوی تیره رنگ و اسب سیاه سررا دید، اما نه چهرهٔ مرد را که سرانجام اسبش را از تاختن بزداشت و با یورتمه آرام نزدیک شد. تقریباً صد و پنجاه متر مانده، تغییر جهت داد. رکابارن دیگر او را ندید اما صدای گفتگویش را، پیاده شدنش را از اسب، بستن اسب به تیرک و ورودش را با قدم‌های محکم

به دکان شنید.

سیاه پوست بدون این که چشم از سازش بردارد که انگار در آن به دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- می‌دونستم آقا می‌توانم روی شما حساب کنم.

دیگری با صدایی خشن جواب داد:

- و من هم روی تو حساب می‌کردم دورگه. چند روزی منتظرت گذاستم، ملی آمدم.

سکوتی برقرار شد. آخر سر سیاه‌پوست صحبت از سرگرفت.

- عادت کردم منتظر بمانم. هفت سال منتظر ماندم.

دیگری بی‌عجله جواب داد:

- من بیشتر از هفت سال بی‌آن که بچه‌هایم را ببینم گذراندم. امروز دیدمشان و نخواستم جلو آن‌ها مانند کسی ظاهر شوم که چاقو به دست می‌رود. سیاه‌پوست گفت:

- می‌فهمم امیدوارم که آن‌ها را در نهایت سلامت ترک کرده باشید.

غریبه که روی پیش‌خوان نشسته بود، از ته دل خندید. یک لیوان عرق خواست که آن‌را مزه مزه کرد، اما تمام نکرد. گفت:

- نصیحت‌های خوبی بهشان کردم که هیچ وقت زیادی نیستند اما به درد هم نمی‌خورند. از جمله بهشان گفتم که انسان نباید خون انسان را بریزد.

یک آکورد آرام گیتار قبل از جواب سیاه‌پوست شنیده شد:

- کار خوبی کردید. این طوری مثل ما نخواهند شد.

غریبه گفت: لاقول مثل من. و انگار که با صدای بلند فکر می‌کند، اضافه کرد:

هزار توی ضعیفی که به طور مداوم دور خود می‌پیچید و باز می‌شد... کم کم واقعیت چیزهای روزمره را به یاد آورد که حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض کند.

رکابارن به پشت دراز کشید، لای چشمانش را باز کرد و سقف مورب را که از نی بود دید. از آن اتاق زخمه‌های گیتار به چشم می‌رسید.

هزار توی ضعیفی که به طور مداوم دور خود می‌پیچید و باز می‌شد... کم کم واقعیت چیزهای روزمره را به یاد آورد که حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض کند. بی‌ترحم به بدن بی‌مصرف خود و به پانچویی از پشم ارزان قیمت که پاهایش را پوشانده بود، نگاه کرد. بیرون، پشت نرده‌های پنجره چمنزار و غروب دامن گسترده بود. او خوابیده بود ولی هنوز روشنایی زیادی در آسمان باقی بود. دست چپش را کورمال

کورمال پیش برد تا زنگوله برنزی را که پای تخت

سفری‌اش بود پیدا کرد. دو یا سه دفعه تکانش داد. از آن طرف در، آن آکورد ساده طنین می‌انداخت.

نوازنده سیاه پوستی بود که شبی با ادعای این که خواننده است از راه رسیده بود و غریبه دیگری را برای یک دو نوازی

کنترپوان طولانی به مبارزه طلبیده بود. پس از این که شکست خورده بود، دائماً به آن مغازه می‌آمد، انگار که منتظر کسی است. وقتش را به گیتار زدن می‌گذراند ولی دیگر هیچ وقت آواز نخوانده بود. شاید شکستن خلق او را تنگ کرده بود. مردم به این مرد بی‌آزار انس گرفته بودند.

رکابارن حاضر نبود این صحنه کنترپوان را فراموش کند. فردای آن روز موقع بسته بندی بسته‌های چای آمریکایی یک دفعه نیمه شب چپ بدنش لمس شده بود و قدرت تکلم را از دست داده بود. با دلسوزی برای بدبختی‌های قهرمانان رمان‌ها و آخر سر برای بدبختی‌های خودمان دلسوزی می‌کنیم. اما رکابان بیمار، برعکس، فلج را همان‌طور قبول کرد که سختی‌ها و تنهایی‌های زندگی در آمریکا را. او که عادت کرده بود مانند حیوانات در زمان حال زندگی کند، اکنون آسمان را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که هالهٔ سرخ ماه نشانهٔ باران است.

بچه‌ای با چهره سرخ پوستی (شاید پسرش) لای در را باز کرد. رکابارن با چشمانش از او پرسید که آیا مشتری هست؟ بچه اخمو با اشاره به او حالی کرد که نه. سیاه‌پوست به حساب نمی‌آمد. مرد خوابیده تنها ماند. دست چپش یک لحظه با

- سرنوشتم خواست که بگشتم، حالا دوباره چاقو را در دستم می‌گذارم.

سیاه انگار که نشنیده باشد، گفت:

- در پائیز روزها کوتاه می‌شوند.

دیگری از جا برخاست و گفت:

- همین نوری که باقی مانده برای من کافی است.

درست رو در روی سیاه ایستاد و با حالتی خسته به او گفت:

گیتارت را بگذار کنار امروز نوع دیگری از کنترپوان درانتظار توست.

هر دو به طرف در رفتند. موقع بیرون رفتن سیاه پوست زیر لب گفت:

شاید تو این یکی کمتر از قبلی شانس داشته باشم.

دیگری با لحنی جدی جواب داد:

- از اولی بد درنیامدی. اما طلب این بود که خیلی دلت می

خواست به دومی برسی.

دوش به دوش هم به راه افتادند و اندکی

از خانه دور شدند. هر نقطه‌ای از

چمنزار مانند نقطه‌های دیگر بود و ماه

می‌درخشید. ناگهان به همدیگر نگاه

کردند، ایستادند و غریبه مهمیزهایش را

درآورد.

پانچوهایشلن را روی دست انداخته بودند که سیاه پوست گفت:

- می‌خواهم قبل از این که شروع کنیم، چیزی از شما بخواهم.

در این نبرد تمام شجاعت و مهارت خودتان را به کاربرید.

مانند نبرد هفت سال پیش، وقتی که برادرم را کشتید. شاید

برای اولین بار در طول گفتگو مارتین فیرو کینه را احساس

کرد.

حس کرد خونسش به جوش آمد. جنگ تن به تن شروع شد و

تیغه فولاد صورت سیاه پوست را خراشید.

ساعتی در شب وجود دارد که چمنزار می‌خواهد چیزی بگوید،

ولی هرگز نمی‌گوید. شاید دائماً می‌گوید و ما نمی‌شنویم، یا

می‌شنویم ولی چیزی است که مانند موسیقی غیرقابل ترجمه

است...

رکابارن از تخت خواب سفری‌اش عاقبت ماجرا را دید. یک

حمله و سیاه خودش را عقب کشید، تعادلش را از دست داد،

چهره حریفش را تهدید کرد و به جلو پرید تا ضربه عمیقی

بزند که در شکم حریفش فرو رفت. بعد ضربه دیگری زد که

صاحب مغازه نتوانست آن را ببیند. فیرو دیگر بلند نشد. سیاه

پوست بی حرکت ایستاده بود و به نظر می‌رسید احتضار دشوار

او را تماشا می‌کند. چاقوی خون آلود خود را با علفها تمیز کرد و بدون این که پشت سرش را نگاه کند، آرام به خانه بازگشت، وظیفه اجرای عدالت را انجام داده بود و از آن پس او دیگر کسی نبود. یا بهتر بگوییم دیگری بود. سرنوشتی روی زمین نداشت و یک نفر را کشته بود.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

رکابارن به پشت دراز کشید، لای چشمانش را باز کرد و سقف مورب را که از نی بود دید. از آن اتاق زخمه‌های گیتار به چشم می‌رسید.

هزار توی ضعیفی که به طور مداوم دور خود می‌پیچید و باز می‌شد... کم کم واقعیت چیزهای روزمره

را به یاد آورد که حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض کند. بی ترحم به بدن بی مصرف خود و به پانچویی از پشم ارزان قیمت که پاهایش را پوشانده بود، نگاه کرد. بیرون، پشت نرده‌های پنجره چمنزارو غروب دامن گسترده بود. او خوابیده بود ولی هنوز روشنایی زیادی در آسمان باقی بود.

۲- گونه داستان چیست؟ پست مدرن

مثال:

رکابارن به پشت دراز کشید، لای چشمانش را باز کرد و سقف مورب را که از نی بود دید. از آن اتاق زخمه‌های گیتار به چشم می‌رسید.

هزار توی ضعیفی که به طور مداوم دور خود می‌پیچید و باز می‌شد... کم کم واقعیت چیزهای روزمره را به یاد آورد که

حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض کند. بی ترحم به بدن بی مصرف خود و به پانچویی از پشم ارزان قیمت که پاهایش را پوشانده بود، نگاه کرد. بیرون، پشت نرده‌های پنجره چمنزارو غروب دامن گسترده بود. او خوابیده بود ولی هنوز روشنایی زیادی در آسمان باقی بود. دست چپش را کورمال

کورمال پیش برد تا زنگوله برنزی را که پای تخت

سفری‌اش بود پیدا کرد. دو یا سه دفعه تکانش داد. از آن

طرف در، آن آکورد ساده طنین می‌انداخت.

نوازنده سیاه پوستی بود که شبی با ادعای این که خواننده

است از راه رسیده بود و غریبه دیگری را برای یک دو نوازی

کنترپوان طولانی به مبارزه طلبیده بود. پس از این که شکست



خورده بود، دائماً به آن مغازه می‌آمد، انگار که منتظر کسی است. وقتش را به گیتار زدن می‌گذراند ولی دیگر هیچ وقت آواز نخوانده بود. شاید شکستن خلق او را تنگ کرده بود. مردم به این مرد بی آزار انس گرفته بودند.

۳- رسیدن به درک مفهومی از زندگی معاصر به کمک نگرش سنتی

مثال: از آن طرف در، آن آکورد ساده طنین می‌انداخت. نوازنده سیاه پوستی بود که شبی با ادعای این که خواننده است از راه رسیده بود و غریبه دیگری را برای یک دو نوازی کنترپوان طولانی به مبارزه طلبیده بود. پس از این که شکست خورده بود، دائماً به آن مغازه می‌آمد، انگار که منتظر کسی است. وقتش را به گیتار زدن می‌گذراند ولی دیگر هیچ وقت آواز نخوانده بود. شاید شکستن خلق او را تنگ کرده بود. مردم به این مرد بی آزار انس گرفته بودند.

۴- ندادن قطعیت و اتکاء بر تناقض گفتن یک گزاره سپس بیان ضد آن. در ابتدای داستان رکابارن به پشت دراز کشیده و واقعیت روزمره را به یاد می‌آورد در افکار خود غرق است اما ناگهان فردای همان روز بدون دلیل خاصی نیمه چپ بدنش لمس می‌شود.

راوی شخصیت اول داستان را که در سلامتی به سر می‌برد تعریف می‌کند سپس بلافاصله آن را نقض می‌کند و در گزاره بعدی ضد آن چیزی که نشان داده را بیان می‌کند.

مثال اول: رکابارن به پشت دراز کشید، لای چشمانش را باز کرد و سقف مورب را که از نی بود دید. از آن اتاق زخمه‌های گیتار به چشم می‌رسید.

هزار توی ضعیفی که به طور مداوم دور خود می‌پیچید و باز می‌شد... کم کم واقعیت چیزهای روزمره را به یاد آورد که حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض کند. بی‌ترحم به بدن بی‌مصرف خود و به پانچویی از پشم ارزان قیمت که پاهایش را پوشانده بود، نگاه کرد. بیرون، پشت نرده‌های پنجره چمنزار و غروب دامن گسترده بود. او خوابیده بود ولی هنوز روشنایی زیادی در آسمان باقی بود. دست چپش را کورمال کورمال پیش برد تا زنگوله برنزی را که پای تخت سفری‌اش بود پیدا کرد. دو یا سه دفعه تکانش داد.

مثال دوم:

رکابارن حاضر نبود این صحنه کنترپوان را فراموش کند. فردای آن روز موقع بسته بندی بسته‌های چای آمریکایی یک

دفعه نیمه شب چپ بدنش لمس شده بود و قدرت تکلم را از دست داده بود. با دلسوزی برای بدبختی‌های قهرمانان رمان‌ها و آخر سر برای بدبختی‌های خودمان دلسوزی می‌کنیم. اما رکابان بیمار، برعکس، فلج را همان‌طور قبول کرد که سختی‌ها و تنهایی‌های زندگی در آمریکا را. او که عادت کرده بود مانند حیوانات در زمان حال زندگی کند، اکنون آسمان را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که هاله‌ سرخ ماه نشانه باران است.

۵- زیاده روی در غلو، استعاره، تشبیهات و دست اندختن آن‌ها

غلو و استعاره و دست اندختن خورشید که منبع نور و هستی جهان است.

مثال: بچه‌ای با چهره سرخ پوستی (شاید پسرش) لای در را باز کرد. رکابارن با چشمانش از او پرسید که آیا مشتری هست؟

بچه اخمو با اشاره به او حالی کرد که نه.

سیاه پوست به حساب نمی‌آمد. مرد خوابیده تنها ماند. دست چپش یک لحظه با زنگوله بازی کرد، چنان که گویی می‌خواهد قدرتش را نشان دهد.

دست در آخرین لحظات خورشید تقریباً انتزاعی بود، مانند منظره‌ای در رویا،

نقطه‌ای در افق تکان خورد و بزرگ شد تا به یک سوار تبدیل شد که به این خانه می‌آمد یا به نظر می‌رسید به این خانه می‌آید. رکابارن کلاه لبه پهن، پانچوی تیره رنگ و اسب سیاه سررا دید، اما نه چهره‌ی مرد را که سرانجام اسبش را از تاختن بزداشت و با یورتمه آرام نزدیک شد. تقریباً صد و پنجاه متر مانده، تغییر جهت داد. رکابارن دیگر او را ندید اما صدای گفتگوش را، پیاده شدنش را از اسب، بستن اسب به تیرک و ورودش را با قدم‌های محکم به دکان شنید.

۶- تأکید بر جنون و اسکیزوفرنی:

اسکیزوفرنی مخالف هویت ثابت فردی است و بیانگر تکه پاره شدن هویت‌هاست زیرا حضور جنون در جهان باعث می‌شود که هویت‌ها تکه پاره شود و تنها راه تحمل این واقعیت سرد و خشن دچار شدن به اسکیزوفرنی است.

مثال: ساعتی در شب وجود دارد که چمنزار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی هرگز نمی‌گوید. شاید دائماً می‌گوید و ما نمی‌شنویم، یا می‌شنویم ولی چیزی است که مانند موسیقی غیرقابل ترجمه است...

رکابارن از تخت‌خواب سفری‌اش عاقبت ماجرا را دید. یک حمله و سیاه خودش را عقب کشید، تعادلش را از دست داد،

راوی شخصیت اول داستان را که در سلامتی به سر می‌برد تعریف می‌کند سپس بلافاصله آن را نقض می‌کند و در گزاره بعدی ضد آن چیزی که نشان داده را بیان می‌کند.



چهره حریفش را تهدید کرد و به جلو پرید تا ضربه عمیقی بزند که در شکم حریفش فرو رفت. بعد ضربه دیگری زد که صاحب مغازه نتوانست آن را ببیند. فیرو دیگر بلند نشد. سیاه پوست بی حرکت ایستاده بود و به نظر می‌رسید احتضار دشوار او را تماشا می‌کند. چاقوی خون آلود خود را با علف‌ها تمیز کرد و بدون این‌که پشت سرش را نگاه کند، آرام به خانه بازگشت، وظیفه اجرای عدالت را انجام داده بود و از آن پس او دیگر کسی نبود. یا بهتر بگوییم دیگری بود. سرنوشتی روی زمین نداشت و یک نفر را کشته بود.

۷- چند صدایی به معنای وسیع آن: «صداهای افراد مختلف، سالم، بیمار، زندانی، آزاد، سیاه، سفید، ادیان مختلف.»
مثال: سیاه پوست بدون این‌که چشم از سازش بردارد که انگار در آن به دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- می‌دونستم آقا می‌توانم روی شما حساب کنم.

دیگری با صدایی خشن جواب داد:

- و من هم روی تو حساب می‌کردم دورگه. چند روزی منتظرت گذاستم، ملی آمدم.

سکوتی برقرار شد. آخر سر سیاه‌پوست صحبت از سرگرفت.

- عادت کردم منتظر بمانم. هفت سال منتظر ماندم.

دیگری بی عجله جواب داد: من بیشتر از هفت سال بی آن‌که بچه‌هایم را ببینم گذراندم. امروز دیدمشان و نخواستم جلو آن‌ها مانند کسی ظاهر شوم که چاقو به دست می‌رود.

سیاه‌پوست گفت:

- می‌فهمم امیدوارم که آن‌ها را در نهایت سلامت ترک کرده باشید.

غریبه که روی پیش‌خوان نشسته بود، از ته دل خندید. یک لیوان عرق خواست که آن‌را مزه مزه کرد، اما تمام نکرد. گفت: نصیحت‌های خوبی بهشان کردم که هیچ وقت زیادی نیستند اما به درد هم نمی‌خورند. از جمله بهشان گفتم که انسان نباید خون انسان را بریزد.

یک آکورد آرام گیتار قبل از جواب سیاه‌پوست شنیده شد:

- کار خوبی کردید. این طوری مثل ما نخواهند شد.

غریبه گفت:

- لااقل مثل من. و انگار که با صدای بلند فکر می‌کند، اضافه کرد:

- سرنوشتم خواست که بگشتم، حالا دوباره چاقو را در دستم می‌گذارد.

سیاه انگار که نشنیده باشد، گفت: در پائیز روزها کوتاه می‌شوند.

دیگری از جا برخاست و گفت:

- همین نوری که باقی مانده برای من کافی است.
درست رو در روی سیاه ایستاد و با حالتی خسته به او گفت:
گیتارت را بگذار کنار امروز نوع دیگری از کنترپوان درانتظار توست.

هر دو به طرف در رفتند. موقع بیرون رفتن سیاه‌پوست زیر لب گفت:

شاید تو این یکی کمتر از قبلی شانس داشته باشم.

دیگری با لحنی جدی جواب داد:

- از اولی بد درنیامدی. اما طلب این بود که خیلی دلت می‌خواست به دومی برسی.

دوش به دوش هم به راه افتادند و اندکی از خانه دور شدند. هر نقطه‌ای از چمنزار مانند نقطه‌های دیگر بود و ماه

می‌درخشید. ناگهان به همدیگر نگاه کردند، ایستادند و غریبه مهمیزهایش را درآورد.

پانچوهایش را روی دست انداخته بودند که سیاه‌پوست گفت:

- می‌خواهم قبل از این‌که شروع کنیم، چیزی از شما بخواهم. در این نبرد تمام شجاعت و مهارت خودتان را به کار ببرید.

مانند نبرد هفت سال پیش، وقتی که برادرم را کشتید.

شاید برای اولین بار در طول گفتگو مارتین فیرو کینه را احساس کرد.

حس کرد خونسش به جوش آمد. جنگ تن به تن شروع شد و

تیغه فولاد صورت سیاه‌پوست را خراشید. ■





پریشان کرده‌اند/ گیسو بالای سرش ایستاده... یال می‌کشد که گرمش کند/ گیسو تن می‌سپارد به نوازش/ باد در موهای پر پشت و بلند لالا می‌پیچد/ یال‌هایی که به گیسوان ابریشمین زنی اثریری و رویایی می‌ماند (ص ۲۶)... آه لالا چرا شکل مرا پیدا کرده‌ای؟... یعنی این منم که بالای سر خودم ایستاده‌ام... (۱۱۹)../

بی‌تابی و بی‌قراری‌های انسان در چه صورت آرام خواهد گرفت؟ آن دست نایافتنی چیست که حاضریم تمامیت مادی خود را در پایش قربان کنیم؟ شاید که تمام سراسیمگی‌ها و خانه به دوشی‌های انسان امروز را امانی باشد.

چرا هر جایی که می‌رود، آنجایی نبوده که می‌باید می‌رفته و سرانجام باز در همان جایی می‌ایستد که پیش از این ایستاده بوده، آنهم با همان دست‌های خالی؟... زخمی درونی که تا لحظهٔ مرگ خون چکان است... (ص ۲۳)

شوپنهور به نحوی رنج را تقدیر ما می‌داند و این رنج مقدر در سراسر متن جریان دارد. نیش و نوش توأمان در زیست بشری جاری است و آن سهم افزونه از آن دشواری و رنجباری است. داستان این آمیختگی مفاهیم و چیزها را در تمام انشعابات خود رسوخ می‌دهد. رفتن‌ها و باز آمدن‌ها، ایستادن و فرو شکستن، عشق و هوس، هوشیاری و بی‌خودی، آتش و آب، زیست و مرگ، دفن شدن و زادن، تیرگی و روشنایی... اما؛ دوگانگی‌ها، تعارضات، تعلیق، سیالیت و شکل‌پذیری را به سرانجامی روشن پیوند می‌زند: مرگ دادن خویش و از خود تهی شدن برای رسیدن به آرام‌یگانگی. عشق خونخوار و پُر کشش/ حس غم و خوشی/ عطش و لبالبی/ عذاب و آرامش/ اسارت و آزادی توأمان/ شوربختی و سعادت/ گشایش و خفقان/ شرارت و معصومیت/ زهر و شرابی دلپذیر (اسبی به رنگ شراب و مرکب سرمستی)/... همه به شرط شهود و دستیابی به بینش پرگیا به سرانجامی بهشت‌واره خواهد رسید. اگر چه که داستان در مه‌ناکی خود، خواب‌وار به انتها می‌رسد و در رتبهٔ وهم، ذهنیت و یا رؤیا، باقی می‌ماند؛ اما فرهاد به نمایندگی از انسان جوینده، به نوعی نیروانا و ادراک محض

نخست امری که در بازخوانی داستان بلند " مرگ در رختخواب دیگری" نظر را به خود جلب می‌کند: جانمایه فلسفی آن است. خواننده به نحوی تمام و کمال به سیر و سلوک دعوت می‌گردد: زمانی در تلاطم متن غوطه خوردن، به ژرفنای کشیده شدن و باز بر موج افتادن...

مخاطب اثر ناگزیر است از رازناکی وهم آلود داستان گذر کند، در سایه‌های پیچان نظر بیندازد، برآمد و دیگر بار در آسمانه‌ای تیره از بال گستری کلاغان، پی شعاع نازک نور بگردد.

متن با تغییر مداوم منظر روایی، امکان جایگشت نظرگاه خواننده را فراهم می‌آورد. خواننده فرصت می‌یابد که به‌هنگام و بی‌هنگام، در معرض ذهنیت یکی از روایتگران محتمل قرار گیرد. عنصر زبانی چنان در یکپارچگی (چه در واژه‌گزینی و

چه در لحن) به کار گرفته شده که؛ تفکیک و تمایزی میان شخصیت‌ها، میسر نیست. درست به این دلیل که همهٔ شخصیت‌ها یکی هستند و تکثر و وحدتی توأمان را به تصویر می‌کشند. مخاطب تب کرده و حیران، خویش را در آینهٔ متن باز می‌یابد؛ ابعاد وجودی انسان را در معنای عام آن.

چنان که گفته شد: کمی دقت نشان می‌دهد، تکثر و تفرد در متن، هم ارزند. لالا، کریم، راوی نخست که گاه خود را از ساحت متن پس می‌کشد، همسر راوی، فرهاد، مرد تعقیب‌کننده، دکتر، گیسو، جادوگر...همگی نقش‌پذیری‌های گونه‌گون وجودی واحدند. گویی هرچه هست و هر هالهٔ رنگ از درون خود ما می‌جوشد... ما قابیل و هم هابیل خویش هستیم. قربانی و قربانی شونده یکی است. ما عقل و جنون خویش هستیم، ما...

نقش‌پذیری‌های جابه‌جا شونده چگونه در متن القا می‌شوند: باد در موهای پرپشت و بلند لالا می‌پیچد/ آه لالا تو همیشه مثل سایه دنبال منی... در تو گم شده‌ام/ آیا تو وجود داری یا ساخته ذهن منی؟/ یک لحظه حس کردم همهٔ اینها افسانه و خیالی است ساختهٔ ذهن من: گیسو، فرهاد و اینکه هر دو طوری دیوانه‌وار به صحرا زدند که انگار از قبل نبوده‌اند (ص ۴۱)/ درخت‌ها را در تاریکی می‌بینی؟ شکل سایهٔ مرا دارند./ درخت‌ها انگار از خواب هزار ساله گریخته‌اند و گیسوانشان را

بی‌تابی و بی‌قراری‌های انسان در چه صورت آرام خواهد گرفت؟ آن دست نایافتنی چیست که حاضریم تمامیت مادی خود را در پایش قربان کنیم؟

دست می‌یابد. لالا را که خود اوست، باز می‌شناسد و در او مکرر می‌شود. دو بُعد جدا مانده یک وجود در هم بازتاب می‌گیرند.

پیشنهادهای رؤیایار برای پایان گرفتن رنجنامه بشر.

بر اساس داستان: چیزهای نامعلوم/آشتی ناپذیر/ تهدید کننده/ آشوب اجتناب ناپذیر/ شب و مه آلودی (ص ۲۵) سرخوشی‌های روزمره را ضایع می‌کند.

فرهاد همچون افسانه کهن به مرگ می‌رسد، لیک اینبار سبک پرواز و فارغ از من و ما. از زهر در جان او هیچ نمانده؛ هر چه بوده را تا آخرین ذره، کلاغان و کرم‌های جسم خوار بدر برده‌اند و فرهاد به ماهیتی از جنس شعور کائنات و عشقی به گستره جهان و بی‌جهانی بر کشیده شده است.

هنر نویسندگی در آنست که سقف واقعیت تحمل‌گر و آرام آفرین داستان را به خواننده هدیه می‌کند تا علی‌رغم رنجنامه خود، دمی در سایه سار آن بیاساید: خود آن جزیره معهود..

نوشته مرضیه ابراهیمی خواسته یا ناخواسته به مشق مرگ توجه دارد؛ آنچه فلسفه شوپنهاوری، آیین بودیسم و عرفان شرقی، هر یک به شیوه‌ای بدان نظر دارند.

گریز از ملال و رخوت یأس، میلی است که فرهاد را پیش می‌راند. خواستن در او شکل عوض می‌کند؛ از حالت غریزی و حیوانی‌اش (دیدار داغ و سوزان اسب/ ص ۲۳) کاسته می‌شود، از میلی جسمی به مصاحبتی انسانی بدل می‌شود، از آن نیز در می‌گذرد و به آتش حقیقی (معنا و مفهوم عشق) می‌رسد. این درک تنها در سکوت، مراقبه، تطهیر و تأمل میسر است. آنچه در رفتار فرهاد نمود می‌یابد.

تطهیر در متن؛ از آب، حمام، استخر، باران،... فراتر می‌رود و تنها در معنی قربانی کردن خویش، دست شستن از خود موجود و در غوطه خوردن در خون خویش معنا می‌گیرد.

بر مبنای آموزه‌های شوپنهاور، اراده معطوف به حیات پر جنجال و متکی بر خواستن، باید که پایان گیرد.

فرهاد اندک اندک از خور و خواب بی‌نیاز می‌شود. او به نمایندگی از تمام ما آدمیان در سایه‌ها می‌نگرد و جان به تجربه جهان می‌سپارد. گذر از مرحله آگاهی زیباشناختی نیز در داستان نموده شده است؛ آنگاه که فرهاد حتی رغبتی به شنیدن موسیقی‌هایی که دوست می‌داشته نیز نشان نمی‌دهد.

داستان یکایک ما از؛ قربان و مهتر، فرهاد و شیرین، معصوم و گناه‌دار، سوار و سوارکار، صاحبخانه و مهمان (راوی و فرهاد)، ساکن جهان مشهود و جهان خیال،... را در بر می‌گیرد، زمان‌ها (همه زمانی و هیچ زمانی) و مکان‌ها (همه مکانی و هیچ مکانی) را در هم فرامی‌خواند تا بگوید، چشم‌بند خواب عمیق

زندگانی مادی را باز کنیم و در آنسوی کثرت به وحدتی آرام آفرین دست بیابیم.

متن به نحوی استعلایی (با تکیه بر مفهوم تجربه متعالی)، بر نیکیبختی پس از وارheidن از خود مادی و رسیدن به سرشت از یاد رفته، توجه می‌دهد. راه حلی فلسفی و نظرگاهی برای آرام جستن در این جهان متشتت: آن شهودی که برای فرهاد= راوی= نویسنده... باید که رخ بنماید.

تغییر نگاه نسبت به مرگ، عارف را به بالاترین خیر می‌رساند. این اندیشه را اپیکور مطرح کرد. این اندیشه در عرفان ایرانی/اسلامی قابل پی‌گیری است: در معبود حل شدن چنان که اثری از عاشق نماند و هر یک ز دیگری باز شناخته نشوند؛ شکل دلخواسته‌ای از فنا...

متن امکان داده است که هر بودی بودا شود و نگرش عرفانی، مفری باشد برای رهایی از حیوانیت. در این منظر، ذهن آگاهی قرار است ما را از خود گذر دهد؛ تا در پی منبع روشنایی زلالی بگردیم که اصالت از دست نداده است.

عبور فرهاد از مراحل چهارگانه بودایی، به گونه‌ای مختل و مغشوش عرضه شده است و همین احوال انسان امروز است؛ وجودی که تا خویش را به یاد بیاورد، گسیختگی را خواهد زیست و از سر خواهد گذراند.

یکی از مراحل چهارگانه، مهرورزی است که به نحوی تمام و کمال در داستان جلوه دارد. آنجا که خون یخ‌زده در رگ‌های فرهاد؛ به نوازش و مراقبت، سیلان دوباره می‌گیرد...

خلسه، اغما و بلاخره دستیابی به روشنایی و تعادل... مراتب دیگر سلوک فرهاد را نشانگرند. گویی فرهاد جوینده و شیدایی، به حکمت اعلا رسیده است.

اما نگرش فلسفی متن در بند ایدآلیسم استعلایی نمی‌ماند؛ زیرا که در این داستان، جدایی بین سوژه و ابژه مطرح نیست و این یکی شدن و از دل هم جوشیدن سوژه و ابژه، محدوده شناخت کانتی را زیر سؤال می‌برد. چنان است که هر چیز به کمک چیز دیگر معنا می‌گیرد و در این هم‌رتبگی، خود این معنا؛ تا لحظات معهود پایان داستان، رنگ باختنی و تردیدپذیر نیز هست و خواهیم گفت که پس از آن نیز... زیرا دانایی ما درباره هر چیز در گستره این داستان، مشروط است و خود بافته هزار بند نامریی...

همه آنچه حقیقت متن می‌انگاریم و تجربه‌ای که از سر می‌گذرانیم، چگونه سندیت خود را اثبات خواهد کرد؟

مفاهیم را ذهن ما تعیین می‌کند و این مفهوم در نسبت زمانی/ مکانی ما با پدیده‌ها به گونه‌ای مقطعی و موقت معین می‌شود. با این همه باید پرسید که؛ آیا نیاز به اثبات امری



هست؟ آیا نیاز هست یکبار دیگر (خورش) عقل و استدلال به سفره بیاوریم و جامه از آن بیالاییم؟! حضور نمادین اسب در داستان با معنی پرواز، مهر فروزان و نیز با مرگ نسبت دارد. اسب کانتاکا مرکبی است برای ترک و عزیمت. اسطوره و افسانه در داستان به هم درمی آمیزد تا نویسنده اندیشه ورزی و ذهن فلسفی خود را درتشعشع بینامتنیت، بر ما بنماید. علاقه به مادیان بلند یال، در تعبیری گناه آلوده به داستان راه می یابد. تا در ابتدای داستان هستیم چنین می نماید که نزدیکی فرهاد و اسب، نوعی اختلال جنسی است و خطا. اما رفته رفته معنای حضور اسب (تمثل) در برابر فرهاد، تغییر می کند. شاهد روندی تکوینی هستیم که به فراشناخت می انجامد. در جایی از داستان اسب، پرواز می گیرد و در مفاهیم ارجمندتری ظاهر می گردد.

بر اساس آنچه گفته شد، داستان " مرگ در رختخواب دیگری"، نگر دیگری گونه به مفهوم مرگ و زایش دارد. این چه مرگی است که در به روی باغ و سبزه می گشاید؟ این چه در گور رفتن است که به دمی آسودن مانده است؟ گویی فرهاد، تنها پيله را وا گذاشته و از این پس پرواز سرخوشانه را خواهد چشید.

آیا نکته این نیست که باید دریابیم: ما پدیدگان جهان، جلوه ها و بازتاب های اصلی واحد هستیم؟... حقیقت آنست که موضوع و محمول یکی است و تفاوت ها را ذهن ما ساخته است. اثر یاد شده؛ زبان، ساخت صوری و ذهنیت تصویرگر را در تفاهمی هنرمندانه بکار می گیرد تا سلوک را ممکن بنماید. متن کافی می داند که؛ در پالایش مدام، بخش های روشن ضمیر خود را نگاه داریم و بس.

کنده شدن ذره ذره گوشت تن فرهاد، گونه دیگر گناه زدایی است. کلاغ، قایبل، فرهاد، درخت، همه اجزای یگانگی تجزیه شده و به تماشا گذارده شده هستند. شاید بتوان قایبل و تمام تیرگی های نهاد خود را به مسیر و روشی دیگر رهنمون شد. روشی که در آن گناه مفهومی ندارد و همه چیز نور مطلق است و زیبایی سحر انگیز...

نگاه نویسنده از عرفان رنگ خورده است. فرهاد به نوعی زهد و ریاضت می رسد و اسب گیسو افشان رقصی سماع وار دارد و این عنصر عشق است که در نگاه عرفانی، ذرات جهان را به جنبشی رقص واره وامی دارد؛ آتشی بر می افروزد که خود در شعله اش بیاویزیم.

داستان از اشیاء خالی است؛ سترده است و جزئیات صحنه بسیار کم مورد اشاره قرار می گیرد. از آنرو که جای و زمان برای خلوت گزینی و تمرکز باز گذاشته شود:

...دیوار، سقف، اثاث بیهوده، چه هیاهوی بی دلیلی... (ص ۳۴) همچنان که پیشتر گفتیم؛ اشاراتی، متن را به داستان ها و نقش پذیری های اساطیری و افسانه ای پیوند می زند تا نگرش های تازه درباره این کهن داشته ها میسر شود. عنصر بینامتنیت بسیار زیبا، به بازی گرفته شده است؛ آنجا که افسانه هاییل و قایبل و کلاغ را به یاد می آوریم و یا آنجا که اشاره ای به اسب تک شاخ دست نیافتنی می شود یا آن هنگام که لالا به کوهی دامن گستر مانند می شود. (یادآور کوه بیستون که به تیشه عشق کنده شد و شهرتش را فرهاد برد). این ابعاد تازه، متن را دچار معانی تلویحی می سازد و گستره ارجاع معنایی را وسعت می بخشد.

علاقه به مادیان بلند یال، در تعبیری گناه آلوده به داستان راه می یابد. تا در ابتدای داستان هستیم چنین می نماید که نزدیکی فرهاد و اسب، نوعی اختلال جنسی است و خطا.

آبگینه آسمان در روند داستان، رنگ به رنگ می شود و از خاکستری و مه آلودی و سپس از بال افشانی سیاه، به خورشید گرم و روشنی بخش می رسد. ایننداری آسمان، سیر و تحقق سلوک را نشانگر است.

حالا همچون ذره ای قرار یافته در مدار خود، می توان اندکی آسود.

کریم، عقلانیتی است که در جایگاه کهنتری نشسته است. عقل و تدبیر در عرفان، مانع شور و شوق سوختن تلقی می گردد و هر دو مروج عافیت خواهی اند؛ حال آنکه: راز نجات بخش، تن سپردن به تقدیر ازلی/ابدی عشق است؛ تسلیم محض در آستان عاشقیت... عشقی که با بی خویشی، جنون و دست شستن از تمام تعلقات، موجودیت می یابد... عشقی چنان ارزنده که می توان در پیشگاهش قربانی شد. (مفهوم قربانی در ادیان را به یاد آوریم؛ فدیة دادن حقیقتی، در پای حقیقتی جامع تر)

این داستان، رموزارگی خود را مرهون جهان نمادینی است، پیچیده در هاله اسطوره، رؤیا و خیزش های ناهشیاری نویسنده... به گونه ای که تمامیت متن؛ در ساخت و محتوا، به نحوی لغزنده و ناپایدار عرضه می شود. معانی گریزان، مناظر چندگونه را فرا روی ذهن خواننده می گشاید.

بدیهی است که نویسنده را رانه های روحی و انگیزشی ویژه، دست به قلم کرده است، لیک متن از دست مؤلف خویش گریخته است و به زندگی تأویلی خود ادامه می دهد.

برای مثال می‌توان برخی انطباق‌ها را بین داستان‌های وایده‌های یونگی برقرار دانست:

از این دریچه، تمام متن عرصه ناهشیاری و نابخودی است و رفتن به جزیره در انتهای داستان، دستیابی به زیست هوشیارانه ...

در این معنا، فرهاد تا پیش از رسیدن به این نقطه از تکوین و تکامل خویش، مرحله امیال پرستی کودکانه را از سر گذرانده و برخی تجارب پیشینی (حیات اجدادی) ته نشین شده در روان خود را به آزمون آورده است. نمادهای کهن (اسب، آتش، آب) داستان را از این نوع تجربه‌گری می‌آکند.

عنصر مادینه در متن، حریم حرمتی دارد، سخت مورد توجه است و نقش نجات‌بخش (میراننده/ زایشگر) به خود می‌گیرد. گویی آنیمای وجود فرهاد، رشد می‌آغازد و به بلوغ می‌رسد و هنگامی که در پایان داستان، منشاء بروز و ظهور عشق پارسایانه و خالص می‌گردد، این نظر تأویلی ممکن به نظر می‌رسد.

داستان در مرحله‌ای خون‌پالای می‌شود و خاستگاه اسطوره‌ای خود را گوشزد می‌کند. آیین کهن قربانی کردن و فدیه دادن، در پس خود؛ خواست و آرزوی جریان داری زندگی را پنهان دارد.

خون محبوبس مانده در رگ‌ها بر زمین و در پیشگاه زمینیان و خدایان برکت دهنده، جریان می‌گیرد؛ تا زیست در بهترین شکل خود تداوم گیرد. خون در وجهی نمادین؛ اکسیر حیات است، گویی تا پیش از غرقه شدن فرهاد در خون، او مرده‌ای بیش نبوده...

دریغ که این معنا و فضای سیال و رازآمیز داستان در طرح جلد، هیچ نمودی نیافته است. طرحی سهل انگارانه که بیشتر ذهن را به طرف جنایتی ناموسی منحرف می‌سازد و در شأن اثری نیست که از طنطنه و دمدمه جدال نور و تاریکی آکنده است.

دیگر اینکه ذهن مخاطب ایرانی به دنبال یافتن پیام‌آورانی در آثار ترجمه است. ما باور به خویش را از دست داده‌ایم. اثر: مرضیه ابراهیمی، اندیشناکی و ارزندگی رقص و سماع شیداوار قلم را به نمایش می‌گذارد؛ اثری آفریده شده که می‌توان آن را در بالا دست بسیاری از کتب نشر یا ترجمه شده قرار داد. چرا به احترام بر نمی‌خیزیم و کلاه از سر بر نمی‌داریم؟

اثری که همچون آهی بلند و آرزویی از عمق جان انسان امروز شعله می‌کشد و ما را به تأمل درباره عمیق‌ترین پرسش‌هایمان

در برابر هستی وامی‌دارد... شاید که تمام ما پس از خواندن این اثر، سفر ادیسه‌وار خویش را آغاز کرده‌ایم. شاید قصرهای کهنه جان؛ با دیوارهایی پُر تَرَک را پس پشت رها کرده‌ایم... دعوت شده‌ایم که بارها و بارها درصدد تطهیر خویش برآییم و خویش را در لالا (آن نغمه آشنای دیرین) به یاد آوریم. لالایی (لیلی/ مادر) که زیر باران زیباتر می‌شود، هوای پریدن دارد و مادرانه؛ شکل حیوانی میل را، تغییر می‌دهد... آیا او ذات و شرف فطری انسان نیست که مراقبت می‌کند، بیدار می‌کند، شستشو می‌دهد و تا اینکه وار در او انعکاس نگیرم، رهایمان نمی‌کند؟

آنی بود، درها وا شده بود.

برگی نه، شاخی نه، باغ فنا شده بود.

مرغ مکان خاموش، آن خاموش، این خاموشی

گویا شده بود.

آن پهنه چه بود:

با میشی گرگی همپا شده بود.

نقش صدا کمرنگ، نقش ندا کمرنگ، پرده مگر تا شده بود

من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود

زیبایی تنها شده بود

هر رودی دریا

هر بودی بودا شده بود...



(بودا را در معنای رسیدن به روشنی مطلق دریابیم.) ■



می‌دهد. چراغ ارتباط دال-مدلولی یکسره

خاموش نمی‌شود؛ بلکه از

دوردست می‌تابد و بر سر راه تابش آن، سایه‌هایی بازیگر رخ می‌نمایند. اینهمه وقتی دست می‌دهد، که در لغزش‌های غلط‌انداز بی‌حساب و کتاب در نمایم. و خواننده اثر را دچار سرگیجه بی‌دلیل و بی‌حاصل نسازیم.

بدین خاطر، آشنایی کامل با خطاهای ویرایشی-نگارشی محتمل برای ما نویسندگان، نیازی مبرم است. بی‌توجهی به دانش نگارش، توان خلاقه نویسندگان را ضایع می‌کند. بروز ادبیت در متن شلخته، غیر ممکن است.

همه می‌دانیم که سپردن داستان و شعر به ویراستاری که تنها صرف و نحو می‌داند، خطای بزرگی است؛ چرا که ظرایف نوشتار ادبی که گاه در خروج از قواعد نحوی و در کدگذاری های شخصی صورت پذیرفته است، به طور جدی در معرض

خطر قرار می‌گیرد. خوب‌تر آنکه نویسندگان، خود به قواعد زبان آگاه باشند و متن را از مداخله ویرایشی شخصی دیگر بی‌نیاز سازد. کمترین حاصل آشنایی با نحوه کارکرد سیستم زبانی، حفظ متن از رنج مضاعف مغلوط و شلخته بودن است.

به مواردی اشاره خواهیم کرد که به

سادگی می‌توانند متن را به سوی هرج و مرج و بی‌قاعدگی بکشانند، ابهام ایجاد کنند، یا دریافت را دشوار سازند، بی‌آنکه ارزشی به متن بیفزایند یا بهره‌ای نصیب خواننده کنند:

پیرامون شخصیت سعدی سخن بگوییم. (تعبیر نادرست: پیرامون برای امور محسوس و ملموس مثل "زمین" به کار می‌رود.)

از کمک شما بسیار خرسندم. (تعبیر نارسا: معلوم نیست فرد کمک کننده، گوینده جمله بوده یا شنونده آن)

من امانت گزار/ امانت گذار هستم. (عدم توجه به تفاوت دیکته دو ترکیب هم لفظ، که به کلی مسیر معنای جمله را تغییر می‌دهد.)

گاندی گاندی ناجی ملت هند بود. (پیروی از غلط‌های رایج: واژه "منجی" صحیح است.)

آن‌ها با هم موافقت کردند. (اشتباه در انتخاب واژه: "توافق" صحیح است.)

نویسنده‌ای حق دارد به وادی ادبیات پا بگذارد که کارکرد ارتباطی زبان را به درستی شناخته باشد؛ تا به گونه‌ای آگاهانه از آن گذر کند و هنرمندی خلاق خویش را در وادی نشانگان زبانی به تماشا بگذارد.

این یادداشت، ادای دینی است به نقش ارتباطی زبان که اغلب از جانب نویسندگان مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد. بحث ما راجع به زبان به فعلیت درآمده (سویژکتیو) نیست. آثار ادبی به میزان متفاوتی از این بلوغ زبانی بهره می‌برند. مناسبات معنایی متعدد، روابط ارجایی چندگانه و امکان تعاونی گوناگون، می‌تواند متنی-شعر یا داستان-ارزشمند بیافریند. خواننده اینگونه آثار ناگزیر از مشارکت در خلق معنایی تأویلی-تفسیری است. این برخورد بالغانه با زبان در جای دیگر (در حاشیه نقد ادبی/مهناز رضایی (لاچین)) مورد بحث قرار گرفته است.

نویسنده‌ای حق دارد به وادی ادبیات پا بگذارد که کارکرد ارتباطی زبان را به درستی شناخته باشد؛ تا به گونه‌ای آگاهانه از آن گذر کند و هنرمندی خلاق خویش را در وادی نشانگان زبانی به تماشا بگذارد.

بدهی است که هدف ادبیات نیز، یکسر نفی ارتباط نیست. ادبیات در نگرشی نو به زبان، می‌کوشد معناپذیری را توسعه بخشد و امکانی فراهم آورد؛ تا خواننده در برقراری روابط معنادار، صاحب اختیار باشد. پس متن ادبی، ارتباط را گسترش می‌بخشد و به آن ساحتی چندگانه می‌دهد. اگر نویسنده به ساخت و قواعد

صحیح نحوی مسلط نباشد، متن دچار اغتشاش ابهام‌زا می‌گردد؛ ابهامی غیرهنرمندانه که خود نویسنده نیز از آن بی‌خبر است. این ابهام رنج متن و حاصل ناهنجاری و بی‌نظمی است. نارسایی در مفاهیم ابتدایی را نمی‌توان به حساب هنر گذاشت. پذیرش این امر که نویسنده؛ همچون ماشین برنامه‌ریزی شده، متن را از بدایع هنری لبریز کرده باشد، غیر ممکن است. پس همواره بخش یا بخش‌هایی از متن صرفاً در مدار نقش ارتباطی زبان، باقی می‌ماند. خوانندگان آثار ادبی از شالوده ارتباط است که بنای تعاونی گونه‌گون خود را می‌سازند. شبکه‌ای از روابط چندسویه و گریزپا، هر خواننده را به نوعی درگیر معانی ممکن می‌سازد. گزینش خواننده از روابط معنایی آشکار و پنهان، تأویل را شکل می‌بخشد...می‌خواهم بگوییم؛ در چنین متونی نیز، نقش ارتباطی زبان در عرصه‌ای دیگر خود را نشان

نمونه خطاهای حاصل از سهل انگاری نویسندگان - به ویژه نویسندگان متون ارتباط محور - به موارد بالا ختم نمی‌شود. تداخل معنایی کلمات غیر همگون، اشتباه در گزینش کلمات همنام (هم‌نویسه) و... را به لیست بالا بیفزایید.

کافی است هر یک از ما نویسندگان به کتابی همچون: (مبانی درست نویسی / دکتر ناصر نیکوبخت)، نگاهی بیندازیم تا دریابیم چه اندازه درباره‌ی درست‌نویسی مسامحه کرده‌ایم. همه ما به یادگیری اصول اولیه‌ی کاربرد زبان معیار نیازمندیم.

اگر نویسنده دقت و وسواس لازم درباره‌ی سلامت نوشتار خود به خرج نداده باشد، عمل نقد و اعمال نگرش هرمنوتیک درباره‌ی متن سرسری نوشته شده، بیهوده به نظر می‌رسد.

بر اساس آنچه گفته شد، می‌توان پذیرفت که برای عبور از قواعد زبانی، نخست باید قواعد را دانست. یعنی اینکه نویسنده

پیش از ورود به مرحله‌ی ابداع هنرمندانه،

درک صحیحی از سازمان‌یافتگی زبان معیار داشته باشد.

چنانکه گفته شد، تمرکز این بحث بر وجه

ارتباطی زبان است. در مواجهه‌ی نخست با

زبان، وجه ارتباطی آن مطرح است؛ با

مجموعه‌ای از دال‌ها (صورت) و مدلول‌ها

(معنی) روبرویم. هر چند که "پیام"

هرگز به تمامی قابل انتقال نیست، اما زبان در نقش ارتباطی خود می‌کوشد که حامل معنا باشد. اگر کتاب علمی یا مقاله‌ای می‌خوانیم، قصد داریم؛ پیامی را دریافت کنیم و چیزی بیاموزیم. بدین خاطر درست‌نویسی ضرورت دارد و اهمال درباره‌ی آن، ارتباط سازنده بین پیام‌دهنده و پیام‌گیرنده را مختل می‌سازد.

با دقتی زبانشناسانه متذکر می‌شوم که در این نوشته، "توانش زبان" مورد اشاره است. به همین مناسبت به "کنش زبانی" که جنبه‌های فردی در آن شاخص می‌گردد، کاری نخواهم داشت.

هر متن ارتباط محور، ناگزیر باید تابع "الگوهای بهنجار" باشد. این گونه متون هر چه بیشتر، باید از سیاق فردی کاربرد زبان دور نگاه داشته شوند؛ به معنای دیگر باید "توانش محور" باشند. زیرا قصد؛ صراحت بیان است، نه ارجاع ذهن خواننده به دامنه‌های تأویلی معنا. جای گفتگو راجع به کارکردهای زیباشناسانه‌ی زبان، "ادبیات" است؛ نه مقالات تبیینی. آن هم متنی ادبی که ریشه در شناخت کامل از سیستم زبانی داشته و به درستی راه خود را به سمت خلق و بدعت‌گذاری گشوده است.

گفتیم که، در نوشتار تبیینی (مقالات)، توان انتقال معنا بسیار مهم می‌شود؛ اما زبان، در علمی‌ترین و مصداق پذیرترین صورت خود نیز از کارکردهای استعاری و دوگانه یا چندگانه بودن معنا به کلی مبرا نیست و همواره خواننده متکی بر برداشت ویژه‌ی خود خواهد بود. به بیان دیگر، علاوه بر لغزش‌های استعاری زبان، تفاوت غیر قابل انکاری میان طرز تلقی و فردیت؛ ابلاغ کننده‌ی پیام و گیرنده‌ی پیام وجود دارد: تفاوت در نوع تفکر حسی-تجسمی‌شان. درک خواننده‌ی اثر از اندیشه‌ی گزاره‌ای ابلاغ شده، چه کیفیت و کمیتی خواهد داشت، نمی‌دانیم.

آنچه در حد توان نویسنده است، اجتناب از مغشوش نویسی است؛ امری که نه در متن ادبی و نه در متن علمی جایی نخواهد داشت. (به آن اغتشاش آگاهانه و عامدانه مفروض در

برخی گرایش‌های ادبی، کاری ندارم.)

شناخت صحیح نویسندگان از نقش

ارتباطی زبان، سبب می‌گردد؛ محدوده‌ی

کنترل شده‌ای از معنا (وجه سمانتیک)

ارائه شود. "نوشتن" در این شرایط، به

تلاشی آگاهانه و هشیارانه بدل می‌گردد.

در این نوشته نمی‌خواهم به وجوه دیگر

زبان و متن؛ که از کنترل نویسنده خارج

هستند، بپردازم. اشاره به صحیح نویسی، آن حداقلی را

گوشزد می‌کند، که در هنگام نوشتن، به آن مکلف هستیم.

برای عملی شدن این خواسته، ناگزیر باید تابع نظمی عمومی

و پذیرفته باشیم؛ که واحدهای معنایی (واژه، جمله، گزاره) را

در قالب ساخت نحوی، معرفی می‌کند. آنچه به نویسندگان

کمک می‌کند تا تنوع اشکال گفتار (نوشتنی یا شفاهی) را

تشخیص دهند و بشناسند. "زبان‌شناسی همزمانی" به این

مقوله توجه دارد. نیاز حداقلی نویسندگان، اشراف به قواعد

زمان خود است.

تذکر اینکه این قواعد، قوانین عاری از انعطاف نیستند؛ چرا که

زبان، مبنایی لزوماً منطقی، همچون ریاضیات ندارد. بر همین

اساس باید گفت که بافت کلام و رفتار زبانی، در نحوه‌ی ارتباط

دال و مدلول مداخله می‌کند. همان چیزی که سبب

دسته‌بندی متون مختلف می‌شود. اما ضروری است که

می‌توان پذیرفت که برای عبور از قواعد زبانی، نخست باید قواعد را دانست. یعنی اینکه نویسنده پیش از ورود به مرحله‌ی ابداع هنرمندانه، درک صحیحی از سازمان‌یافتگی زبان معیار داشته باشد.



مناسبات بهنجار و پذیرفتنی نشانگان و شیوه‌های پیوند معمول آنها را بشناسیم و. آگاهی از اصول "نظامی کارا"؛ که دارای حداقل "حشو" و حداقل "اختلال" باشد، در کتاب ارزشمند "فرانک ر. پالمر" درباره معنی شناسی، مورد توجه قرار گرفته است. "بلومفیلد" واژگان را به دو دسته: "مصدافی" و "قاموسی" تقسیم می‌کند. واژگان قاموسی بر اساس واژگان مصدافی تعریف می‌شوند؛ به گونه‌ای که واژگان مصدافی از نوعی "تعریف اشاره‌ای" برخوردارند. "ویتگنشتاین" معتقد است که باید در یک زبان استاد بود تا بتوان تعریف‌های اشاره‌ای آن را درک کرد. یکبار دیگر به ضرورت تسلط به زبان معیار می‌رسیم. یعنی برای ورود به جهان روابط منشوری درون متن ادبی، ابتدا باید زبان را در نقش‌های کاربردی آن شناخت. بدون گذر از درگاه زبان ارتباطی، نمی‌توان به ظرفیت‌های دیگر زبانی اندیشید. متن ادبی؛ نشانگان زبانی را در عرصه‌های دیگر دلالتی، فعال می‌سازد...

در این گفتگو، به ساحت ادبی که قلمرو تداعی‌ها، تخیل و ارجاعات نمادین است، نپرداخته‌ام؛ زیرا در قلمرو ادبیات، معنی‌شناسی با "ابهام مضاعف"، "قاعده گریزی" و "زبان کنایی" سر و کار دارد. دغدغه‌ای که باعث نوشتن این یادداشت شد، نادانی فراگیر ما نویسندگان درباره وجوه کارکردی زبان معیار است. وقتی درباره موضوع زبان، مجهولات بسیار داریم، چگونه مدعی توسعه ظرفیت‌های آن می‌توانیم بود؟!

تجهیز نویسنده، به زبانی عاری از "خطاهای دستوری"، به دور از نقص و سهل‌انگاری در دو محور گزینش و چینش واژگان و برخوردار از پیراستگی ویرایشی، متن را از بروز تشتت حفظ خواهد کرد. ■

منابع:

نگاهی تازه به معنی شناسی - فرانک ر. پالمر - دکتر کورش صفوی - کتاب ماه (وابسته به نشر مرکز) - ۱۳۸۵
 مبانی درست نویسی زبان فارسی معیار - دکتر ناصر نیکوبخت - نشر چشمه - ۱۳۹۸





کارشان وقفه افتاد اما پس از آن به طور مستمر به فعالیتشان در زمینه نویسندگی ادامه دادند.

خلاصه رمان

هومن قرار است به عنوان پزشک کاروانی که آقای کمالی مدیریت آن را به عهده دارد، عازم سفر حج تمتع شود. آقای کمالی بعد از پایان اولین جلسه توجیهی که برای مسافریان برگزار کرد، هومن را به گوشه‌ای فراخواند و از او درخواستی کرد که کمی غیرمعمول به نظر می‌رسید. ملیکا فتحی نیز که دختر یکی از آشنایان آقای کمالی است، در این سفر ثبت‌نام کرده اما قوانین کشور عربستان در آن زمان به زنانی که کمتر از چهل و پنج سال داشتند، اجازه نمی‌داد به تنهایی سفر کنند. ملیکا که پسر پنج‌ساله دارد و همسرش به تازگی فوت شده، به دلیل قوانین حاکم، مجبور است با همراهی یکی از محارم خود عازم سفر شود. پدرش به دلیل بیماری توانایی همراه شدن با او را ندارد و از طرفی برادر یا شخص محرم دیگری در اقوامشان ندارد تا با او همسفر شود. همین مسئله سبب می‌شود به دلیل شناختی که آقای کمالی از هومن دارد، این امر را به او واگذار کند. از او می‌خواهد ملیکا را به عقد موقت خود درآورد تا مانعی برای سفر او وجود نداشته باشد. هر دو با اکراه و به اجبار تن به این محرمیت می‌دهند، غافل از آن که همین محرمیت، سبب‌ساز نزدیکی و آشنایی بیشتر این دو شده و...

خانم اکرم حسین‌زاده که در فضای مجازی با نام امیدوار شناخته می‌شوند، متولد بیست‌وسوم فروردین ۱۳۵۷ هستند و دارای مدرک کارشناسی ارشد فیزیک می‌باشند.

تحلیل رمان

رمان طواف و عشق برای خوانندگانی که این سفر زیارتی را تجربه کرده‌اند، به راحتی آن‌ها را با خود همراه کرده و به فضایی می‌برد که خود در سفر حج از سر گذرانده‌اند. به خوبی می‌توان با فضاسازی رمان انس گرفت و خود را در آن شرایط حس کرد. فضای روحانی خاصی که در مسجدالنبی و مسجدالحرام حاکم است، خودبه‌خود افراد را شیفته و فریفته اعمال و مناسک حج می‌کند. اکثراً در آن فضای معنوی به شناختی از خود می‌رسند و درمی‌یابد که به راستی **خسی در**

کتاب **طواف و عشق** به قلم خانم اکرم حسین‌زاده به رشته تحریر درآمده که ۶۸۴ صفحه دارد و شامل شانزده فصل می‌باشد. توسط انتشارات شقایق برای اولین بار در سال ۱۳۹۶ به چاپ رسید و اکنون به چاپ چهارم رسیده است. روایت داستان از زبان دانای کل بیان می‌شود و موضوع آن عشقی است که ناخواسته راه به قلب زوجی می‌یابد که برای مشرف شدن به حج تمتع ناچارند تن به محرمیتی موقت بدهند.

درباره نویسنده

خانم اکرم حسین‌زاده که در فضای مجازی با نام امیدوار شناخته می‌شوند، متولد بیست‌وسوم فروردین ۱۳۵۷ هستند و دارای مدرک کارشناسی ارشد فیزیک می‌باشند. سه سال به صورت حق‌التدریس در دانشگاه پیام‌نور مشغول به تدریس بودند. ایشان متأهل و دارای دو فرزند پسر هستند. طواف و عشق اولین کتابی است که نوشته‌اند و همچنین اولین کتابی است که از ایشان به چاپ رسیده است. رمان‌های دیگری که بعد از آن به رشته تحریر درآورده‌اند، شامل: فرصتی دیگر، آهوی وحشی، توهم عاشقی، کات، نفس آخر، اعجاز و فایتر می‌باشد. در حال حاضر رمان بازنده‌ها نمی‌خندند را در دست نگارش دارند. از این میان رمان‌های توهم عاشقی، فرصتی دیگر، نفس آخر و اعجاز توسط نشرهای شقایق و صدای معاصر و آئی‌سا به چاپ رسیده و کات را هم به زودی روانه بازار خواهند کرد.

برای اولین بار در چهارده‌سالگی رمانی نوشتند که ارشاد در جواب بررسی آن گفته بود چهارچوب درستی ندارد. بعد از آن آهوی وحشی یا همان دلدار را شروع کردند که در حدود ۲۷ سالگی به نگارش درآمد اما نیمه‌کاره رها شد. چند سال بعد در ۳۲ سالگی رمان طواف و عشق را به طور کامل به رشته تحریر درآوردند که در سایت نودوهشتیا قرار گرفت و به دلیل حضور مخاطبین مجبور به تکمیل و اتمام آن شدند. ایشان معتقدند اگر حضور مخاطبین نبود به حتم این رمان هم نصفه باقی می‌ماند. بعد از انتشار اولین رمانشان، مدت سه سال در

میقات هستند، ذره کوچکی در عالم هستی و در پیشگاه خداوند متعال. زمانی که بر روی زمین و روبه روی کعبه نشستیم، ناخواسته درگیر عظمت و هیبت آن خانه و مالکش می‌شویم.

هومن و ملیکا هم از این قائده مستثنی نیستند و تحت تأثیر فضای موجود، گویی از همه تعلقات دنیوی دل بریده و حالا در پیشگاه معبود خود، علاوه بر عشق الهی به عشقی زمینی نیز دست می‌یابند که در سایه همین خلوص و بندگی معبودشان شکل می‌گیرد. هومن به دلیل متعهد بودن به عقایدش و به دلیل سفارش فراوان آقای کمالی که ملیکا را به عنوان امانت به او سپرده، خود را موظف می‌داند تا همه جوانب را در نظر گرفته و اجازه ندهد کوچک‌ترین مشکلی، خاطر هم‌سفرانش را مکدر کند. به همین جهت از همان ابتدا به

ملیکا گوشزد می‌کند که موظف است، بر اساس قول و قراری که به واسطه همان محرمیت به دوششان گذاشته شده، از او پیروی کند و همه جا همراهی او را در کنار خود پذیرا باشد.

برای ملیکا پذیرش این مسئله چندان آسان نیست و وقتی به آقای کمالی شکایت می‌کند، متوجه می‌شود چاره‌ای جز اطاعت ندارد. ملیکا هم فردی به شدت معتقد و پایبند به اصول مذهبی است و تا آن جا که در توان دارد از عقایدش تخطی نمی‌کند. مشکل اصلی از آن آغاز می‌شود که غرور ملیکا اجازه نمی‌دهد خود را فردی محتاج و نیازمند کمک‌های هومن نشان دهد و می‌خواهد خود به تنهایی همه امور را به عهده بگیرد. هومن که در تمامی لحظات در کنارش حضور دارد، حتی تا آخرین روز سفر مدام به او یادآوری می‌کند که همراهی او در کنار ملیکا و فرزندش الزامی بوده و باید پذیرای آن باشد. ملیکا هم به تدریج به این موضوع پی می‌برد که وجود او در کنارشان ضرورت دارد اما حاضر به اقرار نیست و همچنان سعی دارد استقلال خود را حفظ کند.

ابتدای رمان به صورت رفت و برگشت به گذشته زندگی هومن بیان می‌شود و مروری دارد به اولین آشنایی او با خانمی به نام شیدا که تأثیر پررنگی در شکل‌گیری عقاید امروز او درباره خانم‌ها دارد. ارتباطی که به شکست انجامید اما تبعات آن آشنایی حتی بعد از گذشت سال‌ها، گریبانگیرش بوده و توان رهایی از آن افکار مسموم را ندارد.

هومن جوان تحصیلکرده‌ای از یک خانواده مذهبی و متدین است که خودش هم پایبند به اعتقادات و اصول اخلاقی است. او همیشه آرزو داشته همسری برگزیند که ابتدا عاشقش شود و بعد تن به ازدواج دهد. در نگاه اول این رویه بسیار عالی به نظر می‌رسد اما مشکل زمانی پدید می‌آید که هومن در انتخاب فرد مناسب اشتباه می‌کند و آن گاه پی به اشتباهش می‌برد که علاقه و الفتی در او ایجاد شده و قصد خواستگاری از شیدا را داشته است. شاید عجیب به نظر برسد چرا پسری که هم خود و هم خانواده‌اش مؤمن و متعهد هستند، چرا باید جذب شخصیت شیدا شود. البته ذکر این نکته لازم است، هومن به دنبال انتخاب همسری بود که در عین مؤمن بودن، به روز و به قولی امروزی باشد و تمایلی به ازدواج سنتی نداشت. از دید او ازدواج سنتی بدون شناخت کافی و صرفاً بر اساس آشنایی خانواده‌ها صورت می‌گیرد.

شیدا اولین تجربه هومن بود از جهت آشنایی نزدیک با خانمی به قصد ازدواج. از دید هومن، شیدا از هر جهت فردی مناسب به نظر می‌آمد و گمان می‌کرد واجد همه معیارهای لازم برای ازدواج است. حس علاقه‌ای که به تدریج در

وجود او پا گرفت، مانع از آن شد که متوجه تفاوت‌های بسیار بینشان شود. به خیال خود نهایت تلاشش را برای شناخت او به کار برد اما در انتها بدترین ضربه را از او خورد. طوری که این تجربه، شک و بدبینی را نسبت به زن‌ها برایش به ارمغان آورد. حتی به نوعی فویبا نسبت به زن‌ها شد و در نتیجه برای رهایی خود، صورت مسئله را پاک کرد و به کل قید ازدواج را زد.

در تمام طول سفرش لحظاتی که گریزی به گذشته و ارتباطش با شیدا داشت، در واقع در ناخودآگاهش ملیکا را با شیدا مقایسه می‌کرد. به خاطر شرایط پیش آمده، مجبور بود نسبت همسر بودن برای یک زن را به دوش بکشد. به همین جهت از شناخت به عشق رسید، عشقی پاک و زلال. دقیقاً برعکس رابطه‌ای که با شیدا ایجاد شده بود.

از جمله نکات مبهمی که در داستان رها شد و بی‌جواب باقی ماند، پایان ارتباط هومن و شیدا بود که به چرایی و انگیزه کار شیدا اشاره نشد. ظاهر امر این گونه نشان می‌داد که شیدا از زندگی خوبی برخوردار است و به همراه همسری معقول و کودکی خردسال روزگار خوشی را می‌گذراند. بگو و بخندش

برای ملیکا پذیرش این مسئله چندان آسان نیست و وقتی به آقای کمالی شکایت می‌کند، متوجه می‌شود چاره‌ای جز اطاعت ندارد.

با همسرش گواه این امر بود. پس مشکل کجا بود که با هومن هم وقت می‌گذراند؟ در رمان نشان داده شد، هومن در پی تحقیقاتش، متوجه واقعیتی تلخی شد و مایل نبود دلیل رفتار شیدا را بداند. بنابراین علت کار شیدا مشخص نمی‌شود و گنگ و مبهم باقی می‌ماند. در صورتی که این حق هومن بود، مطلع شود چرا با او این بازی صورت گرفته و شیدا او را ملعبه خود قرار داده است. با توجه به شخصیت هومن پرواضح بود که برای همیشه شیدا را کنار خواهد گذاشت اما آیا برایش مهم نبود که بفهمد چرا مدتی دست‌آویز هوی و هوس زنی متأهل قرار گرفته است. تنها دست‌آوردی که از این رابطه برایش به یادگار ماند، شک و بی‌اعتمادی به جنس مخالف بود. مسئله مهمی که بعد از رسیدن به وصال ملیکا تازه رخ نشان داد و اگر صبر و بردباری ملیکا نبود، قطعاً سرنوشت مطلوبی

در ادامه روند زندگی زناشویی آن‌ها پدید نمی‌آمد. صبر و شکیبایی که حاصل زندگی ملیکا با مسعود همسر متوفایش بود. طرف دیگر ماجرا ملیکایی بود که هم به واسطه تک‌فرزند بودن و هم به خاطر خصوصیات اخلاقی مسعود همسر سابقش، بیشتر او یک‌ه‌تاز زندگی بود. البته نه به آن معنا که سوءاستفاده‌ای در کار

باشد. همچنین مسعود آدمی نبود که با تحکم و خودمحوری با ملیکا برخورد کند تا حرفش را به کرسی بنشانند، بلکه همیشه نرمش و مهربانی در روابطشان حاکم بوده است.

در مقابل هومن رفتاری کاملاً متفاوت داشت. به خصوص در مسائلی که از چهارچوب اعتقاداتش خارج می‌شد. طبیعتاً دو فرد از دو خانواده مختلف خصوصیات مشابه ندارند اما هضم این مسئله برای ملیکا مشکل بود، چون عادت نداشت زیر بار حرف زور برود و همین شیوه برخورد هومن با او، سبب برانگیختن احساساتش شده و نسبت به تصمیمات یک‌جانبه هومن حالت دفاعی به خود می‌گرفت. هر بار با یک واکنش از سمت هومن، او نیز در مقام مقایسه برمی‌آمد. ازدواج ملیکا با مسعود بیشتر بر پایه منطقی صورت گرفت، مغز ریاضی‌اش همه چیز را به راین مبنا نتیجه‌گیری می‌کرد. در جلسات خواستگاری و رفت و آمدهایش با مسعود به این نتیجه رسید که مرد مناسبی برای زندگی است، پس به درخواست او برای ازدواج پاسخ مثبت داد. به تدریج با شناخت بیشتر و آگاهی از رفتار مناسب او، عشق و علاقه‌ای عمیق میانشان به وجود آمد.

در سفر حج احساسات ملیکا درگیر هومن شد اما عذاب وجدانی که خودش برای خود در رابطه با مرگ مسعود به وجود آورده بود، مانع از پذیرش خواسته هومن می‌شد. معتقد بود بعد از گذشت شش‌ماه از فوت همسرش نباید مرد دیگری را به خلوت دلش راه دهد. در تمام طول سفر به تدریج هومن را شناخت، شناختی که بر پایه مراودات و هم‌صحبتی‌هایشان پیش آمد.

عشقی که در اثر شناخت به وجود آید، به طور حتم پایدارتر از عشقی کورکورانه خواهد بود. عشقی که بین هومن و ملیکا به وجود آمد در سفر جوانه زد و کم‌کم عمیق‌تر شد. به قول هومن اگر چه عمرش کوتاه ولی عمیق بود. هیچ زندگی هم به دور از مشکل و اختلاف نیست و زندگی این دو هم از این فائده مستثنی نبود. همیشه در بروز مشکلات یا دو طرف یا

یکی از طرفین با مدیریت خود از بحران رد می‌شوند. دقیقاً مثل مشکل بددلی هومن که ملیکا حسش کرده بود و هیچ وقت سعی نکرد به آن دامن بزند، بلکه با شیوه خود سعی در حل مسئله داشت. در مجموع نویسنده توانسته با خلق موقعیت‌های باورپذیر، عشقی جذاب و شیرین را رقم بزند که ماحصل سفر حج

بوده و به سبب محرمیتی خودخواسته اما اجباری که ناچار به آن تن دادند. رفتار شخصیت‌ها کاملاً ملموس و اتفاقات به دور از هر گونه اغراق یا چینشی تصادفی صورت گرفته که نقطه قوت رمان ایشان است. سبک نگارش ساده و لحن روایت دلنشین آن، کتابی را پدید آورده که می‌توان از خلال آن نکاتی مثبت دریافت کرد. خواندن این رمان نه صرفاً جهت سرگرمی بلکه حاوی مفاهیم آموزنده برای جوانان در شرف ازدواج است که می‌توان به دیده پندآموزی از آن بهره گرفت. با آرزوی موفقیت‌های بیشتر برای این نویسنده گرامی و

مسئله مهمی که بعد از رسیدن به وصال ملیکا تازه رخ نشان داد و اگر صبر و بردباری ملیکا نبود، قطعاً سرنوشت مطلوبی در ادامه روند زندگی زناشویی آن‌ها پدید نمی‌آمد.

صاحب ذوق. ■





سفره‌های پارچه‌ای چرک و پر از ریزه‌های نان را روی زمین پهن کرده بودند.» (ص. ۱۰)

قلم آقای زرعی چنان توانایی در تصویر سازی داستان دارد که خواننده ناخودآگاه همراه با شخصیت‌های داستان در کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های شهر پا به پای دلپره‌های مردکوزه گر همراه با ترس‌ها و دلواپسی‌هایش پیش رفته و داستان را دنبال می‌کند. چنان که همراه مرد می‌ترسد، همراه مرد فرار می‌کند، همراه مرد سرشار از نفرت و انتقام می‌شود و همراه مرد دست به قتل می‌زند و دچار توهم می‌شود. رویای برزخی داستان بلندی است که در هر بار خواندن در پس هر پاراگراف یا صفحه‌ای، برداشت تازه‌ای از آن می‌توان به دست آورد.

لستانی سراسر هنری که توانایی‌های نویسنده را به رخ خواننده می‌کشد. داستان مدرنی که مربوط به دوران و مکان خاصی نبوده و نیست. گاه با زبان بی‌زبانی اشاره به زندگی امروزی آدم‌ها دارد. اشاره به فاصله‌ها و تفاوت‌های رفتاری و فکری و فرهنگی، اشاره به جدایی‌هایی که روحی و عمقی است ولی در ظاهر همه چیز عادی به نظر می‌رسد.

داستان در واقع حول محور سه شخصیت اصلی می‌گردد، مرد راوی، همسرش که با اسم اینه دق گفته شده و چشم سیاه. مثلث عشقی که با ورود هیولاه‌ها و مردمی که هجوم می‌آورند و می‌آیند و می‌روند و با فرو افتادن حجاب سیاه چشم همه چیز در هم آمیخته و جای شخصیت‌ها عوض می‌شود.

نویسنده با فلش‌بک‌هایی که به گذشته به‌زمان کودکی می‌زند و با هر رفت و برگشت قسمتی از آنچه که بر سر مرد در دوران کودکی آمده را بیان می‌کند و اشاره به داستان مادری که در کودکی خانه را ترک کرده و باز هم در هاله‌ای از ابهام که آیا به دست پدر به قتل رسیده یا خودش رفته، اینکه مرد از کودکی در جستجوی مادر خویش بوده و نشانه آن یک جفت چشم سیاه است، همه و همه در برگزیده لایه‌های تازه‌ای از داستان که نشان دهنده آشنایی نویسنده با زیر ساخت‌های روانشناسانه است که در اینجا بر گرفته از عقده ادیپ و عشق پسر به مادر است که توسط قلم آقای زرعی به زیبایی و هنرمندانه به تصویر کشیده شده است. ■

رویای برزخی تازه‌ترین اثر آقای اسماعیل زرعی از نویسندگان خوب کرمانشاهی است که توسط انتشارات مروارید در ۱۱۹ صفحه در تابستان ۱۳۹۹ به چاپ رسیده است. داستان بلندی که بسیار هنرمندانه نوشته شده است. همانطور که از اسم آن پیداست «رویای برزخی»، پارادوکسی از احساسات در هم آمیخته است. زیبایی کلمات و توصیفاتی که هوشمندانه انتخاب شده به کمک فضای مه‌آلود، و غبار گرفته و تاریک داستان، رفته و با عث می‌شود که داستان تلخی را با شیرینی قلم فرسایی و توصیفات و چینش کلمات و جملات ناب آقای زرعی، خواند و لذت برد. همچنین باید اشاره کرد به هنری که در فضا سازی بکار برده و تصویری که به خواننده ارائه می‌دهد.

داستان در واقع حول محور سه شخصیت اصلی می‌گردد، مرد راوی، همسرش که با اسم اینه دق گفته شده و چشم سیاه.

فضای وهم‌آلودی که در آن مردی عاشق کوزه‌گری است و نقاشی بر روی آنهاست، با همسری که درکی از هنر مرد و لذت او از کوزه‌گری و نقاشی بر روی آن ندارد و مدام زیر گوش مرد، غر غر کرده و حوصله مرد را سر می‌برد، همانطور که مرد با سکوت و پناه بردن به کارگاه سفالگری خود، حوصله زن را که دنبال هم صحبت و کمی توجه است را سر می‌برد. مرد تا آخر زنش را اینه دق خطاب می‌کند. نفر سومی وارد ماجرا می‌شود با نام چشم سیاه که دل مرد را می‌لرزاند.

در فضای وهم‌آلودی که ایجاد می‌شود، خواننده هم دچار دو دلی و تردید می‌شود که زن یا مرد، کدامیک درست می‌گوید. کدامیک از این دو زنده است کدام یک مرده؟ زاویه دید در این داستان گاه دوربین را از نگاه مرد و گاه از نگاه زن به نمایش می‌گذارد.

وهم‌آلودگی فضا به گونه‌ای است که خود به خود خواننده یاد فضای داستان بوف کور می‌افتد. همان کوچه‌ها همان خانه هم، شخصیت‌هایی که هم هستند و هم نیستند.

شاید این به خاطر آن کوزه‌های سفالی و نقاشی روی کوزه که برای مرد جان گرفته و زنده می‌شود، باشد و یا شاید به خاطر جسد زن که در اتاق افتاده و یا به خاطر بساط «زن‌های تیره پوست کوه پیکری که کنار دروازه شهر، جلوی گاراژها، توی کاروانسراها، بین دهانه بازارها و گوشه هر چهارسوق

«با نوشتن این رمان، هدفام به تصویر کشیدن گذشته سخت ملت‌ام بوده است.» رافی

رمان «سامول»، که برخی این کتاب را بزرگ‌ترین شاهکار ادبی رافی معرفی می‌کنند، یکی از مهم‌ترین و برجسته‌ترین رمان‌های تاریخی ادبیات ارمنی به شمار می‌آید؛ که در چهارچوب قوانین ادبی زبان ارمنی و کاملاً با رعایت قالب یک رمان رمانتیسیم تاریخی نگاشته شده و هدف رافی، بیان بخشی از تاریخ ارمنستان است که به صورت داستانی، برای آموزش تاریخ نوشته و به اتفاقاتی می‌پردازد که در قرن چهارم میلادی (بین سال‌های ۳۰۱ تا ۴۰۰)، روی داده. با ظهور جنبش‌های آزادی - ملی که هم‌زمان شد با وقوع جنگ میان روسیه و ترکیه بر سر ارمنستان در سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۷۸، باعث بیدار شدن چنان خلاقیت توانمندی در رافی شد که توانست

با مطالعه‌های گسترده در زمینه تاریخ ملی ارمنستان، رمان سامول را بنویسد. تلاش نویسنده بر این بوده تا با تشبیه‌سازی شرایط و اوضاع قرن نوزدهم (زمان خود) که دولت ارمنستان در میان روسیه و ترکیه تحت فشار بود، شرایط سخت ارمنستان را در قرن چهارم میلادی تصویرسازی کند. قرنی که حاکمیت تحت‌تأثیر پادشاه ساسانی ایران و بیزانس دست‌به‌دست می‌شد و با فرمان پادشاه ساسانی شروع به آتش زدن کتب، تخریب اماکن مقدس و سعی بر از بین بردن زبان و فرهنگ ارمنی کردند. این در

حالی بود که دولت مرکزی ارمنستان سعی بر حفظ هویت ملی - مذهبی خود می‌کرد. رافی، با نوشتن این رمان خواهان آن بود که ذات مقدس میهن‌پرستی، حفظ زبان و نجات و مقدم بودن دین را در جوانان ترویج کند؛ چرا که خود او با چینی روحیه‌ای دست بر قلم برده. او برای این رمان از منابعی نظیر: کتاب تاریخ ارمنستان که اطلاعات مفیدی از جغرافیای جهان کهن به‌ویژه ارمنستان و ایران در خود جای داده، نوشته موسس خورناتسی (تاریخ‌نگار، فیلسوف، الهی‌دان، مترجم قرن پنجم میلادی) و کتاب تاریخ ارمنیان که از زمره کتب تاریخی مهمی است که مطالب بسیاری از رویدادهای سده چهارم ارمنستان در آن آورده شده، نوشته پاستوس بوزاند (تاریخ‌نگار شده پنجم میلادی)، استفاده کرده است.

کتاب سامول، تصویر سال‌های ۳۰۱ تا ۴۰۰ ارمنستان را نشان می‌دهد و با موضوع خیانت، وطن‌پرستی، حفظ آزادی و الویت دادن بر دین و ملیت، با پیشگفتاری که توسط خود نویسنده نوشته شده آغاز می‌شود. در پیشگفتار می‌خوانیم: «رمان تاریخی را باید با اصول زیبانویسی روایت کرد و با داده‌های حقیقی آن را پرورش داد». در ادامه، داستان رمان به سه بخش اصلی با عنوانین: یکی از شرق یکی

از غرب، سه جوان قدرتمند و بخش انتهایی، توطئه‌های ارس نام‌گذاری شده که هر بخش به فصول مرتبط به آن بخش تقسیم می‌شود. نویسنده با تکیه بر قلم روان و شیوایش و با استفاده از استعداد ذاتیش در تصویرسازی، ترسیم و صحنه‌پردازی این روایت را از حالت خشک و تلخ تاریخی خارج و با استفاده از ادبیات شفاهی مردمی به آن روح و جان تازه‌ای می‌بخشد. رافی پیام‌آور است؛ مرشد، راهنمایی سرکش برای رسیدن به آزادی و این روحیه مبارز و آزادی‌خواهی‌اش در این کتاب دمیده شده و حس اعتماد به نفس ملی را به اوج خود رسانده.

داستان با تصویر مه‌زده و رازآلود آغاز می‌شود. دو قاصد بی‌خبر از دیگری به سمت قلعه «وفاکان» حرکت می‌کنند؛ سامول (قهرمان

اصلی داستان) و مادرش هر دو منتظر رسیدن قاصدان هستند. یکی از قاصدان برای مادر سامول خبر ثروت و مقام می‌آورد و دیگری برای سامول خبر وحشتناک خیانت پدرش را به‌همراه دارد. خبر خیانت پدرش به وطن و ملتش، برای کشوری که پادشاهش (آرشاک دوم) در راه رواج روش درست مملکت‌داری و تلاش در حفظ استقلال توسط خائنین به شاهپور دوم، پادشاه ایران، تحویل داده و زندانی است و رهبر دینی‌اش (نرسس)، به‌دست حکومت بیزانس محبوس شده، فاجعه‌آمیز، دهشتناک و تأسف‌بار است. اکنون



مملکت بی‌دفاع مانده است. زیرا پدر سامول «واهان مامیکونیان»، سپهبد بزرگ سپاه ارمنستان از دودمان اصیل مامیکونیان و دایی‌اش «مروژان آرسرونی»، از مقامات باند پایه کشوری از دودمان آرزدنی به سرزمین مادریشان (ارمنستان) خیانت کرده‌اند. برای این خیانت شاپور دوم به مروژان قول تاج پادشاهی و به واهان قول فرماندیی کل سپاهیان هر دو کشور (ایران و ارمنستان)، را می‌دهد. رافی در بخش «سه جوان قدرتمند» که اولینش سامول؛ دومین جوان «مسروپ ماشوتوس» و سومین آنها یک روحانی به نام «سهاک پارتو» است، به اولین میهن‌پرستان ارمنی در آن زمان اشاره می‌کند که خدمات شایانی به ملت و مملکت خود کرده و آنها را مورد ستایش خود قرار می‌دهد. در دیداری که این سه جوان با هم دارند متوجه می‌شوند، ریشه تمامی این فلاکت‌ها و خیانت‌ها از زمانی شروع می‌شود که پادشاه ساسانی، شاپور دوم، می‌خواهد دین رسمی کشور ارمنستان را با فرستادن مغانی تغییر دهد. این سه جوان برومند تصمیم می‌گیرند به کمک برادر سامول «موشق»، سرزمین مادریشان را از این فلاکت خلاص کنند. دین، زبان و فرهنگشان را حفظ و برای حفظ این مهم جانشان را نیز بدهند. در این بخش مکالمات مهمی در بین این سه جوان صورت می‌گیرد که اطلاعات

مهم تاریخی و ولو دینی و مذهبی در اختیار خواننده قرار می‌گیرد و با این تعاریف رافی، حس وطن‌پرستی در مخاطبان را زنده نگاه می‌دارد و این دلیل خودش به‌تنهایی باعث ماندگاری و قدرت عظیم نفوذ آزادی‌خواهی در خواننده می‌شود.

در بخش دوم این رمان ملامت از احساس به جنگ میان وطن و عشق می‌رویم. به احساساتی بر می‌خوریم در این بخش که از سویی حس وطن‌خواهی و وطن‌پرستی را تحریک و از سوی دیگر حس رسیدن به معشوق را بیدار می‌کنند. شاهدخت «آسخن»، عشق، شادی و تمام زندگانی سامول بود. او شاهدختی سخت وطن‌پرست، پاک‌دامن و نیک صفت که نیم تاجی جواهر نشان را در میان موهای موج‌طلائی‌اش نشانده بود در سرش عشق رسیدن به سامول را می‌پروراند. در گفت‌وگو با دلداده‌اش که پر شده از طعم عشق، لحظه‌ای حس آزادی‌خواهی و وطن‌پرستی را در خود از یاد نمی‌برند. شاهدخت، وظیفه خود را نسبت به وطن و دین به‌خوبی می‌شناسند؛ می‌داند که برای زمانی صلح به پایان می‌رسد و خون جای آن را خواهد گرفت پس خود را آماده می‌کند تا الگویی باشد برای تمام زنان و دختران سرزمین مادریش. سامول برای این انتخاب در مقابل چالش و کشمکش بزرگ می‌ایستد، چنان که برای چندی قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست می‌دهد. در راه رسیدن به معبودش با مناظری خشن و وحشتناک، خونین و پر از کشتار و آوارگی مردم سرزمینش و ویرانه‌هایی از مکان‌ها و کلیساهای و مدارس روبرو می‌شود که مسبب تمام این مصیبت‌ها پدر خائنش بود. این مناظر و رویدادها او را به‌حال جنون می‌کشاند. روان پاکش را مسموم، پریشان‌حال و افسرده و وامانده‌اش می‌کند و چنان جنونی گریبان او را می‌گیرد که ماه‌ها در بستر دچار هذیان‌گویی می‌شود؛ به دیوانه‌ای می‌ماند که برای رهایی از آن حقایق درک نشدنی راهی برایش جز جنون‌زدگی نمانده. جنگ میان وطن و خائن، عشق و خاک مقدس سرزمین مادری، حفظ دین و زبان مادری جنگی نیست که هر قهرمانی حتی در داستان بتواند از آن سربلند بیرون آید. ولی رافی، با ترسیم و تصویرسازی این احساسات را به مخاطب چنان منتقل می‌کند که حال دگرگون قهرمان داستان را کاملاً مستقیم ملموس‌تر و پرنگ‌تر جلوه دهد پیش روی مخاطب. خواننده را سرگردان می‌کند؛ به هیجان می‌آورد و عرق در کلمات داستانش می‌کند. از یک سو والدی خائن از یک سوی رنج نجات دین و کشور؛ از یک سو سودای رسیدن به معشوق، خواننده را همگام با قهرمانش به چنان جنونی کشانده که این افسوس و رنج تاب‌وتوان را در او می‌مکد.

بخش سوم کتاب را می‌توان به‌جای نقطه اوج داستان قلعه رمان معرفی کرد. در این بخش شاهد تصمیم‌نهایی قهرمان می‌شویم. آن پریشانی و هذیان در او رفع و قدرتش در پس‌گیری دین و سرزمین مادری پس از تحمل آن جنون‌ها دو چندان شده. دلداده‌اش به او اخطار داده که اگر در راه نجات دین و کشور خون تو با سربازانت

یکی نشود شایسته من نخواهی بود و اگر من هم چنین نکم لایق تو نخواهم بود. اولین نقطه اوج جایی است که سامول وارد سپاه پدر شده تا در دیداری با پدرش او را متقاعد کند به راه راست باز گردد و کمکش کند تا از این باتلاق نجات پیدا کند؛ ولی پدر، سامول را فرزندی بی‌لیاقت و ناخلف می‌نامد، شماتتش می‌کند که به‌جای پیروی از پدر به او پشت کرده. در این بخش از کتاب که پدر و پسر در حین شکار به این بحث می‌پردازند چنان کلمات جان‌گرفته‌اند و چنان احساساتی در این کلمات جریان پیدا کرده که نفس خواننده را در سینه‌اش حبس می‌کند. این مکالمه در جنگلی سرسبز روی می‌دهد. جنگلی که با توصیف رافی جان‌گرفته و در آن بوی جنایت و خیانت، صداقت و طراوت در هم آمیخته شده. در نهایت پدر دست به شمشیر می‌برد تا جان سامول را بگیرد ولی مرگ به او این فرصت را نمی‌دهد و قبل از این که شمشیرش را از غلاف عریان کند، سامول شمشیر خود را در سینه پدر تحت‌عنوان خائن فرو کرده بود. با شیوه نوشتاری و قلم پرتوان رافی، مخاطب هیچ‌گاه دچار این تناقض نمی‌شود که پدری به دست پسرش کشته شد. نویسنده با انتقال کامل و شیوای احساسش در خواننده تردید به قاتل بودن و کار ناپسند را دور و این ذهنیت در او پرورش می‌یابد که قهرمان داستان برای زنده نگاه داشتن حس وطن‌پرستی به دور از تعصبات احساسی و وابستگی‌های شخصی و عاطفی، برای خلاصی میهنش از این بی‌آبروی شهامت‌چینی عملی را در خود ریشه دار کرده. مخاطب باید این را خوب درک و لمس کند که کشته شدن پدر به دست پسر ناپسند است؛ ولی کشتن خائن در راه دین و آزادی وطن، خیر.

نقطه اوج دوم این بخش زمانی است که سامول به دیدار مادرش می‌شتابد. او مادرش را در کلیسایی می‌یابد که اکنون تبدیل به آتش‌کده شده و مشغول به‌جا آوردن آئین آتش‌پرستی است. محل سکونت مادرش پر شده از دختران و کنیزانی که دین خود را به مانند مادرش انکار کرده‌اند و در حال انجام مراسم و مناسک این آئین تحمیلی هستند. سامول تمام توان خود را خرج می‌کند تا مادرش را وادارد دست از انکار دین اصلی خود بردارد از خداوند طلب بخشش کند. ولی مادرش هم به مانند پدرش او را مورد نکوهش قرار می‌دهد و با او تلخی می‌کند. سامول مادرش را به مرگ تهدید می‌کند و مادر فرزندش را ناسپاس و ترسو می‌خواند. و داستان با جمله معروف سامول «شمشیری که پدر خائن را کشت، مادر کافر را نیز خواهد کشت» به پایان می‌رسد. سامول شمشیر را بر گردن مادرش فرو می‌کند و آتش آتش‌کده با خون مادرش خاموش می‌شود.

در اصل رافی، دیدگاه و باور اصلی خود را به واسطه قهرمان این داستان به گوش مردمش می‌رساند. سامول یک جوان بی‌تجربه، بی‌پروا، شجاع، صادق و میهن‌پرست و محبوب ملتش است بسیار مهربان با احساس و بخشنده و این صفات از شاخصه‌های اصلی و بارز او هستند. برخی او را با «هاملت» شکسپیر، مقایسه کرده‌اند



که در راه وطن و رسیدن به عدالت و درستی هر دوی آنها والدین خائن خود را می‌کشد؛ هاملت به‌نوع خود و سامول نیز به‌نوع خود. در هر دو اثر، کشور مهم‌تر از همه چیز و خاکش مقدس است. هر دو محبوب مردمشان و در آزادی وطن از چنگال خائنین، حاضراند تا جان و محبوب خود را نیز فدا کنند. هر دوی آنها بی‌اندازه بخشنده‌اند و بخشش آنها نه تنها برای خواص بلکه برای عوام نیز یکسان است. هر دوی آنها از ناعدالتی رنج می‌برند و از ناجوانمردی دوری می‌کنند. آن‌ها نه بی‌رحم‌اند و نه متکبر و به کم‌تر از خود تحقیر را روا نمی‌دانند. و این روایت داستان است که به‌گونه‌ای چیده می‌شود تا شرایط سختی را پیش روی آنها بگذارد. آن‌ها تحت تعلیم بزرگان انسان‌دوستی رشد کردند که شرافت را می‌شناسند و وطن را مقدم بر والد می‌دانند. و تفاوت این روایت در این است که رمان سامول بر گرفته از یک داستان حقیقی است که با خیال‌پردازی‌های نویسنده این اثر آمیخته شده تا برای خواننده جذاب‌تر شود؛ در حالی که نمایش‌نامه هاملت این خصوصیت را ندارد.

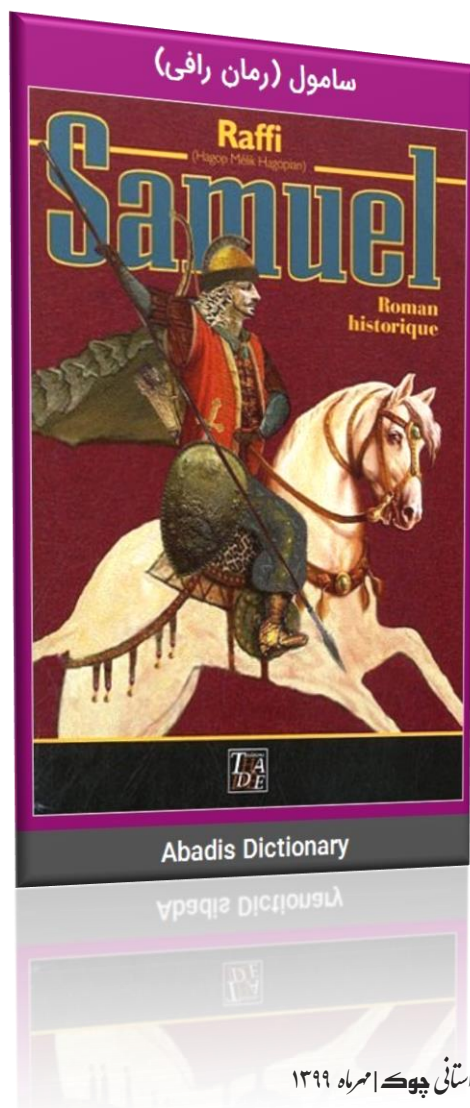
سامول سرباز وطن می‌شود والدینش را دوست دارد و دین خود به وطنش را با کشتن خائنین ادا می‌کند. و این زخم سامول عمیق‌تر از تصور ماست. شاید از نظر عرف سامول فرزندی ناخلف باشد. ولی نویسنده باور دارد کار قهرمانش عملی خاص است و باید درسی باشد برای آیندگان. در این کتاب رافی در شخصیت‌پردازی قهرمان اصلی داستان هیچ کم و کاستی باقی نگذاشته. و تمام نقاط قوت یک اصیل‌زاده ارمنی را یک جا گرد هم آورده است. برای شناخت بهتر شخصیت سامول در فصلی از کتاب به نام «خود دعوت شده»، رافی تمام زیروم شخصیتی و احساسی سامول را برای خواننده روشن می‌کند. او را به خوبی معرفی و سزاوار هر نوع احترام می‌داند. نه تنها سامول، بلکه دیگر شخصیت‌های نه‌چندان فرعی هم در این داستان به‌صورت نمادین شخصیت‌سازی و شخصیت‌پردازی شده‌اند. هر کدام به‌صورت مشخصی، در جایگاهی که نویسنده برای آنها تعریف کرده نمادی بخشی از تاریخ و فرهنگ و دین ملت بزرگی هستند. آن‌ها نمادی از آزادی، زندگی، سرنوشت، تولد و رویش مجدداند. رافی، به زنان و نقش اجتماعیشان نیز به‌مانند دیگر نوشته‌های توجه بسزایی داشته و حضور و اعمالشان را به‌حق پررنگ، مهم و تأثیرگذار نشان داده و زنان و دختران را این چنین معرفی کرده که آنها به‌نوبه خود در سرنوشت و آینده میهنشان تأثیر می‌گذارند.

در رمان‌های تاریخی به‌سادگی نمی‌توان درباره شخصیت‌های قضاوت کرد؛ بر همین اصول رافی، اجازه نمی‌دهد تا خواننده‌اش به بیراهه برود و قهرمان داستان را مورد قضاوت قرار دهد. او تمام قد از قهرمان داستان حمایت می‌کند. در مقابل خواننده مواردی را زنده و روشن می‌کند تا مخاطب با ذهنیت تردید به سامول ننگرد؛ بلکه مخاطبش را هدایت می‌کند تا بهتر سامول، شرایط سختی عاطفی، مشکلات و فراز و فرودهایش را در مقطع زمانی خودش

به‌درستی درک کند، ببیند و از آن درس بیاموزد. وظیفه اصلی این اثر انتقال حس آرمان‌خواهی، آزادی، میهن‌پرستی و وفاداری به دین و کشور است. رافی در این رمان تاریخی، بیشتر تلاش داشته تا اصول ایدئولوژیک و زیبایی‌شناسی ادبی را به‌کار گیرد. او درک درستی از عقاید ادبی، اجتماعی و عقیدتی داشت. ماهیت زنان و مردان چه شهرنشین و اشراف‌زاده و چه روستایی را تأثیرگذار می‌داند. در آثار این نویسنده می‌توان به‌خوبی رنج‌های روحی مردمش و زندگی فاسد برخی از قشر خاص و رفتار غیر انسانی عده‌ای دوست‌نما را خواند و لمس کرد. در مخاطبانش تمایل به آزادی و حس بیان سختی از نبودن آزادی را زنده نگاه می‌دارد. خودش ناظر زندگی پرمشقت مرم بوده و مبارزه تا رسیدن به آزادی آرمانی را تنها راه نجات می‌داند و همیشه توصیه می‌کند. پیام طلایی او برای دست‌یابی به آزادی ایستادگی است.

هوهانس تومانیان درباره رافی می‌نویسد: «رافی از عمق مصیبت‌ها و رنج‌های گذشته به امید آینده‌ای روشن، با کمک استعداد افسون‌کننده‌اش و با آفریدن تصاویر قهرمانانه به ناامیدان امیدواری و به ناتوانان قدرت و توانایی القا کرد و مردمانش را به جنگ با زورمندان فرستاد که با شهامت اشک و خون خود را پاک کنند.»

مطالب بیشتر درباره رافی (هاکوپ ملیک‌هاکوپیان) در شماره ۱۱۰ ماهنامه ادبی چوک. ■





استراتژی ساخت داستان کوتاه «جوراب»

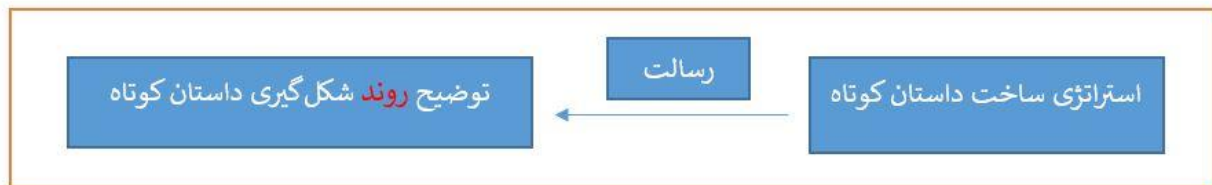
نویسنده «تیم اوبرین»؛ «سیدعلی موسوی ویری»

• پیرنگ داستان:

«داستان، خاطره‌ای است از یک اعزامی به جنگ ویتنام که درمورد یکی از همزمانش تعریف می‌کند. این هم‌رمز، که نامش هنری دابینز است، جوراب شلواری نامزدش را به دور سرش می‌بندد و می‌جنگد. راوی معتقد است این جوراب شلواری، نه تنها به هنری آرامش می‌دهد، بلکه نوعی طلسم هم به حساب می‌آید که او (هنری) را در جنگ، بارها از خطرات مصون می‌دارد.

تا اینکه یک روز، نامزد هنری با او قطع رابطه و رهاش می‌کند و هنری دائم به نامه‌ او زل می‌زند و آخر سر می‌گوید مهم نیست و هنوز دختره را دوست دارد و جادوی جوراب از بین نرفته است.

با این اتفاق، همه هم‌زمان هنری، از جمله راوی، خیالشان راحت می‌شود.»

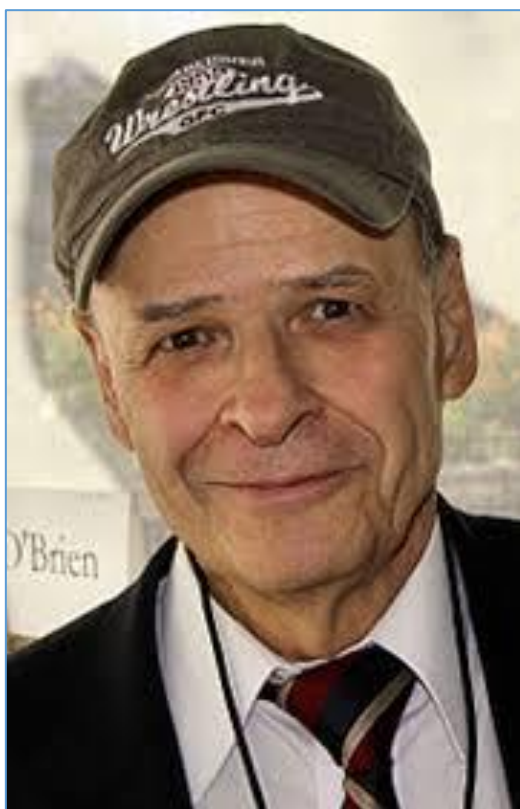


• استراتژی ساخت:

۱. استفاده از مقدمه نقلی در توصیف^۱: داستان با توصیف راوی از شخصیت هنری دابینز (هم‌رمزش در اعزام به جنگ ویتنام) آغاز می‌شود: توصیفات از شخصیت رفتاری او (مانند سادگی و سراسستی و سخت‌کوشی)، همچنین، توصیفات از ظاهر او (مانند شکمی گنده و آدمی نافرز که موقع کار، لک‌لک‌کنان خودش را می‌رساند).
۲. نگاهی دیگر به یک جوراب پیچیده: از پاراگراف دوم داستان، نویسنده سعی می‌کند به یک جوراب (که جوراب نامزد هنری است) نگاهی دیگر داشته باشد: «قبل از شبیخون، جوراب سرهمی نامزدش را دور گردنش می‌پیچد و همراهان می‌آید.» (سؤال برای مخاطب داستان: مگر یک جوراب، چه قدرتی دارد؟)
۳. توصیف نقلی از شخصیت هنری و در عین حال، ارائه ابعاد جوراب: در پاراگراف سوم داستان، راوی پس از ارائه نشانه‌هایی از علاقه‌مندی هنری به جوراب نامزدش (مانند اینکه جوراب را به بینی‌اش می‌چسباند تا بوی نامزدش به مشامش برسد)، به توضیحی از نتایجی که جوراب، برای هنری به همراه داشته است می‌پردازد. ابتدا به «آرامش بخشی» آن اشاره می‌کند: «گاهی جوراب را می‌گذاشت روی صورتش و می‌خوابید. عیناً مثل نوزادی که پتو روی بینی‌اش به او آرامش و امنیت می‌دهد و راحت خوابش می‌برد.»
۴. سپس، راوی به «امنیت بخشی» جوراب اشاره می‌کند: «جوراب برایش حکم طلسم را داشت. او را از خطر دور می‌کرد. کلید در رحمت را در اختیارش می‌گذاشت و او را به دنیایی می‌برد عاری از خطر...»

^۱ هنر داستان نویسی، ابراهیم یونسی، انتشارات نگاه، ذیل مبحث مقدمه نقلی، صفحه ۱۲۴

۵. واکنش **راوی نسبت به جهان خودساخته هنری**: راوی، هنری را اسیر موهومات می‌پندارد که می‌خواهد به مدد جوراب، روزی دست نامزدش را بگیرد و راحت در یک گوشه از این دنیا زندگی کنند.
۶. پرداخت ابعادی دیگر از ابعاد جوراب برای تکمیل ارائه نوع نگاه هنری به جوراب:
اینکه جوراب برای هنری حکم زره را دارد تا حدی که به دلیل آسیب ندیدن هنری در شبیخون‌ها، هم‌زمان دیگرش هم به جادوی آن پی برده‌اند. اینکه مقابل تیرباران دشمن، فقط جوراب را روی بینی‌اش می‌کشد و آسیبی نمی‌بیند. (اینکه «بقیه را گذاشت به عهده خود جوراب» به این معناست که از نظر راوی، جوراب چه بسا در این داستان یک شخصیت است که کارهایی اثرگذار انجام می‌دهد).
۷. دستاوردهای یک جوراب پیچیده: با زنده ماندن هنری در خطرات گوناگونی که پشت سر گذاشته، طرفداران زیادی هم برایش پیدا می‌شود.
۸. عدم تعادل در جهان جورابی + تعلیق: در اواخر یک ماه اکتبر، نامزد هنری، با او قطع رابطه می‌کند و رهاپش می‌کند. (سؤال در ذهن مخاطب: حالا دیگر هنری آسیب‌پذیر می‌شود؟)
۹. ضربه سخت عاطفی به هنری: او مدتی ساکت می‌شود و زل می‌زند به نامه‌ای که نامزدش برای او فرستاده.
۱۰. تصمیم به بیخیالی: هنری، چون نامزدش را هنوز دوست دارد، جادوی جوراب از نظرش هنوز از بین نرفته. (خود نامزدش نیست، اما دوست داشتنش هنوز هست. دوست داشتنی که تمامش در یک جوراب، حلول کرده است).
۱۱. اطمینان خاطر هم‌زمان هنری، بابت استمرار جادوی جوراب: آن‌ها که تا زمانی کارهای هنری را نوعی موهومات به حساب می‌آوردند، پس از اینکه به خاطر زنده ماندن او از خطرات، طرفدارش شدند، متوجه شدند که نامزد هنری با او قطع رابطه کرده. در نتیجه آنها (و مخاطب داستان نیز) فکر می‌کنند در نبود جوراب، نه تنها هنری بلکه آنها هم (راوی و هم‌زمان هنری) جانشان در خطر است. اما هنری تصمیم گرفته بیخیال این جدایی باشد. چون هنوز نامزدش را دوست دارد و جادوی جوراب هنوز از بین نرفته است. به خاطر همین، همگی نفس راحتی می‌کشند. ■





روش بیان در هر شخصیت در این داستان با اندیشه و جهان بینی هر فرد متغیر است و بنا بر گفته مارسل پروست «روش بیان زیبا اساساً وجود ندارد... تنها استعاره می‌تواند به روش بیان گونه‌ای جاودانگی بخشند» چنانکه در جلد آخر در جستجوی «زمان از دست رفته» آمده، «روش بیان وابسته به فن و شگرد نیست، بلکه گونه‌ای بینش است».

در این داستان، شخصیت‌ها از زندگی خود گزارش نمی‌دهند بلکه زندگی برآنان، گذشته و روایت‌ها به مثابه استعاره‌ای برای مرگ و زندگی هستند.

شخصیت اورهان و آیدین دو اندیشه متضاد از زمینی و فرا زمینی را، در مسیر یک زندگی به تصویر کشیده‌اند، و نگاه جامعه ایرانی در طول این تراژدی به مثابه یک گراندی از تلفیق سنت، در زیست تاریخی مردم و تاثیرات جنگ جهانی دوم، مصداقی از واقعیتی است که در هر جایی می‌تواند اتفاق افتاده باشد.

البته انتخاب به جای شهر اردبیل، به خاطر آقای آن برودت جغرافیایی و همسانی فضای داستان با جغرافیای شهر، نوعی باشنگی لاتغیر را به عناصر داستان بخشیده و آن مکانی سرد با انبوه برف و کلاغ و تنالیت سیاه و سفید

که در طول داستان به صورت شخصیت‌های سیاه و سفید (اورهان و آیدین) بدل می‌شود. و یا اشاره به برادرکشی در نمادشناسی هابیل و قابیل دارد.

شخصیت پدر - اورخانی - یک کاراکتر مشابهت سازی شده و الگویی از پدران ایرانی است و گفتمان‌های روایت شده بدون زاویه دید او برای مخاطب اشکار و قابل حدس می‌باشد و عباس معروفی به تبیین عملکرد و یا حضور پدر در نگاه دو برادر بسنده کرده و زاویه‌ای از نگاه پدر در داستان باز نکرده است.

جابر اورخانی نمادی است از جامعه‌ای که در پوشش سالاری مردهای خانواده‌های ایرانی - سنتی مسبب به حصر کشیدن افراد خانواده به بهانه حفاظت آن‌ها می‌باشد. گونه‌ای از برجاماندن اعتقادات کهن در مواجه با زمان و دگرگونی است. «پدرکت و شلوار را پوشیده بود، اما خوشش می‌آمد وقتی دارد کاری انجام می‌دهد، غر بزند. مثل همیشه لبه پایاخ را محکم به کف دست کوبید و باخشم گفت: اگر من نباشم...

یک اثر ادبی، اثری است که "ادبیت" بر آن، "چیره" است" (اسکولز، ۱۹، ۱۹۳۲).

داستان سمفونی مردگان، داستان خانواده‌ای اردبیلی است در طی سالهای ۱۳۱۳ تا ۱۳۵۵ و روایت‌ها از زاویه دید چند شخصیت و گاهی دانای کل با سبک رئالیسم جادویی و تغیر زمان و فلاش بک‌هایی از خاطره و پردازش صحنه‌هایی که با نگاه هر راوی زاویه دید نوینی را بر مخاطب می‌کشایند.

داستان با گره افکنی و پایان‌های معماگونه برای شخصیت‌های داستان پرشش‌هایی را برای مخاطب طرح می‌کند. سمفونی مردگان سرشار از راز و رمز (code، ابهام (ambiguity و گره افکنی (complication) می‌باشد.

در این کتاب تنالیت و تم سفید و سیاه و خاکستری نمای سینمایی روایتگر از دورانی است، که جنگ بر جهان چیره شده و اردبیل، نمایی از ایران، در جنگ جهانی دوم و سالهای سرد و تیره پس از آن است.

استفاده از نمادها مثل اشاره به ایستایی ساعت آقای درستکار، برف و کلاغ، یا در پایان کتاب حضور پیرمردی در قهوه خانه‌ای که هست و نیست و حضور گرگ‌ها و عناصر بصری برای تبیین و القای حس مرگ و تنالیت غمی مستدام

در طول داستان، سمفونی محزونی که از اول تا پایان کتاب، حول محور شخصیت اصلی داستان که در گفتمان شخصیت‌های دیگر بارور و پدیدار می‌شود، موج می‌زند.

سمفونی مردگان را از منظر روان شناختی شخصیت‌ها، جامعه شناختی، نگاه و جهان بینی و ایدئولوژی قشر عوام و نگاه به نقش زن در سال‌های جنگ جهانی دوم در ایران و سپس از منظر سبک نگارش و داستان پردازی عباس معروفی مورد ارزیابی و تحلیل قرار داده‌ایم.

شخصیت‌ها

در این کتاب چند شخصیت گویا، هستند و داستان از نگاه آنها برای مخاطب روایت می‌شود و چند شخصیت فرعی هم هستند که تاثیری در شکل گیری شخصیت‌های دیگر دارند و چند شخصیت دیگر هم نماد دوره‌ای از تاریخ جامعه عام ایرانی هستند که در یک خانواده سنتی در اردبیل، به نقش کشیده شده‌اند.

شخصیت پدر - اورخانی - یک کاراکتر مشابهت سازی شده و الگویی از پدران ایرانی است و گفتمان‌های روایت شده بدون زاویه دید او برای مخاطب اشکار و قابل حدس می‌باشد.

پاپاخ را بر سر گذاشت و از پله‌ها که سرازیر می‌شد، پرسید:
«کلاس چندم باید بنویسمشان؟»

آمورمان دوم. ص ۹۱

ایاز پاسبان، کاراکتر فرعی داستان است و نتیجه و اثرات بینش و القائات وی را بر پدر و نتیجه اقدامات، سالارانه ای که منجر به ایجاد فضایی سراسر خشونت در رابطه عاطفی آیدین و پدر می‌گردد، نقش ویژه‌ای دارد.

در سبک سیال ذهن، گاه شخصیت‌ها به حال خود رها شده و گاه در تلفیق زمان پلاییده و با دیالوگ‌ها که در زمان‌های حال و گذشته در نوسانند، رشد می‌کنند و کامل می‌شوند.

یعنی درک درستی از موقعیت زمان حال، با بیان‌های تک خطی شخصیت‌ها، در حوادث گذشته که به سوی زمان حال جریان دارند.

شخصیت ایاز، جزو شخصیت‌های ناتمام است. دیالوگ‌های تک خطی ایاز، صرفاً برای خودآگاهی پدر، در طول داستان، در آمد و شد است. حرکتی آرام با شتابی ثابت که هدف

نیست و هدف از حضور ایاز در ابزار برای اعمال پدر خلاصه شده است و حتی در اورهان..

«ایاز گفت: من مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: تف سر بالا نباشد؟

قال قضیه را بکن.

-اگر گوشه کار بیرون بیفتد چی؟

_نباید بیفتد باید زرنگ باشی.

اورهان لحظه‌ای فکر کرد بعدنگاهش را از ایاز دزدید: مثل یوسف؟!»

آمورمان یکم. ص ۱۰

شخصیت مادر، انفعالی متشابه با همه زنان واپس خورده در خانواده‌های سنت گرای ایرانی است که به شکلی موجه و تعریف شده در حیات داستان، نقش آب و جارو کردن و پخت و پز و عشق به فرزند را با تنالیه ای از عواطفی قاب شده، بروز می‌دهد.

شخصیتی که در زمان و با زمان کامل نمی‌شود، آگاه نمی‌شود. در ذهن سیال اورهان و آیدین و سورملینا و دانای کل که روایت‌گرند، قد و قامت و تعریف مادر در یک مکعب با اضلاع مساوی، پرداخت می‌شود و آن حفظ تساوی حقوق دوبرادر و عشقی موکد به دوقلوها و نهایتاً فقط آیدین است

که به صورت دیالوگ از عواطف مرزبندی شده مادر، در طول گفتارها، بهره می‌برد.

آیدا، خواهر دوقلوی آیدین و باتوجه به احساسات آیدین و چند دیالوگ در ته ذهن آیدین، تصویری زنانه و سایه وار از کاراکتر آیدین است، که در طول داستان در اشپزخانه به حال خود رها شده است. تا فقط در پایان با استعاره‌ای از خود سوزی تعریف نشده‌ای، در حاشیه داستان، به تجلی و مکاشفه‌ای در پس‌ذهن مخاطب بیانجامد.

فقدان آیدا، معما و رازی را تا پایان داستان به صورت طرحی در فهم عمده قصه، همراه آیدین، خواننده را آزار می‌دهد. و این متاثر از فضای نامکشوف داستان است که مثل قطعه‌ای از پازل گم شده در طرح فرعی داستان، هم آیدین و هم خواننده را، در خودآزاری خود خواسته آیدین، همراه می‌کند. در این سبک، وسوسه‌ای اصلی داستان، محو و راست نمایی در بیان روایی شخصیت‌ها، کنار گذاشته شده است.

بنا به بینش زیبایی شناسی جدید «شخصیت‌ها و طرح ناتمام است» و ما نمی‌دانیم آیدا چگونه شخصیتی است و یا آبادانی، همسر وی در مواجهه با عواطف سرخورده آیدا چه انقلابی را در وی منجر شده که به خودسوزی او می‌انجامد.

شخصیت ایاز، جزو شخصیت‌های ناتمام است. دیالوگ‌های تک خطی ایاز، صرفاً برای خودآگاهی پدر، در طول داستان، در آمد و شد است.

اما آیدا، کمتر از شخصیت‌های دیگر داستان پرداخت نشده است، بلکه این ابهام در شخصیت پردازی آیدا، که یکی از ویژگی‌های داستان مدرن است به خدمت تعالی آیدین می‌آید و رنج‌های وی را مسیح وار به مخاطب می‌نماید.

اما در رمان‌های کلاسیک، رخدادها با بازنمایی سرنوشت و تقدیر شخصیت‌ها رقم می‌خورد.

«هیلس میلر» این منش «انکار پایان» را منش هر رمان، هر گزارش و هر روایت می‌داند. به قول وی: «روایت‌ها، نه آغازی دارند و نه پایانی، حتی نمی‌توان گفت که روایتی کامل شده است. پایان بی معناست.»

«باربارا هرشتاین اسمیت» در مورد پایان، نوشته است: «پایان وقتی می‌رسد، که انتظار مخاطب برآورده شده باشد» و پایان آیدا، پایان دخترها است، در خانواده‌های مرد محور و استبداد به مفهوم ناموس گرایی است، که در متن و دیالوگ‌ها، عباس معروفی، از پس نما پاندن آن به خوبی برآمده است.



سورملینا، که شخصیت مکمل و در شیوه بیان در قسمت‌هایی، دانای کل است و با زاویه دید او در تقابل آیدین به داستان برمی‌گردد و حتی معمای مرگ او به صورت حاشیه‌ای در تلفیق بارمرگ ایدا، در هم می‌شود تا در تحلیل و مازوخیسم رنج‌های آیدین به صورت لبه تیز داستان، در قلب مخاطب و آیدین همزمان فرو رود، چندانکه مرده و زنده او هم چنان در احساس و تاثر داستان موثر است. حضور سورملینا، از ابتدا تا انتها، عنصری مرکزی است به سوی معنا بخشیدن به جهان آیدین. حضور و پایان سورملینا در هم تنیده شده و همواره حضور دارد و با آیدین در زیرزمین نفس می‌کشد و به مثابه بناتریس دانته را به بهشت و یا آن سعادت موجه که آیدین به دنبال یافتن خود است، همراهی می‌کند.

اورهان؛ شخصیت اورهان، تقابل یا تضاد با آیدین یا جهان مادیات با معنا یا تقابل خیر و شر است.

اورهان که در داستان گاه روایت را در دست می‌گیرد و زاویه نگاه مخاطب را با خود همسو

می‌کند، اما در طول و گره‌های داستان نمی‌تواند مخاطب را با رفتارها و کنش‌های همسو کند. اورهان هم مانند دیگر شخصیت‌های سمفونی مردگان، تابع زمان سیال و آمد و شده‌های گزارش وار و مونولوگ‌های داستان، مخاطب را با خاطرات و حوادث خانه اورخانی آشنا می‌کند و بالطبع آیدین را با حس حسادت، در حدیث نفس‌های واگویی در طول موومان‌ها، بیش از پیش در نگاه مخاطب چندان که باید منفور کند، می‌پالاید و تعالی می‌بخشد.

در سمفونی مردگان، اتفاق‌ها و رخداد‌های تاریخی به صورت گزارش داستانی به مخاطب تفهیم می‌شود به گفته ریکور: «گزارش داستانی از گزارش تاریخی برتر است. زیرا در هرگونه گزارش و روایت، ارتباط کلامی عنصر اصلی است.»

«نیمه‌های شب خواب دید که مادرش شیون کنان به سویش می‌آمد اورهان خودش را عقب می‌کشید و می‌گفت: نه، نه، مادر داد می‌زد: شیرم را حلال نمی‌کنم، خانه را می‌فروشم، باغ زردآلو را می‌فروشم، پولش را می‌فروشم و پولش را می‌دهم با ایدا» ص ۲۸۳

اورهان مخاطب را، به برزخ خود می‌برد و در کابوس‌های خودش شریک می‌کند. خاطره‌ها در خواب‌ها یا دیالوگ پیرمردی که نماد اجل می‌تواند باشد تمام رخدادهایی که در مسیر زندگی اورهان پیش رو آورده، متجلی می‌کند.

بنابه قول «امیل بنوسیت»: «در تاریخ و رویدادها کسی حرف نمی‌زند بلکه حوادث خود راوی هستند.» اما سخن داستانی سه زمان اصلی را به کار می‌گیرد و زمان حال یا اکنون پایه اصلی طرح را می‌سازد. تمام اتفاقات در پایان، شبیه مسیری از گذشته تا حال در سیال ذهن اورهان تکرار می‌شود. کانه هامبورگر، اندیشگر آلمانی معتقد است: در داستان بیشتر رخدادها و کنش‌ها در زمان گذشته رخ می‌دهند و خواننده خود را در آن زمان قرار می‌دهد. و معرفی در سمفونی مردگان، مخاطب را در این سیالیت، همراه شخصیت‌ها از گذشته به حال و از حال به گذشته می‌برد.

اورهان، فرزند آخر و مورد توجه پدر است و می‌خواهد جا پای پدر بگذارد و در این مسیر، خرد کم بینی و حقارت در مواجهه با شخصیت ارمان گرای آیدین و حرص و طمع برای نتیجه پذیرش آمرانه شغل پدر، شروع به تخریب خود و سقوط می‌کند.

اورهان؛ شخصیت اورهان، تقابل یا تضاد با آیدین یا جهان مادیات با معنا یا تقابل خیر و شر است.

یوسف اولین شخصیت از دست رفته و سقوط کرده برادر بزرگتر-را که نمادی از ویژگی‌های از دست رفته انسانی در بحران جنگی که تاثرات عمیقی را در کشور برجای گذاشت نشان می‌دهد و وی را می‌کشد. و حیات نباتی وی تجسمی عینی از مسخ کافکایی است که در سمپاشی خانه اورخانی هم از بین نمی‌رود و در تلاش اورهان برای حذف فیزیکی یوسف هم، این لاشه حیوانی منهدم نمی‌شود تا استحاله قابیلی و روح شر در اورهان به تمامیت برسد، جسم یوسف نمی‌میرد.

و این برادر کشی اورهان را برای سقوط به ورطه‌ای عمیق‌تر، مترصد می‌کند.

اورهان در پایان با کنش‌های روبرو می‌شود و در ماهیت تیره‌ای که تلاش کرده بود تا صعود کند آیدین را کنار بزند، سقوط می‌کند.

«تمام عمر تلاش کرده بود که سرما و گرما را حس نکند، گرسنگی نکشد و تمام عمر تلاش کرده بود که آبرو و اعتبار جمع کند، هیچ وقت نمیرد،

هر روز صبح با همین پالتو و پاپاخ به حجره برود، ظهر برگردد...» ص ۲۸۷

آیدین شخصیت پالاییده داستان معرفی است. در داستان از دانای کل، خود آیدین، اورهان و زاویه دید سورملینا، شخصیت آیدین، توصیف می‌شود.



«آیدین بچه سر راهی نبود. شیطان در رگ و ریشه‌هاش وول می خورد، توی گوشه‌هاش وزوز می کرد، او را به تقلا و امیداشت، و از او آدمی ساخته بود که امان دیگران را ببرد و بیچاره کند، آرام و قرار نداشت.» [ص ۸۶]

آیدین همه جا بود، تند و تند خبر می آورد. از پنجره‌ها همه جا را زیر نظر داشت و اتفاقاتی را که در اطراف خانه می افتاد، مو به مو گزارش می کرد [ص ۹۸]

در مدت کوتاهی همه می دانستند که شعر از او سرریز می کند. رفته رفته غذا خوردن، خوابیدن، کتاب خواندن، حرف زدن و تمام رفتارهای خاص یافت و آوازه‌اش در شهر پیچید. آنقدر که در بیست و دو سالگی مورد توجه دختران و زنان زیادی قرار گرفت [ص ۱۵۸]

آیدین روح ناآرام خانواده اورخانی، تجسیدی از تلاش انسان برای یافتن خویشتن خویش است. آنقدر این پلاییدن او را

در کتاب‌ها و خواندن‌ها، غرق می کند که از سطح عام فراتر می رود، از سنت و نگاه ماتریالیستی پدر و عواطف خانواده، بیرون می زند. اما درک نمی شود و دنیایش با کتاب‌ها با حضور خسوف در باور خرافه و القافات ایاز توسط پدر، سوزانده می شود.

و برای این ستمگری، روح دردمندش را با خودآزاری انزوا به تبعیدی خودخواسته، تجلی می بخشد. چنانکه در قالب نجار، تجسیدی از مسیح می شود در پاکدامنی و زایش، قاب‌های چوبی از تن مرده درخت و در چند مکالمه از سورملینا، مسیح خطاب می شود.

بارها سورملینا به او می گوید: تو مسیح منی، و بعد از مرگ تایی خودش آید، به درونی ترین شکل ممکن از اجتماع، غایب می شود.

مرگ سورملینا بعد از آید، بخش بیرونی آیدین را، کاملاً از محیط می گیرد و آیدینی که باقی می ماند انسانی است که از حضور فیزیکی خود فقط تن را یدک می کشد.

و در کسوت سوچی دیوانه، رقت مخاطب را چنان بر می انگیزاند که رنج‌های وی را در سطرهای بعد، بر شانه درک و عواطف اجتماعی به دوش بکشد.

جهان مخاطب و جهان متن، شروع به فروریختن از خود می کند و اورهان را که به دنبال برادر کشی است در این فروریختن از خود، متلاشی می کند.

در مورد شخصیت آیدین، دست مخاطب در تاویل آزاد است و این آزادی، ناشی از ماهیت داستان است اما در واقع

معروفی هدف نهایی داستان را در روبرویی خواننده با شناخت آیدین، هم را ستا می کند، و با اینکه شناخت آیدین هدف نهایی متن نیست، اما بدون دریافت آیدین، رسیدن به تاویل سمفونی مردگان، میسر نیست.

«بنیامین کنستان مولف آدولف» مدعی است که متن در داستان در حکم خواندن نوشته‌های کس دیگری است. یعنی خواندن در خود متن نهفته است. و داستان اصلی پیش بینی این خواندن است.

بنابراین سمفونی مردگان، متن آیدین است، شعر آیدین است که در زیرزمین خانه پدری سوزانده شده و تاویل آن به دست معروفی رسیده است. و آنچه به دست ما رسیده و می خوانیم پدیدارشناسی و زیبایی شناسی این "خواندن" است.

روایت (Narration)

سمفونی مردگان شامل پنج موومان است.

سیال ذهن و تک گویی ها و در هم تنیدن زمان و مونولوگها مرز بین حضور فیزیک و متافیزیک رخدادها را در می نوردد.

در موومان یکم، داستان از میان وقایع (res media) (آغاز می شود و زمان مبدایی که خواننده در جریان امور قرار

چنانکه در قالب نجار، تجسیدی از مسیح می شود در پاکدامنی و زایش، قاب‌های چوبی از تن مرده درخت و در چند مکالمه از سورملینا، مسیح خطاب می شود.

می گیرد سال ۱۳۵۵ است.

«همه چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره (خشکبار معتبر) دومرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز اورهان اورخانی نشسته بود و در کنارش ایاز پاسبان» [ص ۹]

وقتی که اورهان از جلوی ساعت فروشی و ساعت سازی در ستکار رد می شود، ساعت آقای در ستکار سی سال است که خوابیده... «عقربه‌ها درست راس ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان» [ص ۱۸]

داستان در زمان دچار رکود می شود و به سختی عقربه‌های ساعت آقای در ستکار دچار تعلیق است و در زاویه دید راوی ها، دانای کل، اورهان و آیدین و سورملینا بعد از مورمان پنج دوباره به مورمان دوم باز می گردد.

این تاخیر و امتناع از پیش بردن داستان به سمت پایان و گرگشایی، در ذهن خواننده‌ای که منتظر حوادث بعدی است، تعلیق یا دلهره انتظار را به وجود می آورد.



و این عطف تعلیق، در کشف موقعیت شخصیت‌ها، سبب مداومت در گره افکنی در داستان است.

«ویلیام بوث» معتقد است مناسبت میان اثر و خواننده چنان قطعی و تعیین کننده و مهم است که خود مولف دنباله روی آن می‌شود و روش‌هایی به کار می‌گیرد که تنها در پرتوی این دنباله روی اشکار می‌شود و نکاتی مانند جایگاه راوی، مسأله دیدگاه، طرح و شخصیت پردازی و... بازتاب این دنباله روی هستند. (مکتب شیکاگو)

معروفی به مدد راوی‌ها، در سمفونی مردگان به تاویل و بازیابی شخصیت‌ها می‌پردازد، تا تصویری از نیت خود را باز

آفرینی کند. و چنین است که خواننده در متن تصویری از خویش‌تن را می‌یابد یا آیدین یا ایدا یا اورهان در بازآفرینی خویش می‌کوشد.

راوی در روایت‌های مدرن و سیال، مطمئن نیست، زیرا خواننده با راوی باید در متن به تعامل برسند و هر جا خواننده در باز

آفرینی خویش در متن، در تعلیق و گره، باز بماند، راوی در روایت، گم می‌شود و مخاطب در پرش زمان از داستان، به بیرون رانده خواهد شد.

در موومان یکم، دو نوع روایت وجود دارد. زاویه دید سوم شخص محدود (omniscient limited)، (راوی وقایع زمان حال است و دیگری اول شخصی که گذشته را روایت می‌کند. روای سوم شخص بیطرف است و صرفاً آنچه می‌بیند، بیان می‌کند ولی چون همیشه همراه اورهان است، دانایی کل نیست. در ابتدای موومان، سوم شخص وقایع را بازگو می‌کند.

تفکیک راوی‌ها در پرش‌های روایت گاه برای مخاطب آسان نیست.

راوی موومان دوم، سوم شخص دانای کلی است. اما دریچه نگاه او به سمت آیدین باز است.

در موومان سوم، به نظر می‌رسد که راوی، اول شخص سورملیناست، اما بعد روایت طوری به نظر می‌رسد که

سورملینا مرده و به درون آیدین دسترسی دارد.

«من کجا رفتم؟ ایدا چرا خودکشی کرد؟ و اورهان چقدر ور می‌زد؟ آیدین صورتش را با دستهایش پنهان کرد و دیگر جوابی نداد. هر چه می‌کرد دلش با اورهان گرم نمی‌شد.

نفرتی ازش نداشت اما رنجیده بود...» [۲۴۲ ص]

در موومان سوم، استحاله ذهن سورملینا و آیدین با حذف فیزیکی سورملینا، روایت را به شیوه آن من دیگر می‌برد و عشق و کسوت سوجی دیوانه، من آیدین را از صداهای دیگر می‌گیرد و به تک‌گویی با استحاله‌ای از خود و سورملینا می‌پردازد.

و موومان یکم و دوم به تعلیق و باز پس روایت کشدار می‌شود.

سمفونی مردگان سمفونیک و با راویان متعدد در هر موومان (movement) (شکل گرفته و مرتباً در میان اول شخص و سوم شخص جا به جا می‌شود.

معروفی به مدد راوی‌ها، در سمفونی مردگان به تاویل و بازیابی شخصیت‌ها می‌پردازد، تا تصویری از نیت خود را باز آفرینی کند.

معروفی می‌گوید «از سال ۶۴ بود که اسم کار را گذاشتم سمفونی مردگان. چون همان موقع هم که این را می‌نوشتم به فرم سمفونی نوشته می‌شد. یعنی شخصیتها در ذهن من سازبندی شده‌اند. میدانم کدام یک از شخصیتها ویولن است، کدام ساز بادی می‌نوازد و کدام طبل است.»

معروفی پیش‌نویسی (اورتوری) نیز برای سمفونی خود می‌نویسد:

«رمان به فرم سمفونی نوشته شد. میدانید که معمولاً هر سمفونی چهار موومان دارد و یک مقدمه یا اورتور. آیه‌های قرآن اول سمفونی مردگان برای زینت یا دل استفاده نشده، بلکه یک اورتور است.»

نگاه معروفی، در سمفونی، آگزیستانسیالیستی است.

پوچی تقدیر در روایت‌ها که از نیمه آغاز و شروع و پایان نیمه قطعی است. شخصیت‌ها در روشنی به پلایش و یا در

قهقرای ماتریالیستی خود خاموش می‌شوند. ■





حتماً شما هم وقتی کتابی می‌خوانید به چند جمله برخورد کرده‌اید که توجهتان را جلب کرده است، چند جمله‌ای که حقیقتی را در خود پنهان دارد که شاید تا به حال به آن موضوع یا مسئله قبلاً فکر نکرده بودید. شاید هم قبلاً متوجه چنین مسئله‌ای بوده‌اید ولی از کنار آن به سادگی گذشته و حقیقت آن را به گونه‌ای عمیق و آشکار دریافت نکرده باشید.

پاراگراف کلاً به مجموع چند جمله به هم پیوسته گفته می‌شود که در بردارنده موضوعی واحد است و نویسنده برای مخاطبانش بیان می‌کند. پاراگراف‌هایی که در این یادداشت مورد نظر است، پاراگراف‌های کتابهای داستانی است. این پاراگراف‌ها معمولاً زیبایی خاصی دارد و یا در بردارنده نکته‌ای یا پیامی به خواننده است و در زمره "پاراگراف طلایی" قرار می‌گیرند. "پاراگراف طلایی" در داستانها چکیده و عصاره حقیقت زندگی است. نویسنده وقتی قلم به دست می‌گیرد که بنویسد، گاه واقعیاتی به ذهنش خطور می‌کند و زمره‌هایی از حقیقت در گوشش نجوا می‌کند... بی اختیار واژگانی بکار می‌گیرد و واقعیتی از زندگی را در قالب یک "جمله طلایی" یا یک "پاراگراف طلایی" قلم می‌زند.

این پاراگرافها از این جهت ارزشمند هستند که حاوی نکات ظریف، بدیع، نو، زیبا، آموزنده، گاه متحیر کننده، آمیخته به طنز و بیانگر حقیقت زندگی است که از متن واقعیات جامعه برمی‌خیزد.

وقتی کتابی را می‌خوانیم عصاره روح زندگی را در قالب جملاتی پیدا می‌کنیم که نویسنده از اعماق قلبش گفته، به گونه‌ای نویسنده در آن موقعیت داستانی چون یک روانکاو خودش را در قالب آن رویداد حس کرده و نقشی از تصور و خیالش را به مدد کلمات می‌آفریند و این آفرینندگی در خور تمجید است؛ پاراگراف‌هایی که در جایگاه خاص خودشان بیانگر احساسات آدمی، دردها و رنج‌های بشری، حقایق زندگی و آفرینش هستند یا دستخوش خلاقیتی نوین از طرف نویسنده می‌باشند.

نویسنده به نوعی دست به خلق موضوعی آموزنده در قالب تصور و خیال و با بکار بردن تشبیه و استعاره و کنایه می‌شود، این به داستان زیبایی خاصی می‌دهد و داستانها را از ملال و تکرار می‌رهاند. پاراگرافها آموزنده هستند و خلق کننده و زیبایی خاصی دارند. باید توجه کرد که پاراگرافهای داستانی همیشه در دل داستان جاویدان می‌مانند و به داستانها رنگی از حقیقت می‌زنند و انسانها را به تفکر وامی‌دارند. در خاتمه باید بگوییم که پاراگرافها در کتابها ارزشمند هستند، آنها جایگاه خاص و ویژه خود را دارند. آنها اگر با دقت خوانده شوند حاوی هزار نکته جذاب، بی بدیل، جالب، پر تنوع و کشش و معمولاً دارای نکات اخلاقی و انسانی هستند. پاراگرافها از متن جامعه‌ای برمی‌آید که همین خوبیها، کاستی و کژی‌ها را در خودش جای داده است. در پایان کلام سخنانم را با "جمله طلایی" پر مفهوم، زیبا و جذابی از آقای عباس زاده، استاد ادبیات فارسی، به پایان می‌رسانم:

"عجیب است گاهی انسان صد تگه می‌شود، از صد نقطه ترک برمی‌دارد ولی از هم نمی‌پاشد." ■





دود آتیش بازی رقیباشون
توی چشم جهان مون می‌ره
تیغای تیز خودسری‌ها شون
توی سیبل دهان مون می‌ره (همایی ۱۳۹۹، ۱۰)

اگر متن را صدای روایتگر بدانیم، درحالی که راوی متعلق به جهانی ساختگی یا خیالی و نه واقعی است بنابراین در این جهان باید المان‌هایی شامل ایده‌های ضروری ساختار روایت با شروع و میانه و پایان با رویدادهای مهم و محرک که در خطوط پی‌رنگ به صورت منسجم ساختار بندی شده‌اند، قابل تشخیص باشد که بتواند با تمرکز ویژه روی بی‌ثباتی که شامل یادآوری گذشته، توجه به اتفاقات حال و پیش از آن است.

«تو رگ زندگی این روزا

خون تازه‌ای نمی جوشه
خون شو تازه ه، تازه می ریزن
اون یکی کلیه‌اش رو می فروشه
بغض دخترای این چهارراه
تا ته گلومو می گیره
جای پول گل ازم، یکیشون
کتاب شاملومو می گیره
چه به هون هی قشنگی شد

شعرهای این مجموعه نیز از الگویی
روایی بهره می‌برند و هر شعر در هر بخش
داستان خود را روایت می‌کند و از بخش
دیگر عبور می‌کند اگرچه این ویژگی به
انسجام شعرها لطمه نزده است

به را اشکام، دود اسپندش
دعا می‌کرد واسه خوشبختیم
زنی از پشت تور روبندش (همایی ۱۳۹۹، ۳۰)

بخش مهم از روایت، شیوه بیان آن است. راوی در شعر زیر و بیشتر شعرهای مجموعه اول شخص است تأکید بر من راوی است که در بیشتر سروده‌ها به چشم می‌خورد. شیوه‌ای متداول که در شعرهای روایی متداول تر است گرچه در بیشتر شعرهای این مجموعه راوی شکلی آرمانی به خود می‌گیرد همان‌طور که روایت نقل یک‌رشته حوادث تاریخی، واقعی یا خیالی است به گونه‌ای که باهم ارتباط داشته و بازتاب حوادث باشند در این شعر هر سطر نقل یک رشته حوادث است که بازتاب را در سطر بعدی می‌توان دید.

«روزای خوب سهمیه بندی شدن
نوبت ما کی میرسه روزگار؟

مجموعه شعر «روای تراوا» شامل بیست و هشت شعر محاوره است که در هفتاد صفحه سروده شده و بیشتر شعرهایی این مجموعه نسبتاً بلند می‌باشند. همان‌طور که گفته شد زبان محاوره شعرها نوعی صمیمیت با مخاطب ایجاد کرده و این شکل گفتمانی می‌تواند بر ظرفیت روایی آن بیفزاید. همچنین استفاده از اساطیر باستانی در این مجموعه پر بسامد است. شاعر به خوبی توانسته است بین اسطوره و شعرهای این کتاب که اغلب مضمونی اجتماعی دارند پیوند برقرار کند. به ویژه در شعر اول این مجموعه که عنوان کتاب به همین نام است، شاعر توانسته است بین داستان‌های اساطیری و شعر ارتباط بینامتنی خوبی برقرار نماید و حتی آشنایی‌زدایی هم از عناصر حماسی مانند رویین تنی در افسانه‌ها نماید. این شعر را شاید بتوان یکی از قوی‌ترین شعرهای این مجموعه دانست.

«دیگه رویین تنی مد نیست

زیاده حتی یک‌بارم
خدا هم آیه نازل کرد
«از این تکرار بیزارم»
به ما، آشیل رویین تن
عجب ارثیه‌ای دادی
هزار بار، مرگو دیدیمو

نرسیدیم به آزادی (همایی ۱۳۹۹، ۱۰)»

همان‌طور که گفته شد شعرهای این مجموعه نیز از الگویی روایی بهره می‌برند و هر شعر در هر بخش داستان خود را روایت می‌کند و از بخش دیگر عبور می‌کند اگرچه این ویژگی به انسجام شعرها لطمه نزده است ولی در بعضی از آن‌ها پیوستگی با همین ارتباط روایی حفظ نشده است. لارنس روایت را این‌گونه تعریف می‌کند وقوع سازمان یافته‌ای است که روی داستان منسجم متمرکز می‌شود و جنبه توصیفی آن نسبتاً بیش از جنبه تحلیلی است. البته در این شعرها از توصیف‌های زمانی و مکانی خبری نیست و روایت‌ها بیشتر بر بیان راوی تأکید دارند.

«شبیهِ مورچه‌های باربریم
حرکت در مسیر آذوقس
سهم ما یک، دو، سه وعده غذا
مابقی مفت چنگ داروغه س



گیج یه مشت شعار مفتیم هنوز
مگه سحر نداره این شب تار
خنده مصنوعی پوچ مون هم
خشک، شده کنج لب انتظار
دود شد این بهمن چندمی هم

قول سر خرمن زرد و بهار» (همایی ۱۳۹۹، ۱۹)

راوی شعر این فرصت را ندارد تا واکنش مخاطب در برابر داستان را مشاهده کند و روش بیان خود را با مضمون‌های روشن با بالا بردن میل مخاطب اصلاح کند بنابراین ناچار است روایت خود را با ساده‌ترین واژگان و ملموس‌ترین تصاویر بیان کند. فرایند دیالکتیکی بیان که گاهی اوقات وقتی که روایت به پی‌رنگ مقید شده باشد زیر لایه سطحی پنهان می‌گردد. تصاویری تک لایه که نزدیک‌ترین معنا خود را آشکار می‌سازند.

«دردام عین، یه بمب ساعتیان

که توی سینه، تیک و تیک می کنن

نمیدونم کدوم یکیشون؟ کی؟

رو کدوم خاطره هتریک میکنن

روزگار، روزامو که آتیش زد،

شمع زرد شبام رو خاموش کرد

روی خاکستری رؤیاهام

برف ریخت و من و فراموش کرد» (همایی ۱۳۹۹، ۲۲)

درجهایی شاعر در بیان موضوعات اجتماعی کمی از شعر فاصله می‌گیرد و مخاطب فضایی شعاری را تجربه می‌کند.

شعرهای این مجموعه شعر بیشتر رویکردی انتقادی و اجتماعی دارند و شاعر در پی آن است که با ساده‌ترین تصاویر بتواند پیوندی میان خود و مخاطب ایجاد کند و این سادگی در بیان یکی از مهم‌ترین ویژگی‌هایی است که در این مجموعه به‌خوبی اجرا شده است در واقع او از آنچه یاکوبسن ادبیت متن می‌خواند سود می‌جوید، منش هنری که موجب همدلی و یکسان‌انگاری مخاطب و هنرمند است

«چشمهات رو ببند و تو رویات

بی خیال خلیج یا خزرت

وقتی حرفت رو هیچکی نشنید

حتی نسل پدر و یا پسر

سر دنیا، گیج می‌ره این روزا

غصه می باره از، چشای ترت

لعنتی، عشق تو شد آزادی

نه بدهکار نیست، گوش کرت»

در پایان می‌توان گفت. همایی از تکنیکهای شعری متفاوتی استفاده نکرده بلکه از زبانی ساده و بیشتر شعرهایشرا به شکل محاوره بیان کرده است و با این شگرد قصد ایجاد فضایی خودمانی با مخاطب خود دارد البته نتوانسته است همپیوند عینی را ایجاد کند چون صراحتاً به بیان احساس خود پرداخته است و از این رو شاعر با ریسک بالایی آن را تجربه کرده است و بایستی نظر در باب

موفقیت یا عدم موفقیت این اجرا را به عهده مخاطبان گذاشت. ■

منابع:

همایی، عباس. *روایای تروا*. تهران: مایا، ۱۳۹۹،





نگاهی به رمان کودک و نوجوان «تعطیلات تابستانی»

اثر «ژاکلین ویلسون»؛ مترجم «پروین جلوه‌نژاد»؛ «راضیه مقدم»

درباره نویسنده:

ژاکلین ویلسون نویسنده بریتانیایی داستان‌های کودک و نوجوان است که در سال ۲۰۱۴ نامزد جایزه هانس کریستیان آندرسن شده.



خانم ویلسون نویسنده‌ای سرشناس است که کتاب‌هایش مورد استقبال کودکان و نوجوانان در کشورهای مختلف شده و در کشور ما هم تعدادی از کتاب‌هایش ترجمه شده.

بیشتر داستان‌های ویلسون بر پایه زندگی عادی و روزمره کودکان روایت می‌شود. نویسنده دنبال فضاهایی از قبل چیدمان شده برای رسیدن به اوج داستان خود نیست. او سعی ندارد خواننده خود را حیرت زده کند و یا او را درگیر فضاهای تخیلی کند.

داستان‌هایش بیشتر از بستر درونی زندگی کودکان امروزی و معضلات و مشکلات آنهاست سرچشمه می‌گیرند. مرگ، طلاق، سفر، زندگی‌های خانوادگی و ... سوژه‌های مورد علاقه ویلسون هستند.

از کتاب‌های او می‌توان به: دوقلوها، طولانی‌ترین آواز نهنگ، لیزی زیپ‌دهنی، دست‌ها همیشه ... اشاره کرد.

که خواندن آنها علاوه بر فضای مفرح، برای نوجوانانی که ناخودآگاه وارد مشکلات زندگی می‌شوند، تجارب ارزشمندی را به همراه خواهد داشت.

همانطور که از اسم کتاب مشخص است تم اصلی داستان سفر است. «تیم» پسری است که دوست دارد پس از مدرسه به مسافرت برود. پدر و مادرش پس از کلی صحبت به این نتیجه می‌رسند که بیسکویتز دوست تیم را هم همراه خود ببرند. آن‌ها پس از رسیدن به مقصد در هتلی اقامت می‌کنند اما یک

سری مسائل و اتفاقات پیش می‌آید که شخصیت تیم را به نمایش می‌گذارد و در نهایت با قهرمان شدن تیم کتاب به پایان می‌رسد.

کتاب از ۷ بخش تشکیل شده که با ورود به هر بخش، خواننده صفحه‌ای از دفتر خاطرات تیم و بیسکویتز را با تصویرگری مشاهده می‌کند. داستان از زبان تیم روایت می‌شود و به نحوی می‌توان گفت کتاب، خاطرات تیم است.

در این خاطرات او ریزبینانه ترین وقایع را هم نشان می‌دهد و شاید به این دلیل است که ما در تعدادی از صفحات هیجان، اوج و فرود و حتی اتفاق چشمگیری را نمی‌بینیم چون ساختار رمان بر پایه اتفاقات روزمره کودک بنا نهاده شده.

از طرفی می‌توان این کتاب را یک رمان شخصیت محور دانست. اگر نگاهی به شخصیت‌های رمان داشته باشیم تیم شخصیت اصلی: پسری لاغر، ترسو، بدون اعتماد به نفس کافی، از ارتفاع وحشت دارد، تک فرزند، خجالتی و کلاً هیچ مشخصه خاص و یا خارق‌العاده‌ای ندارد. او می‌تواند نماد خیلی از کودکان امروزی باشد که ممکن است در هر خانه‌ای وجود داشته باشند.

در عوض دوستش، بیسکویتز پسری چاق، تقریباً با اعتماد به نفس که همیشه دنبال خوردن است. و در نیمه‌های رمان شخصیت «کلی» دختری است که وارد داستان می‌شود. در این مثلث شخصیتی که مشخص است نویسنده با آگاهی آنها را انتخاب کرده شخصیت‌ها با کمک هم نمود پیدا می‌کنند. و حضور شخصیت کلی باعث می‌شود خوانندگان دختر هم بتوانند خود را در کتاب ببینند و آن را دنبال کنند.

ما در طول رمان هیچ اتفاق هیجان‌آور، خاص و نفس‌گیر را نمی‌بینیم. کتاب نمود یک زندگی عادی

و با چالش‌های کم است و همانطور که اشاره شد این ویژگی از مشخصه‌های داستان‌های ویلسون است. او سوژه‌های کاملاً رئال را از زندگی انتخاب و درست مانند یک فیلم با جزئیات آن را برای مخاطب کودک خود به نمایش می‌گذارد. و در این کتاب حتی جزئی‌ترین اتفاقات سفر هم برای مخاطب کودک گفته می‌شود.

اما آنچه که درباره شخصیت تیم می‌توان اشاره کرد ترس اوست.

- من از خیلی‌های دیگر هم می‌ترسم. حتی بعضی موقع از بابام می‌ترسم.

- از بابات؟ بابای تو که حرف ندارد....

- از چه چیزهای دیگر می ترسی؟ از ارواح و دیوها هم می ترسی؟

نفسی کشیدم و گفتم: «از چیزهای بیخودی. مثل نگاه کردن از بالای قلعه به پایین، یا از شکاف میان چوب‌های اسکله و از این چیزها.» (ص ۴۹)

همچنین به محض ورود به هتل او با پسری که اسمش را «مو تیغ تیغو» گذاشته روبرو می شود و تا پایان رمان این شخصیت به همراه دوستش همچون کابوسی، لذت این سفر را از او می گیرند. در ظاهر این پیام داستان است؛ اما در لایه‌های عمیق تر اشاره‌ای دارد به ترس‌های پنهان کودکان. بطورری که گاهی هم کودک در زندگی معمول خود با یک سری ترس‌های ناخواسته روبرو هست که زندگی خانوادگی، اجتماعی و حتی روح و روان او را تهدید می کند. راه فراری ندارد و در هر لحظه این ترس همراه اوست. تیم هم به قدری این ترس همراهش است که این کابوس‌ها را حتی در خوابش هم می آید و می بیند. در نهایت این شخصیت تیم است که تغییر می کند و موتیغ تیغو را که گرفتار شده جاننش را نجات می دهد و مدال قهرمانی را از آن خود می کند.

مدیر کارناوال گفت: «تیم، این مدال حق تو است.»

کلی گفت: «تیم، من خیلی خوشحالم که با تو دوستم.»

بیسکویتز گفت: «تیم، تو یک قهرمان واقعی هستی.»
من زیاد به این موضوع فکر نکردم و می دانم که خیلی هم قهرمان نیستم. اما می دانم تیم هستم و دیگر مثل گذشته نمی ترسم (ص ۱۰۴)

از مشخصه‌های دیگر کتاب می توان به توصیفات بسیار زیبا که مختص قلم نویسنده است اشاره کرد:

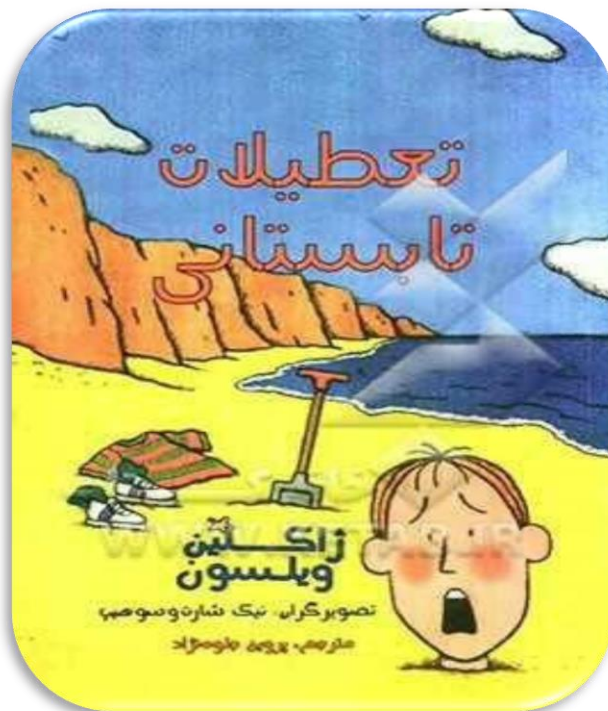
لبه‌های موج کناره دریا مثل نقشه جغرافیایی بود که در مدرسه داشتیم (ص ۳۳)

چکمه‌های بزرگش مثل صدای رعد روی تخته‌های اسکله پیچید (ص ۴۰)

کلی مثل جاده صاف کن می ماند، امکان ندارد بشود با او بحث کرد (ص ۹۷)

در کل این رمان حس آرامش، زندگی و نشاط را برای کودکان به تصویر می کشد. دنیایی که پدرها و مادرها تمام وقت خود را برای فرزندانشان صرف می کنند. با آنها بازی می کنند و محیطی به دور از هر تنش را می سازند و خواننده در این دنیای رویایی همپای شخصیت‌ها وقایع آن را دنبال می کند و در پایان هم به قهرمانی خود افتخار می کند. ■

انتشارات: علمی و فرهنگی





گذر زمان، این خبر را دیر زمانی در کاخ پادشاهی پنهان نگذاشت، شهروندان دیر یا زود از این پیام آگاه شدند و چون از قحطی، رنج بسیار می‌بردند، از هر سوی روانه کاخ پادشاهی شدند تا آتاماس را به برخی کردن پسرش وادارند.

سرانجام، پادشاه به خواسته مردم تن در داد و کودکش را به قربانگاه فرستاد، اما نطفه توانست فرزندش را از این مهلکه رهایی بخشد. او بزی با پشمی زرین را که پیشتر هرمس به او بخشیده بود، آماده کرد، پسر را از درون محراب ربود و همراه با دخترش، هله، سوار بر آن بز کرد. حیوان به پرواز درآمد و دو کودک را با خود برد.

سراسر سال چیزی از زمین نروید و در فصل درو جز زمین بایر چیزی به چنگ نیامد. آتاماس، گروهی از کاهنان را به سوی پرستشگاه دلفی فرستاد تا از آپولون راز این ناباروری را بپرسند.

در میانه راه در سرزمینی که بین سیگیا و خرسونس قرار داشت، دختر، از پشت جانور لغزید و به دریا افتاد؛ از همین روست که دریایی که هله در آن جان داد را هلسپونت خوانده‌اند. اما، فریکسوس تا سرزمین کولخوس راه پیمود، در آنجا از پشت بز به زیر آمد و نزد پادشاه کولخیان، آیتس رفت و از پشتیبانی او برخوردار شد. چندی بعد، فریکسوس دختر آیتس را به زنی گرفت و از او چهار فرزند آورد. فریکسوس، بز زرین مو را برای زئوس برخی کرد و پشم آن را به پدرزنش بخشید و او این پشم را بر تنه درخت بلوطی آویخت.

ماجرای پشم زرین همچنان دنباله دارد، آن را در شماره‌های واپسین خواهید خواند.

برگرفته از «کتابخانه آپولودروس ۱، ۹، ۱» با اندکی دگرگونی^۱

آتاماس، پادشاه بویوتیا، از همسرش نطفه، دو فرزند به دنیا آورد، پسری به نام فریکسوس و دختری به نام هله. اما، پس از چندی، آتاماس را آرزوی همسری دیگر در سر افتاد و از این رو با اینو پیوند یافت و از او نیز صاحب دو پسر شد. روزگار خوش بر این خاندان چندان به درازا نکشید، چه اینوی رَشک‌بر از در دشمنی با فرزندان نطفه نیرنگی را آغاز نهاد.

او، زنان بویوتیا را فریفت تا دانه‌های گندم را دور از چشم شوهرانشان برشته کنند. باری، مردان ناآگاه، این دانه‌های برشته را در زمین کاشتند و بنابراین سراسر سال چیزی از زمین نروید و در

فصل درو جز زمین بایر چیزی به چنگ نیامد. آتاماس، گروهی از کاهنان را به سوی پرستشگاه دلفی فرستاد تا از آپولون راز این ناباروری را بپرسند.

کاهنان به دیدار آپولون رفتند و از او پاسخی دریافت کردند که چندان روشن نبود. زمانی که آنان از سفر بازگشتند، اینو بر سر راه به خوشامدگویی آنان شتافت و پاسخ آپولون را جویا شد. کاهنان به همسر پادشاه، آنچه را که گذشته بود بازگفتند و خستو آمدند^۲ که در دریافت معنای پیام ناکام مانده‌اند. اینو از این پیشامد، بهره لازم را برد و کاهنان را قانع کرد که پیام آپولون این بوده است: «اگر آتاماس می‌خواهد زمینش بار دیگر بارور شود، باید فریکسوس را در راه زئوس برخی کند.»

کاهنان فریب خورده به نزد آتاماس رفتند و آنچه را اینو برای آنها از پیام آپولون گزارده بود^۲، باز گفتند. آتاماس بیدرنگ به خشم آمد و از پذیرش چنین پندی سر باز زد. اما از بخت بد،

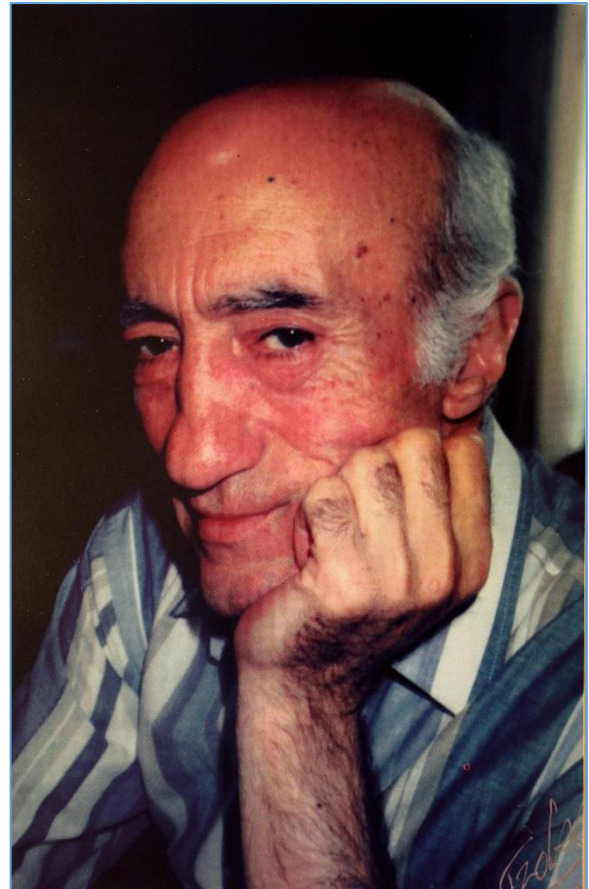


^۱ تعبیر کرده بود

^۲ اقرار کردند، اعتراف کردند

کیفیت و جای آن را به خوبی انتخاب کند. باورش بود که هر کلمه باید با صدای خاص خودش به صدا درآید و شنیده شود. در نوشته‌هایش به صورت بسیار نرمی با حس زیباشناسانه زبان‌شناسی و معناداری می‌توان متوجه شد که هیچ کلمه‌ای اضافه بیان نشده و حضور هر کلمه در آن جا مهم و الزامی بوده است. لحن بیانش در نوشته‌هایش صریح بود و بی‌واسطه. بی‌مقدمه و بدون هیچ پیچیدگی خاص زبانی، مخاطب را وارد دنیای خلق شده روایت داستانی‌اش می‌کرد. چرا که او نویسنده‌ای در سبک ادبی مدرن بود و این طرز بیان در ادبیات مدرن نیاز می‌شود. از همان ابتدای دوران نویسندگی‌اش او تبدیل به یکی از برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین نویسندگان مدرن ادبیات ارمنی شد، زیرا توانست در کم‌ترین زمان مخاطبانی را جذب کند که همچنان به او و نوشته‌هایش وفادارند. سبکی برای خلق اثر برگزید که هدف اصلی‌اش دگرگونی در نوشتن بود.

روایت اصلی داستان‌هایش بیشتر به وصف و توصیف روستاها و زندگی روستاییان با تمام سختی و شادی‌هایش می‌پردازد. ماتوسیان، توانست با سبک نوشتاری و گونه روایتگری‌اش تحولی جدید ایجاد کند. شخصیت اصلی آثارش مردمانی برخاسته از جامعه روستایی است که شرایط شهر و شهرنشینی را به خوبی نمی‌شناسند و برای تغییر در زندگی‌شان، هیچ‌گاه تصمیم به ترک زادگاهشان نمی‌گیرند و بر این عقیده پایبندند که وظیفه انسان بهتر کردن جهان است و این مهم از زادگاهش آغاز می‌شود. در آثارش سادگی طرح به وضوح دیده می‌شود و این سادگی حاکی از آن است که او با وجدانی آزاد در حال نوشتن بوده درباره دیگران. توانایی درک قوی او از محیط پیرامونش از گفت‌وگوهای میان شخصیت‌های داستانی‌اش ملموس است، به این گونه که این شخصیت‌ها بیشتر وابسته به حالتی از نقش در آثارش گزنده، تند، نیشدار و حتی گاهی تلخ است؛ برخی از متن‌هایش به شدت تکان دهنده و تأثیر عمیقی بر مخاطب می‌گذارند و در تک‌تک آثارش تلاش نویسنده در آنها به طور چشمگیری دیده می‌شود. داستان‌های هراند ماتوسیان، پر شده از کنایه و ایجاز‌گویی‌هایی که با آن‌که مخاطب را خطاب قرار می‌دهد و عادت به تحمیل دنیای خلق شده و حتی گاهی فراتر، تحمیل به افکار درون ذهنش دارد، ولی سبب



در عرصه ادبیات مدرن ارمنی نویسندگان بسیاری ظهور کردند، ولی کمتر کسی را می‌توان یافت که بتوان با هراند ماتوسیان مقایسه کرد. او در سال ۱۹۳۶، در ارمنستان به دنیا آمد. و نماد نویسندگان نسل ۱۹۶۰، به شمار می‌آید. قدرتی که در کلام آثار هراند ماتوسیان نهفته بی‌شک برای ادبیات مدرن زبان ارمنی لازم بود. ماتوسیان، توانست هنر ادبیات مدرن ارمنی را به جهان نشان دهد. زیرا بر این باور بود که نمود ادبیات یک ملت در ذهن ملت‌های دیگر بیشتر است. نویسنده دیگری را نمی‌توان نظیر ماتوسیان در ادبیات ارمنی پیدا کرد که تا این اندازه به زادگاهش وابسته و تعلق خاطر داشته و عمیقاً عاشقش باشد؛ خود او زادگاهش را خلوت دنج می‌نامید و در بسیاری از مسیرهای ناهموار و پیچ‌درپیچ زندگی شخصی، چون کودک بی‌پناه، بی‌باور ولی لبریز از عشق بود. عشق به زندگی، به مردم و جهان. او شیدای کلمه و برای آن احترام خاصی قائل بود. دیوانه ترکیب و بازی زیبای کلماتی که جهانی را خلق می‌کرد پیشروی مخاطب. برای نوشته‌های نه‌چندان مهمش هم زمان زیادی صرف می‌کرد تا کلمه مناسب را حتی جنس،

آزردگی آنها نمی‌شود. آثارش در بی‌زمانی و بی‌مکانی غوطه‌ور شده و در چنین جهانی به داستان‌سرایی می‌پرداخت. مکان‌های ترسیم شده در داستان‌هایش هم خیالی است و هم واقعی؛ جایی بیرون از زمان و مکانی مشخص، دور افتاده و نامعلوم ولی آشنا و ملموس. زمان و مکانی بسته و در عین حال باز به‌سوی واقعیت‌های زندگی. مرکزی از آرمان‌ها و حسرت، پر از دل‌سردی ولی گرم از گفت‌وگو، جایی که جانشینی برای آن در هستی وجود ندارد، بی‌رقیب می‌تازد و توسط قلم روانش خلق می‌شود. در متن آثارش می‌توان تبلوری از تأثیرگذاری‌های شخصیت‌های داستانی را دید که به نحو خاص خود ماتوسیان، شخصیت‌پردازی شده‌اند. در آنها معناشناسی ناملموسی نهفته که به‌نوبه خود روند غمگین و سخت زندگی و روزگار

را از طریق ارتباطات درونی و شخصیت‌های بیرونی داستان‌هایش بیان می‌شود و این نکته در برخی از آثارش چنان به‌وضوح دیدنی است که تبدیل به تعمیم‌های گسترده‌ای می‌شود. یکی از برجسته‌ترین توانایی ماتوسیان، انتخاب شخصیت درست برای داستان‌هایش بود، در تمام آثارش می‌توان این توانایی را دید که توانسته به‌خوبی و با باور این استعداد ذاتی خود تمام روایت داستان را بر حول یک شخصیت بچرخاند. شخصیت‌های آثارش به‌راحتی

برای مخاطب شناسایی و درک می‌شوند و با آنها ارتباط نزدیک پیدا می‌کند و معمولاً در همان ابتدای داستان‌ش سرنوشت شخصیت در روایت برای مخاطب مهم می‌شود. شخصیت‌های هراند ماتوسیان، بیشتر در صحنه‌ای پویا و واقعی ظاهر می‌شوند و خوانندگان را با بیشترین سرعت ممکن وارد دنیای تحمیلی خود می‌کنند؛ و با تحمیل کردن دنیای خیالی خود به خواننده، اکنون دیگر دلیلی برای باورپذیر نبودن روایت تحمیل شده و تخیل‌های تصویرسازی شده توسط نویسنده، برای خواننده وجود ندارد.

هراند ماتوسیان، بیشتر صحنه‌هایی را انتخاب می‌کرد برای داستان‌هایش که خود آنها را به‌خوبی می‌شناخت و بر

ریزترین جزئیات آنها تسلط کامل داشت، او می‌توانست نوشتن متن برای صحنه‌پردازی را به حد اعلاء برساند؛ تمام بوها، طعم‌ها، حس‌ها و صداها در متن نوشته‌هایش به‌طور ویژه‌ای احساس می‌شود؛ حتی در برخی از آثارش این قابلیت او به حدی می‌رسد که مخاطب به اشتباه گمان می‌کند می‌تواند این طراوت و شادابی احساسی را با حس پنج‌گانه خود در داستان لمس و تجربه کند. در صحنه‌پردازی، چیدمان هر صحنه به‌طور منطقی در ادامه صحنه پیش از خود به جلو حرکت می‌کند. هر بند از نوشته‌هایش مهم‌اند و حیاتی و باعث می‌شوند داستان بیشتر به پیش برود. از این رو، در سبک نوشتاری ماتوسیان، زیاد از آرایه‌های ادبی استفاده نشده است.

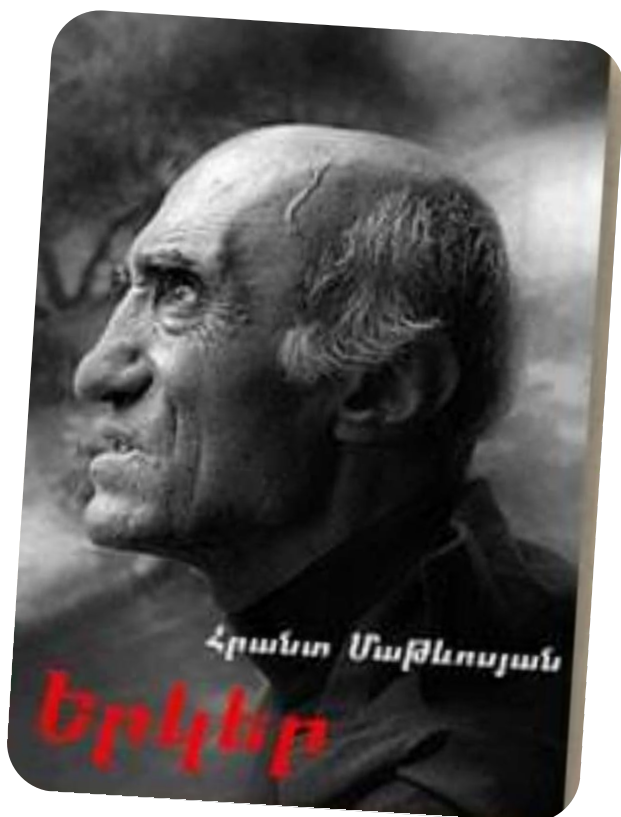
او در نوشتن عادت دارد تا مخاطبش را خیلی زود وارد دنیای داستان‌ش کند؛ این سبک نوشتاری‌اش است که خواننده در همان بندهای ابتدایی دیگر وارد داستان اصلی شده باشد، اما در برخی از کارهایش مقدمه کوتاهی دیده می‌شود که با آن که مقدمه‌ست، ولی مجدد با سرعت نه‌چندان کم باعث پیشرفت خوب در روایت داستان می‌شود و از این جهت هم منجر به آن می‌شود تا شخصیت‌های داستان خیلی زود وارد صحنه روایی داستان شوند.

داستان‌های مدرن مخصوصاً داستان کوتاه که در ادبیات از احترام خاصی برخوردارند، روشی عالی برای جذب مخاطب به شمار می‌آیند و اکثر آنها تأثیر ماندگاری دارند حتی شاید دید مخاطب را به جهان تغییر دهند، چندان نیاز به مقدمه‌چینی ندارد. شخصیت‌های داستان از همان ابتدا با مشکلات و مسائل خاص خودشان وارد جریان داستان می‌شوند. این تعارض و کشمکش در داستان‌های ماتوسیان خیلی ساده به نمایش گذاشته می‌شود. او خود را تسلیم وسوسه‌های تعارض و ایجاد کشمکش در داستان نکرده؛ نحوه داستان‌سرایی او پیش‌بینی‌ناپذیر و بیشتر حالت باورپذیری دارد و از این طریق خواننده، وسوسه منحرف شدن از خط اصلی داستان را از خود دور می‌کند و مدام نگران سرانجام داستان می‌ماند. او از لحاظ



میراث ادبی او و تفکر و روان‌شناسی شخصیتی‌اش خاص و نهفته در شخصیت‌پردازی و روایت داستانی‌اش در تاریخ ادبیات ارمنی، عمیقاً ملی و ماندگار است. برخی او را بهترین نویسنده می‌دانند که هیچ ملتی هنوز مانند او را به خود ندیده است. هراند ماتوسیان، نمی‌توانست مانند هر نویسنده دیگری باشد؛ او مثل خودش بود. هیچ نویسنده دیگری هم نمی‌تواند مثل او باشد.

بیشتر داستان‌های ماتوسیان به زبان‌های: انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، لیتوانی، مولداوی، استونیایی، گرجی، قزاقی، اوکراینی، چکی، مجارستانی، نروژی، روسی، بلغاری و فارسی ترجمه شده است. ■



عاطفی می‌تواند به‌خوبی خواننده خود را تخلیه کند و برای رسیدن به این مهم از شخصیت‌های داستانی‌اش استفاده نمی‌کند، بلکه بیشتر به پیرنگ و تعلیق داستان تکیه و وابسته می‌شود. پراگویی نمی‌کند، عادت به ردیف کردن یک خروار صفت برای وصف یک حالت ندارد. و از آن‌جا که در داستان کوتاه زمان زیادی برای مقدمه‌چینی وجود ندارد، او در طول کنش داستان اطلاعات را به مخاطب خود منتقل می‌کند. در نوشته‌هایش این قابلیت ملموس است که با زیرکی احساس اصلی خودش را به مخاطب منتقل می‌کند و این احساس فرای کلمه است؛ هراند ماتوسیان بیشتر احساس را نشان می‌دهد. هر جمله در آثارش این اطمینان را به خواننده می‌دهد که به‌طور مستقیم باعث حرکت روبه‌جلوی داستان‌اش است و حتماً برای ارائه پیش‌زمینه‌ای استفاده شده. ماتوسیان، از این طریق برای حفظ فضای داستانی‌اش استفاده می‌کند و تلاشش بر این است تا این فضای داستانی را در داستان کوتاه هدر ندهد.

در برخی از آثارش می‌توان به نکته‌های اجتماعی پی برد که از سوی خواننده بازتاب بسیار بالایی داشته ولی، منتقدان نقدهای چندان خوبی بر آن آثار نداشته‌اند. در آثارش می‌توان احساسات ناب و منحصربه‌فرد شخصیت‌های روستایی را لمس کرد که به‌صورت برجسته‌ای ترسیم و تصویرسازی شده‌اند. در آنها می‌توان احساسات والای انسانی، روحی و روانی را پیدا کرد که به‌صورت شایسته‌ای به آنها پرداخته شده است. در آنها می‌توان سرنخ‌های انسان و طبیعت را دید که در جایی با هم موازی می‌شوند و در کنار هم به دور از پیکار و ویرانی به ذات یکدیگر احترام می‌گذارند. او زمانی که به پایان داستان‌اش می‌رسید، دچار وسوسه پایان سریع نمی‌شد، بلکه به‌طور وسواس‌گونی پایان مناسبی را برای هر یک از داستان‌هایش ولو غمگین انتخاب می‌کرد. این هنری است که هراند ماتوسیان با آن متولد شده است.

هراند ماتوسیان، مفتخر به دریافت دو جایزه شده. جایزه دولتی اتحاد شوروی (جایزه افتخاری دولتی اتحاد شوروی که در سال ۱۹۶۶ بنیان‌گذاری شده) و همچنین نشان مسروب ماشتوتس (جایزه‌ای برای دستاوردهای مهم که در سال ۱۹۹۳ به اجرا در آمد. این نشان به نام مسروب ماشتوتس، ابداع‌کننده زبان ارمنی نام‌گذاری شده). او در سال ۲۰۰۳ درگذشت ولی گفته‌اش این بود: «کسی تا آن اندازه زنده می‌ماند که خودش می‌خواهد.» او را می‌توان یکی از برجسته‌ترین نمایندگان ادبیات مدرن ارمنی معرفی کرد.

خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی ۴۱

اثر اول بسیاری از نویسندگان، شکست خورده است اما نویسندگانی ماندگار می‌شوند که سرخورده نشده و دوباره می‌نویسند. آثار اول نویسندگان بزرگ جهان را مطالعه کنید تا به خودتان امیدوار شوید. همه از پله اول شروع می‌کنند با ضعف‌های بسیار و رفته رفته پخته می‌شوند و چیره‌دست.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی ۴۲

اینکه چه زمانی بنویسید و در چه حالی بنویسید کاملاً به سلیقه، حس و حال شما برمی‌گردد؛ اما نکته مهم این است که در زمان نوشتن، باید ارتباط خود را با جهان بیرون قطع کنید و فقط با جهان درون خود ارتباط داشته باشید. تمرکز در زمان نوشتن، تسلط شما به اثر را افزایش می‌دهد.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۴۳

همیشه از ایده‌هایی داستان بنویس که به درونمایه آن ایده، اشراف و اعتقاد داری. ایده‌هایی هم هستند که شاید امروز قلم شما برای اجرای آن ناتوان یا کم‌توان باشد. این دسته از ایده‌ها را یادداشت کن تا زمانی که قدرت قلم شما بتواند به خوبی آن را در قالب داستان اجرا کند.

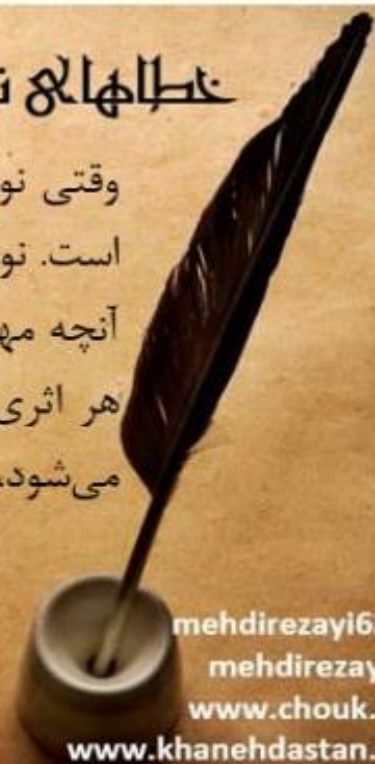


mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۴۴

وقتی نوشتن داستان را به پایان رساندی، تازه شروع کار است. نوشتن یک داستان چندان هم کار خاصی نیست اما آنچه مهم‌تر است، بازنویسی و بازنویسی و بازنویسی است. هر اثری یک بار نوشته می‌شود و بارها و بارها بازنویسی می‌شود، آنچه اثر شما را قوی‌تر می‌کند، بازنویسی است.



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی



خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۴۵

داستان خوب، داستانی است که وقتی خوانده شد، تازه شروع شود؛ یعنی بعد از خوانده شدن، ذهن و فکر شما را درگیر خودش کند. چه بسیار آثار ارزشمندی که بعد از خوانده شدن برای همیشه در زندگی ما باقی می‌مانند.



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۴۶

نویسندگان دو دسته‌اند. نویسندگان کاسب‌کار و نویسندگان هنرمند. نویسنده کاسب‌کار به سفارش دیگران قلم خود را برای هر تفکری به حرکت در می‌آورد؛ نویسنده هنرمند به دنبال این است که چیزی به جهان اضافه کند تا جهان زیباتر شود. بدون شک، ارزش و ماندگاری اثر دسته دوم بسیار بیشتر است.



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی



خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۴۷

صعود تو به قله‌های افتخار، وقتی شروع می‌شود که تشنه دانستن باشی. هیچ نویسنده‌ای به تنهایی، ارزش و مقامی ندارد. ارزش و مقام نویسنده در درست و ام گرفتن از اندیشه، آثار بزرگان و تعقل دانشمندان است و سپس اندیشه خودش، برای یافتن جهانی زیباتر. پس نفی دیگران چیزی جز نفی خودت نیست. تا اندیشه کردن را از دیگران نیاموزی، چطور می‌توانی اندیشه کنی؟



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۴۸

بعضی نویسندگان، برای نشان دادن سطح تحصیلات خود، در داستان از اصطلاحات و کلمات تخصصی استفاده می‌کنند تا مثلاً دکتر بودن یا مهندس بودن خود را به رخ مخاطب بکشند. مخاطب داستان به دانش تحصیلاتی نویسنده کاری ندارد؛ بلکه با اندیشه و قدرت قلم او مواجه است. چه بسیار نویسندگانی که تحصیلات ابتدایی داشتند اما آثار گرانبها و ماندگاری نوشته‌اند.



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی



خطاها و نویسندگلو و تجربیات نویسندگلو ۴۹

هیچ گاه آثار ماندگاری خلق نخواهی کرد؛ مگر قبل از نویسندگی بودن، انسان بزرگی باشی. هیچ گاه انسان بزرگی نخواهی شد، مگر اندیشه بسیار کنی به زیباییهای جهان و تفکر به این که چه کار مفیدی برای بهتر شدن جهان، می توانی انجام دهی.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاها و نویسندگلو و تجربیات نویسندگلو ۵۰

این سوال هنرجویان، همیشه برای مدرس عذاب آور است که می پرسند: «آیا من استعداد نویسندگی دارم؟» نویسندگی، یعنی علاقه بسیار به خالق بودن، پس باید فنون نویسندگی را یاد بگیری و سالها تلاش کنی. اگر علاقه ای در کار نیست، مقصدی هم در کار نیست. فرض بر این که استعداد داشته باشی و علاقه نداشته باشی، راه به جایی نمی بری. استعداد نداشته باشی اما علاقه داشته باشی و تمرین کنی بدون شک به نتیجه خواهی رسید.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی





از بی‌ردی تا بی‌نامی

رمان بی‌رد با اعتراف راوی شروع می‌شود. اعترافی که برخاسته از انگیزه نوشتن از خویشتن است و آنچه از سر گذرانده شده. همه چیز برمی‌گردد به فصل آخر، شاید به آخرین کوچ راوی که راننده کامیون او را ترغیب به نوشتن سرگذشتش می‌کند. در فاصله دو فصل اول و آخر، زندگی راوی را در سه برهه شاهدیم: نوجوانی، قبل از بی‌ردی و بعد از بی‌نامی.

استفاده از مکان‌های مهجور اقلیم خراسان، کاربرد بجا و مناسب از گویش محلی که خوانش و فهم داستان را به تعویق نمی‌اندازد و آداب و آیین‌های فولک از مشخصه‌های ادبیات اقلیمی این داستان است که نوید پیدایش مکتب خراسانی را در زمینه داستان‌نویسی مدرن می‌دهد. استفاده از مکان‌های خاصی در منطقه که می‌تواند دستمایه حرکت راوی قرار بگیرد.

رمان داستان سرگشتگی و گم‌گشتگی جوانان سرخورده این دوران است که بین ارزش‌های دوران پدران و جامعه در حال گذار شناورند و ناباور از این حجمه ظاهراندیشی که هر دو نسل را آلوده کرده

است. تضادهای بوم در مقابل اقلیم، فرد با جمع در جامعه، نسل گذشته در مقابل نسل حاضر و معصومیت در مقابل شر به‌طور بالقوه می‌تواند آثار مخرب این فضا را بر روح و روان راوی نشان دهد. چنانچه این تضادها بتوانند در عرصه داستان مجال ظهور یابند مخاطب به‌خوبی راوی را شناخته و رنج روانی او را بر دوش می‌کشد. جوانی که در این بین جایگاه خویش را در هیچ طرف نیافته و توان هم‌رنگ شدن با این جامعه هزاررنگ هر روز به یک رنگ را هم ندارد. او خود را فریب‌خورده این نظام سرمایه‌داری و مالکیت یکجانشینی دانسته و اضافی در نظر می‌آورد. هویت و هستی خود را نفی می‌کند و به دنبال ساخت معنا و هویتی جدید برای خویش است. آنقدر در این گم‌گشتگی غوطه می‌خورد که این جستجوی اگزیزستانسیالیستی برخلاف جهت تکوین شخصیت وی عمل می‌کند. مسئولیت خویش را فراموش و تقصیر را بر دیگران می‌گذارد. این چهره حق به جانب که خود را پاک و بی‌آلایش و فهیم می‌داند به راحتی در ورطه پرتوقعی فرومی‌افتد. فکر می‌کند باید خود را از این جمع جدا کرده و به زندگی باستانی بشر برگردد.

پیشینه دیدن هر ساله کولی‌های کوچ‌نشین منطقه در زمان‌های خاص به این حس‌رهایی دامن می‌زند. او که در نوجوانی شیفته عشق زنی کولی می‌شود همواره به او و زندگی آنان می‌اندیشد. به‌رهایی آنان از قواعد حاکم بر زندگی اطرافیانی که هر روزه می‌بیند یا جهانی که می‌شناسد. در دانشگاه به عنوان طرح تحقیقی یکی از درس‌های دانشگاه در مورد زندگی کولی‌ها به آنان نزدیک و با زندگی‌شان بیشتر آشنا می‌شود. پس از اتمام تحصیلات وقتی در مانده از آرزوهای بزرگ به شهرش برمی‌گردد در جستجوی کار به بن‌بست‌هایی برمی‌خورد که هریک او را بیشتر از خانواده و آدم‌های اطرافش دور می‌کند. وضعیت چنان نفس‌گیر می‌شود که تصمیم به بی‌ردی می‌گیرد. با وجود انجام این کار هنوز دچار تردید است ولی با مواجهه انجمن جستجوی فردین به شناخت دیگری از خود و اطرافیانش دست می‌یابد که او را در اتخاذ تصمیم بی‌نامی استوار می‌گرداند.

استفاده از مکان‌های مهجور اقلیم خراسان، کاربرد بجا و مناسب از گویش محلی که خوانش و فهم داستان را به تعویق نمی‌اندازد.

داستان سوال عمیق فلسفی گریز از هویت برگرفته از جامعه و فرهنگ حاکم را با یک دیدگاه جامعه‌شناسانه می‌نگرد.

بیشترین بار رمان بر دوش فصل‌هایی است که با زبانی گروتسک به بازنمایی قواعد سازنده زندگی اطرافیان راوی می‌گذرد. هم‌اکنون او فرصت تماشای جمع بدون خویش را یافته و شاهد عطش قدرت این انسان‌های هویت‌باخته است. درماندگی و دست‌وپازدن‌هایشان را بیشتر می‌بیند. خودش نیز طعم قدرت و اعمال نفوذ بر دیگران را می‌چشد و مصمم می‌شود به گم کردن رد خود. اینجاست که از بی‌ردی همراه با تردید در ابتدای داستان به بی‌نامی قطعی می‌رسد. اما آنچه در پایان مخاطب شاهد آن است نه پیروزی راوی که تسلیم است زیر یوغ این نظام از پیش تعیین‌شده. راوی با حذف خویش نتوانسته تغییری در واقعیت‌های ناراست این جامعه ایجاد کند. او حتی از خود توقع چنین عملی نداشته و آنچه او را از پای درآورده ناتوانی در راه این تغییر است. اعتراف او اعتراف به ناتوانی بشر است بر آنچه بدان محکوم شده. نویسنده می‌خواهد فریاد بزند که هیچ امید‌رهایی نیست. تنها راه است که اهمیت دارد. راه سربرنهادن بر این دنیای خالی شده از ارزش صداقت و شفافیت. شهامت برگزیدن این راه است که به زندگی معنا

می‌بخشد. شاید با انتخاب همگانی این راه و برچیدن جمعیت مورد نیاز این سیستم به فروپاشی آن منجر شویم. قابلیت‌های فلسفی که با نگاه واقع‌گرایانه به جامعه در این فصل‌ها نشان داده شده، قابلیت برداشت‌ها و تفاسیر وسیعی را در اختیار مخاطب می‌گذارد.

این محتوای گسترده جهان‌شمول نیاز به پرداخت موقعیتی‌هایی دارد که مضامین عینی این مفاهیم را در ذهن مخاطب بازنمایی و او را به تفکر وادارد. نویسندگان در بخش‌های مواجهه فردین مبدل با اطرافیان تا حدی توانسته از عهده این پرداخت برآید ولی در بازنمایی شخصیت و زیرساخت‌های روانی او ناموفق عمل کرده. چقدر وقایع داستان توانسته شخصیت را دچار بحران و دغدغه کند تا منجر به شروع حرکت روانی و سفر ذهنی و معنوی او گردد؟ سفر مبنای حرکت و شناخت و سرآغاز تحول و خودآگاهی است ولی انگیزه این حرکت باید از چنان انرژی برخوردار باشد که منجر به این خودآگاهی گردد. در داستان حتی امیال سرکوب‌شده راوی و قدرت این سرکوب ساخته و نشان داده نشده تا انگیزه تصمیم‌گیری راوی شود. استفاده ناکافی از

تضادهایی که در بستر رمان وجود دارند در جهت شناخت درونیات راوی و نشان دادن تلاش‌های ناموفق و موانع بر سر راه شخصیت که اندیشه پشت رفتارهای او را برای مخاطب بسازد، از مهم‌ترین ضعف‌های این داستان است که نویسنده گاه با روایت کردن و گفتن آنها به سرعت از آن گذشته است. فلسفه خواندن راوی چه نقشی در گم‌گشتگی او را بر عهده دارد؟ حتی تاثیر آن در اندیشه و گفتار و رفتار راوی دیده نمی‌شود. ساختن شخصیتی که واژه از اجتماع است و دست از تلاش و حرکت کشیده، نه حتی هدفی مشخص دارد که گاه

بار مسئولیت خویش را بر دیگران می‌گذارد اگر بنا باشد موجه و حاصل فرایند جامعه باشد باید نشان داده شود و اینها بازمی‌گردد به وقایع فصل‌های پیش از بی‌ردی راوی. نویسندگان با انتخاب موقعیت‌هایی که نتوانسته شخصیت را به درستی در آنها بسازد، وقایع داستان را در حد اتفاق نگه داشته و به رخداد نکشاده است. این است که داستان در پاسخ به سوال فلسفی خویش درمانده شده و متکی می‌شود به تاویل خواننده از جامعه شناخته‌شده که در فصل‌های بعد نشان داده شده است. از بهترین نمونه‌های ایده‌سازنده شخصیت در داستان‌ها حرکت معکوس اگزیستانسیالیستی شخصیت و سقوط اوست و همچنین نشان ندادن نسخه بهبودی برای نسل برآمده از چنین جوامعی که چنانچه با حوصله به آن پرداخته می‌شد می‌توانست داستان را در حد شاهکاری جهانی برکشد. گم‌گشتگی که هیچ تفاوت و حتی برتری نسبت به زندگی واقعی آدم‌های داستان ندارد و نشان از این است که راه‌گزینی برای کسی باقی نمانده. این زهر کشنده پایان شاید بتواند داستان را ذهن مخاطب ادامه داده و او را با یک سلسله سوالات اساسی برای یافتن معنا و تغییر این نظام آفت‌زده و امتحان

این محتوای گسترده جهان‌شمول نیاز به پرداخت موقعیت‌هایی دارد که مضامین عینی این مفاهیم را در ذهن مخاطب بازنمایی و او را به تفکر وادارد.

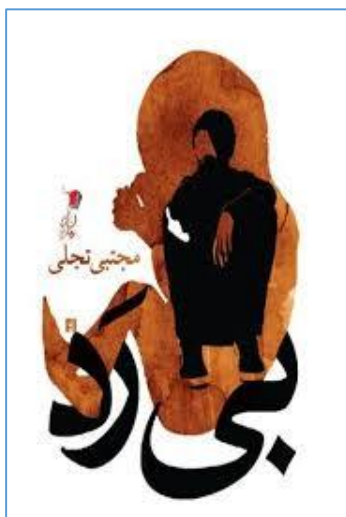
پس داده روبرو کند. گمنامی، بی‌نامی، فراموشی نام یا نامی جدید؟ همه آنجاست، آنجا که نویسنده در سطرهای آخر می‌نویسد:

راننده گفت: «اسم و فامیلتان چی بود؟ باز یادم رفت. تف به این حافظه!»

-من؟

-بله خب. پس کی؟

-فردین آرام. مخلص شما! ■





رمان خون خورده، سومین رمان مهدی یزدانی خرم، نویسنده و روزنامه نگار ایرانی است که از سوی نشر چشمه در زمستان ۹۷ منتشر شده است. نگارنده این متن قصد دارد تا در ۱۰ نکته به بررسی این رمان ایرانی بپردازد

نکته اول: کلیت رمان در صفحه نوزده و بیست با به تصویر کشیدن جدول برنامه کاری محسن مفتاح در قبرستان اسپویل می‌شود و لو می‌رود، شاید برای من که در خوانش، حتی از خواندن شناسنامه کتاب هم عبور نمی‌کنم چه برسد به فهرست این رمان! در صفحات ذکر شده، کلیت (تاکید می‌کنم: کلیت) واضح و مبرهن است. کتاب، قصه و سرگذشت پنج برادر با شهرت سوخته است و این به نظرم ضعف بسیار بزرگی است.

نکته دوم: نویسنده در این قصه بارها از واژگانی که بار ایدئولوژیک دارن استفاده می‌کند. مثل: اطلاق واژه کفار به جای اسیران در بند صلاح الدین، به کار بردن صفت کوردل برای گروهک تروریستی منافقین، کشته شدگان در حمله به کلیسا که شهید قلمداد می‌شوند و هم چنین نعت و ستایش غلو آمیز صلاح الدین ایوبی فرمانده فاتح اورشلیم در برابر صلیبی‌ها و تشخیص ویژه به او. به عقیده بنده رمان خون خورده تا حدودی ایدئولوژی زده است؛ چرا که نشر مسایل عقیدتی این چنینی از بلندگوهای تبلیغاتی یک سیستم سیاسی که بر ایدئولوژی خاص خود استوار است صورت می‌پذیرد.

نکته سوم: دخل و تصرف نویسنده در بخش‌هایی از قصه به جهت منفعت شخصی و در جهت آرا و عقاید شخصی خود است، مثل دو خرده روایت: یکی از مهری نامی و باز شدن پای نشر چشمه و فروشگاه آن که ابداً در خدمت قصه نیست و می‌توانست نباشد. دومی: آرزو کیان است که شاید نویسنده خواسته تا به نام "خاتمی" رییس جمهور وقت ادای دین کند. هم چنین یاد کردن چند باره از نام‌هایی چون دکتر شایگان و لیلی گلستان.

نکته چهارم: تناقض گویی در روایت است. به عنوان مثال شخصیت مسعود سوخته که عکاسی است از روزنامه جمهوری اسلامی تا حدی بالا رفته که با نخست وزیر وقت در ارتباط است اما از آن سر وقتی در دام مارونی‌ها اسیر می‌شود نویسنده او را اسیری بی اهمیت قلمداد می‌کند.

نکته پنجم: در این رمان به اندازه‌ای به کلیسا و ملزومات و آداب و سنن آن و نمادهای مسیحیت پرداخته شده که رمان هویتی دو گانه پیدا می‌کند و تا حدود بسیاری از ایرانی‌ها گمی یک رمان ایرانی فاصله می‌گیرد و کار برای مخاطب عام با فرهنگ اسلامی ایرانی، سخت می‌شود.

نکته ششم: ضعف و کاستی نویسنده در پرداختن به شخصیت‌های اصلی قصه است. ما در هر بخش به وضوح می‌بینیم که نویسنده تا آن جا که ممکن است از کنار شخصیت اصلی خود به سمت شخصیت‌های فرعی گریزی می‌زند و به شخصیت‌های فرعی ارزشی دو چندان می‌بخشد مثل: سیاوش در برابر مسعود، ماریا مشعلانی در برابر منصور، نامزد مارکسیست محمود در برابر محمود و پدر خاچیک در برابر طاهر.

نکته هفتم: به نظر من بهترین بخش این رمان بخش ناصر سوخته، بخش اول آن است و بعد از آن روایت و کشش آن دچار افت محسوسی می‌شود و در ماجرای منصور عکاس دوباره اوج می‌گیرد. در انتهای کتاب جایی که محسن مفتاح از خواندن سوره‌ها خسته می‌شود ما نیز خسته و دچار ملالت زدگی می‌شویم. این در حالی است که با بخش ما قبل پایانی به نام "قرمز" مواجه ایم که چه بسا بهتر بود به جای آن داده‌های بیشتری از وضعیت روح شاعر آزادی خواه که در مقایسه با روح خبیث خال دار مهجورمانده است نیز داشتیم.

نکته هشتم: مساله پایان بندی است. بر خلاف شروع قدرتمندانه‌ای که تو را به وجد و سر ذوق می‌آورد نیست و ما نشانی از پیگیری دغدغه مهم در زندگی محسن مفتاح یعنی تحصیل در بیروت نیز نمی‌بینیم و رمان اصلاً پایان خوبی ندارد.

نکته نهم: در مورد ضعف زبانی که بسیاری از دوستان به آن اشاره می‌کنند و هم چنین خطا در زاویه دید، باید گفت: قطعاً مهدی یزدانی خرم کتاب‌های دستوری زبان فارسی مثل کتاب دکتر وحیدیان کامیار و انوری و ... را خوانده است. در نشر اشکالات دستوری بسیاری است اما من فکر می‌کنم دستوری نویسی بیشتر در مقالات علمی پژوهشی اهمیت دارد چرا که در خون خورده نیز نویسنده از نشر خوش خوان و روانی نیز استفاده کرده است و اگر بنا به مقتضیات قصه زاویه دید نیز عوض شود نمی‌توان بر آن ایرادی وارد کرد.



نکته دهم: در باب محاسن رمان: برای شخصی مثل مهدی یزدانی خرم که در طول زندگانی خود کتاب‌های بسیاری را خوانده و تا آن جا که ما می‌دانیم همواره نوشته است مراعات و به کار گیری عناصر داستانی به بهترین شکل انتظار چندان بالایی نیست، اما با این وجود به چند نمونه از این موارد اشاره می‌کنم: توصیف چشمگیر از موقعیت‌ها مثل: باز کردن سرپیچ خراب کلیسا توسط محمود و رد عرق او بر شمایل یا جستجوی صندوق و سفارش میشل در بخش سرگذشت ناصر سوخته که فوق العاده است. در کل توصیف نویسنده از اکت شخصیت‌های قصه بسیار جذاب و دلنشین و خاص است. هم چنین ما در صفحات اولیه کتاب با جمله نویسنده رو به رو می‌شویم که نام مکان‌ها و جان‌ها و ارواح و... در این کتاب واقعی هستند، اگر چه بهتر بود درباره بعد رئالیستی کتاب توضیحات مفصل‌تری نیز ارائه می‌شد اما شخصیت‌ها و موقعیت‌های گوناگون به قدری جاندار هستند که تا روزها فکر شما را درگیر خودش کند.. در پایان: رمان خون خورده به هیچ عنوان در قد و قواره‌های یک رمان درخشان و شاهکار نیست. اگر چه ممکن است بعضی این کتاب را بیسندند و مهم بشمارند اما برداشت شخصی من از این کتاب بعد از ده روز مطالعه و یادداشت برداری، ذکر همین ده نکته بود .

■ با آرزوی موفقیت برای نویسنده کتاب





سال انتشار: ۲۰۰۲ میلادی

مترجم: گیتا گرکانی، ناشر: انتشارات نگاه

سال انتشار: ۱۳۸۶ شمسی

کتاب کافکا در ساحل رمانی است نوشته هاروکی موراکامی. اثری است در مکتب ادبی رئالیسم جادویی که رگه‌هایی از فانتزی نیز دارد.

نویسنده هاروکی موراکامی نویسنده نام‌آشنای ژاپنی است که در سال ۱۹۴۹ میلادی در شهر کیوتو به دنیا آمده است. بیشتر آثار او موفق به کسب جوایز متعدد بین‌المللی شده است. موراکامی با آنکه تا کنون در لیست برندگان جایزه نوبل ادبیات قرار نگرفته است اما به اعتقاد بسیاری از منتقدین یکی از بزرگان جهان ادبیات است.

داستان رمان کافکا در ساحل با دو خط اصلی و یک خط فرعی موازی و مجزا اما مرتبط با هم روایت می‌شود!

خط اول (اصلی)، کافکا تامورا نوجوان پانزده ساله‌ای است که راوی این بخش از داستان است. او شخصیتی درون‌گرا و تا حدی منزوی دارد. کافکا که نام مستعار او می‌باشد از خانه

پدری فرار می‌کند! سایه حضور پدری مستبد از یک طرف و رفتن ناگهانی مادر و خواهر بزرگش در عنفوان دوران کودکی‌اش را می‌توان از دلایل اصلی او برای ترک خانه پدری دانست. شخصیت کافکا تامورا بی‌شبهت به هولدن کالفیلد در رمان ناتور دشت اثر جروم دیوید سالینجر نیست!

خط دوم (فرعی)، ستوان دوم رابرت اوکانر، نظامی آمریکای راوی این بخش از داستان است. پس از پایان جنگ جهانی دوم و تسلیم ژاپن، او مامور رسیدگی به گزارشی محرمانه‌ای است که مرتبط با حادثه تپه کاسه برنج است که یک سال پیش از پایان جنگ اتفاق افتاده است.

خط سوم (اصلی)، ساتورو ناکاتا، پیرمردی ساده لوح است که به علت حادثه‌ای که در دوران کودکی‌اش برایش اتفاق افتاده است، بهره هوشی چندان بالایی ندارد! کتاب کافکا در ساحل رمانی است که داستانی چند لایه و چند محور دارد!

در خط اول (اصلی) داستان، مخاطب با یکسری از اتفاقات و

وقایع مواجه می‌شود که مرتبط است با شخصیت راوی این بخش یعنی کافکا تامورا، طرز تفکر او که باعث بروز الگوهای رفتاری خاصی نیز می‌شود تمام قد نشانه‌هایی است که روایت داستان را بر محور علم روان‌شناسی و طبعاً روان‌شناختی قرار می‌دهد. رویا و اوهام نیز از دیگر المان‌های پر رنگ در این بخش از داستان است.

در خط سوم (اصلی) داستان، مخاطب با یکسری از اتفاقات و وقایع مواجه می‌شود که ارتباط مستقیم با شخصیت ساتورو ناکاتا دارد! قدرت تکلم با گربه‌ها، بارش باران ماهی و زالو از آسمان و ارتباط برقرار کردن با سنگ نشانه و... تمام قد نشانه‌هایی است که روایت داستان را بر محور اعجاز، ایمان و الهام قرار می‌دهد.

عنصر اصلی و مهم داستان!

کافکا تامورا در پیش روی خود، با پیشگویی مخوفی مواجه است که پدر مستبدش خبر آن را داده است! او پدرش را خواهد کشت و با مادر و خواهرش همبستر می‌شود! این بخش از داستان برای مخاطب یادآور و ارجاعی است به ماجرای شاه ادیب که از افسانه‌های کهن یونان است.

داستان رمان کافکا در ساحل با دو خط اصلی و یک خط فرعی موازی و مجزا اما مرتبط با هم روایت می‌شود!

داستان دو شخصیت اصلی دارد. راوی خط اول و راوی خط سوم. کافکا و ناکاتا هر دو در طول روایت داستان در حال عزیمت از شهری

به شهری و از مکانی به مکان دیگر هستند! در حقیقت این دو مسافرانی می‌باشند که مدام در حال سفر هستند. بحث سفر تنها در این مورد خاص مطرح نیست بلکه سفر در زمان نیز از دیگر المان‌های پر رنگ در طول داستان است که برای مخاطب مشهود و ملموس است.

با توجه به دو مورد فوق‌الذکر و عطف به این مهم، یعنی مضمم بودن شخصیت‌های اصلی داستان و اصرار آنها برای انجام دادن کاری که در پیش روی خود دارند باعث می‌شود چنین می‌توان نتیجه گرفت که سرنوشت آن عنصر مهم و کلیدی در روایت داستان است!

داستانی که متعلق به هیچکس و همه است!



رُمان کافکا در ساحل، یک اثر چند لایه است! نویسنده در بین هر لایه داستان به چیزهای مختلف و درخور توجه ای پرداخته است. موسیقی و پرداخت به آن یکی از مواردی است که می‌توان به آن اشاره کرد که در لایه‌های داستان برای مخاطب قابل فهم و درک است. از بتهوون تا گروه‌های راک و حتی متال!

فانتزی داستان نیز جالب است. مخاطب در حین مطالعه کتاب به شخصیت‌های جالبی برخورد می‌کند، برای مثال: جانی واکر (برند معروف مشروبات الکلی) او که قاتل گربه‌هاست می‌خواهد با کشتن آنها و تسخیر روحشان، فلوتی بی همتا بسازد در کنار کلنل ساندرز (صاحب امتیاز مرغ کنتاکی) که به گفته خودش نه انسان و نه بودا، فقط یک مفهوم است. مفهوم عمیقی از فانتزی هستند. تقابلِ شخصیت‌های فرعی داستان با یکدیگر که در کنار شخصیت‌های اصلی حاضر و تاثیر گذار نیز هستند برای مخاطب خالی از لطف نیست. در کنار کافکار تامورا نویسنده اوشیما که یک دگرپاش است را قرار می‌دهد و در کنار ساتورو ناکاتا خالق اثر هوشینو که یک راننده کامیون است را قرار می‌دهد.

اثری جهانی!

هاروکی موراکامی در روایت داستان کتاب کافکا در ساحل، همچنان یک نویسنده ملی و یک ژاپنی تمام عیار است. از اسامی شخصیت‌ها تا اسامی اماکن و همچنین پرداخت به افسانه‌ها و رسوم‌های محلی، همه و همه دلیلی بر این ادعاست. اما درون مایه و مضمون داستان کاملاً جهانی است و عمومیت دارد. هاروکی موراکامی در کتاب کافکا در ساحل همچنان به علائق شخصی‌اش وفادار مانده است! گربه‌ها و کتابخانه، مواردی هستند که در بسیاری از داستان‌های موراکامی و عنوان‌های آنها حضور پر رنگی دارند.

بخشی از کتاب:

"بستن چشم‌هایت چیزی را تغییر نمی‌دهد. هیچ چیز فقط به خاطر اینکه تو آنچه را دارد اتفاق می‌افتد نمی‌بینی، ناپدید نمی‌شود. در حقیقت بار دیگری که چشم‌هایت را باز کنی اوضاع حتی خیلی بدتر خواهد بود. دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم این چنین است. چشم‌هایت را کاملاً باز نگه دار. فقط یک ترسو چشم‌هایش را می‌بندد" ■





برگها و رویش و چروکیده شدن در پرده‌های نمایش، نمایشگر پویایی این جهان در برابر ایستایی متافیزیکی باورهای آدمی است، چنانکه در باورهای انسان از اعصار گذشته تا کنون میل به پرستش و انتظار نجات دهنده‌ای که خواهد آمد و این آمدن فقط از دهان خود ناجی شنیده شده و استناد بر قول اوست و این امید چاره‌آدمی است در گذر از پوچی و بی‌هدفی در کران زیستن.

عناصر صحنه در پرده اول

جاده بیرون شهر، مکان

غروب، زمان

عصر بیرونی یا وجود در صحنه یک درخت

انتخاب جاده‌ای در بیرون از شهر، شبیه مسیری در گذار از بودن و زیستن تا به زیستگاه دیگر، تجانسی از برزخ یا همان باور مسافر بودن آدمی در هستی است که در بین مسیر دو دنیای هستن و شدن به زیستن انجامیده است. بکت از نمادها برای تبیین آنچه که در تعلیق تصویر، بر گرده دریافت مخاطب سنگینی می‌کند را، با عناصر ساده‌ای در دو پرده چون دال‌های یک مدلول بی‌واسطه توضیح، اشاره می‌کند.

و اما غروب یا دنیای غرب یا پایان روز و میانه راه شب رسیدن یا آنجا که انسان را از تکاپوی روزمره به خویش بازمی‌گرداند. و این غروب سراغاز تاریکی و تامل در خویشتن خویش است. و یا نشان پایان یافتن گزاره حال و تمام شدن آن انتظار مداوم است.

اینجاست که انسان در انتهای راه و در پس زمینه غروبی که انتظار ممتد را بر کشاله آن باور غیر توجیه شده آدمی، خط می‌کشد و بر ایستایی تصویر می‌افزاید، و گاه مخاطب را با سارتر در نگاه اگزیستانسیالیستی نیمه اشکار و رهایی انسان در برهوت خود ساخته، هم اندیش و هم نهاد می‌کند. و گاه در پویشی کلنجرانه در تهیدستی پرده اول بکت، هنوز به دنبال دستاویزی برای معقول جلوه دادن این انتظار، می‌گردد. و اما درخت، درخت به مثابه حرکت، اینجا پارادوکسی بسیار قابل تامل است، ایستایی درخت در باورهای آدمی و گذر زمان در تجسم عینی درخت، اشاره به گذر زمان و تغییراتی در زمان وقوع زیست و اما هم چنان ایستایی این رشد در باورهای انسانی است که در گذر زمان فقط تغییر رنگ و شکوفایی و پژمردگی را در بر دارد و گامی در تغییری از پویایی و حرکت را نمایش نمی‌دهد.

ساموئل بکت نمایشنامه نویس و رمان نویس و شاعری است که در آثارش طنز و تراژدی را درهم آمیخته است-یأس انسان امروزی را در کلاف سردرگم جهان در نمایش نامه‌هایش به نوعی ترسیم کرده است که روندی به سوی گریز را تجلی می‌کند.

بکت در خانواده‌های مرفه و مذهبی (پروتستان) رشد یافته و تا اتمام تحصیلات دانشگاهی و شروع کارش به عنوان استاد در داستان و نمایشنامه هنوز باور مذهبی در آثارش هویدا است. پس از ترک قطعی محیط دانشگاه و مهاجرتش به پاریس، جدایی از مذهب را در آثارش منعکس می‌کند. و با اجرای در انتظار گودو در سال ۱۹۵۳ تماشاگر با اعلان جنگ شوک‌آور علیه خدا و مذهب روبرو می‌شود. بکت در آثار دیگرش هم با طنز تندى به اصول کاتولیک‌ها برخورد می‌کند.

در انتظار گودو نمایش کاملی از ادبیات تیپیکال است.

زمان در نمایش با فرایندهایی که روی محیط صورت می‌گیرد نمایش داده می‌شود اما تغییری حاصل نیست.

شخصیت‌ها در نقطه وجود خود هم چنانکه انتظاری را طول می‌کشند در ایستایی مطلقى جلو نمی‌روند و این زمان است که با حضور ماه و پسری که روز بعد را نوید می‌دهد مخاطب را به روند زمان متوجه می‌سازد. ادبیات پوچی را نمی‌توان فلسفی خواند اما مکاتب ادبی را می‌توان از دید محاکات حقیقت بررسی کرد. در نمایشنامه گودو حقیقت به تعلیقی در بود و نبود درخویشتن خویش درگیر است. در این نمایشنامه هر کارکنتری می‌تواند استعاره‌ای از حضوری عینی را در پس ذهنیت انسان نوین به نمایش بگذارد.

گودو اگر انتزاعی از God یعنی خدا باشد یا موعود در ادیانی که تغییری در جهان را رقم بزند یا هر مثابه‌ای از حضوری فیزیکی از متافیزیک امید جوامع بشری برای تغییر و مدینه فاضله‌ای را جهان شمول بر افراشتن، بکت با تعلیقی غیر اشکار این امید را واهی و انتظار را به صورتی فرمالیستی در پس‌آذهن انسان به قالب مردی با ریش سفید که باز هر توضیح افتراقی بیانگر سمبولیک و روایتی پیش رو دارد، این نمایش را درست روبروی اعتقادات مردم قرار می‌دهد و بی اشاره و بی هیچ تاثیری از سوق و سمت گیری از دانای کل مخاطب را در دریافت آنچه که در نمایش می‌گذرد، آزاد می‌گذارد.

از عناصر نمایشی در این نمایشنامه درخت به مثابه زندگی و جریان زیستی رو به رشد از مرحله‌ای به مرحله دیگر است.



این انتخاب هوشمندانه بکت از لحاظ تصویر گری مبین پوچی باورهای در خودماندگی است. بکت شخصیت‌ها و عناصر را در موقعیت‌های تحریف شده‌ای قرار می‌دهد و عملاً ساختارگرایی را در هم می‌شکند.

و این تحریف در نظمی روان در بیان آنچه انسان با زبان ادبیات در تلاش است تا تبیین کند و ارمانی ولو موهوم را برای تسلی خاطر و امید به تداوم زندگی آنجا که شخصیت‌های بکت هر آن با خود کشتی مواجه‌اند تا آن فریب را که بر خود باورانده‌اند، معنا ببخشند، ادامه می‌یابد و چنان که موریس بلانشو می‌گوید:

نه کمال در میان است نه اطمینان، وگرنه گفتاری در میان نبود. در آن کس که خود را بیان می‌کند چیزی اساسی کم است. نفی همزاد زبان است... آرمان ادبیات این است، هیچ نگوئیم، حرف بزنییم تا چیزی نگفته باشیم.

شخصیت‌های اصلی پرده

استراگون و ولادیمیر

ولادیمیر روشنفکری معقول است و استراگون اعمالی مبتنی بر غریزه و گاهی کودکانه رفتار می‌کند.

این هر دو گاه از کاراکتر هم مجزا و گاه هر دو در یک قالب در پرده حرکت می‌کنند.

کنش‌ها در داخل پیرانتز موقعیت متن را یاد آوری می‌کند مثلاً (غروب است) یا

(سحرگاه) است و دی دی و گوگو که اسامی اختصاری شخصیت‌ها هستند در فواصل این پیرانتزها حرف می‌زنند که چیزی نگفته باشند یا به قول گوگو «احساس کنند زنده‌اند»

ص ۳

پرده اول

در هر دو پرده گفتگوها با انتظار از آمدن گوگو، شروع و با جمله: خب بریم به نهلیت انگیختگی می‌رسد.

و اما حرکتی صورت نمی‌گیرد و هم چنانکه ایستایی بر صحنه حاکم است، تمام می‌شود.

در هر پرده موقعیت، به مبدا شروع باز می‌گردد.

حضور ارباب پوتزو و برده‌اش لاکی در هر دو پرده، بازی کلامی بین دو کاراکتر را تحت شعاع قرار می‌دهد اما در روند و حل و فصل این انتظار، تغییری حاصل نمی‌شود.

پرده دوم، تغییراتی به وجود آمده در درخت و در دی دی، یک نقطه ابهام و یا یک تلنگر از حرکت زمان ایجاد شده است.

«نکند موقعی که خواب بودم، دیگران رنج می‌کشیدند؟»

نکند الان هم خواب باشم؟ فردا که بیدار شدم یا فکر کردم که بیدار شدم در مورد امروز چه بگویم؟

اینکه با دوستم استراگون اینجا تا سرشب منتظر گودو بودیم؟ اینکه پوتزو و باربرش از اینجا رد شد و با ما صحبت کرد؟

احتمالاً... ولی توی اینها چه حقیقتی وجود دارد؟»

بکت در هر دو پرده، نمایش را با عناصر اصلی خود نمایش می‌سازد. دی دی و گودو زمان را با کنش‌های خود تلف می‌کنند در حالیکه خود می‌دانند این کنش‌ها به خودی خود بی‌هدف‌اند. بکت با خلق شخصیت‌های رئال تمایز هر دو را در برابر مخاطب در یک راستا و در انفعال کنش قرار می‌دهد.

ولادیمیر: وقتی فکر می‌کنم می‌بینم تو همه این سالها، اگر من نبودم تو الان کجا بودی؟ (با قاطعیت)

یقین تا به حال هفت تا کفن پوسانده بودی

استراگون: حالا که چی؟

ولادیمیر: برای به ادم خیلی زیاده (مکت با شادمانی) از طرف دیگر الان دلسرد شدن فایده‌ای ندارد. حرف من این است.

باید وقتی دنیا جوان بود به این قضیه

فکر می‌کردیم، اواخر قرم نوزدهم. ص

۲۴

در این دیالوگ در پرده اول، ولادیمیر اشاره می‌کند برای تغییر برای آگاهی و دلسرد شدن از مسخ انتظار برای تعیین تکلیف این جهان دیر شده و اشاره به اواخر قرن نوزدهم زمانی است که ادامه

ممتد عبث باورهای هزاره‌های انسان را به رخ زمان و مخاطب می‌کشد.

چراکه اینک در قرن بیست و یک مخاطب هنوز در جاده‌ای کنار درخت به گودو و آمدن و نیامدن در مسیر این تعامل و بی‌هدفی و عدم کنشگری گوگو، در تعامل است.

ولادیمیر در دیالوگی از استراگون می‌پرسد - که نماینده انسان غریزی است - تو کتاب مقدس خوانده‌ای و استراگون در جواب می‌گوید. نقشه‌های ارض مقدس را دیده‌ام و رنگ آنها بی‌است.

وقتی به بحرال‌میت نگاه می‌کنم تشنه‌ام می‌شود

ولادیمیر می‌گوید تو باید شاعری شدی

و استراگون به کهنگی لباس‌هایش اشاره می‌کند، هستم، معلوم نیست.. ص ۲۷

در گفتگوی بعد میان دو شخصیت به چهار انجیل و روایت‌های گوناگون اشاره می‌شود و مخاطب در تعلیق روایت بودن، کتاب اسمانی که نقل از چهار حواری که یک دزد در بینشان بوده یا نبوده در واکاوی این کم‌دی دست و پا می‌زند.



و پوتزو کور است، خداوندگاری که صدای بنده را نمی‌شنود و برجهان یا بنده خویشتن نمی‌نگرد چون آنچه نیچه و سارتر در

رهایی بی‌پیگرد انسان در جهان هستی توضیح می‌دارند. پوتزو و لاکي در هر دو پرده می‌گذرند و ولادیمیر می‌اندیشد که این دو چرا آمدند و چه حقیقتی در تبیین حضور خویشتن را در صحنه گذاشتند.

پوتزو با گودو اشتباه گرفته می‌شود و می‌اندیشد چرا در زمین‌های متعلق به او این دومرد استعاره از آدم‌ها - به دنبال گودو می‌گردند؟؟

ایا گودو همان پوتزوست؟

و باز هیچ حرکتی در هر دو پرده اتفاق نمی‌افتد.

ولادیمیر و استراگون هم چنان منتظرند.

از دیدگاه هگل، اصل علیت (نظام علت و معلول) نمی‌تواند تفسیر درستی از جهان هستی ارائه کند. به اعتقاد وی، براساس این اصل نمی‌توانیم به آخرین حلقه علتها در توضیح جهان دسترسی پیدا کنیم. همچنین در صورت دستیابی به علت نهایی، باز هم سؤال از خود علت نهایی وجود دارد.

پرده تمام می‌شود و گودو نمی‌آید

و هستی هم چنان در اتهام ابهام در نمایش بکت

بر مخاطب تاثیر گذار است. ■

دریدا می‌گوید: (ایقان و اطمینان دینی به اینکه هر صفحه‌ای از کتاب به متن یک حقیقت وابسته است، از بین رفته است). این بند از نمایشنامه روایت را از خدا به سمت تمایز روایت‌ها می‌کشاند.

آمدن گودو زمان دارد ندارد شنبه وعده داده شده خدای یهوه یا یکشنبه و یا جمعه و ... و تقارب و تجانس و هم تضاد در تعارض خداهای ادیان در روز مقدس را به چالشی در گفتگوی دو کاراکتر به مخاطب نشان می‌دهد. ص ۳۲ کاراکترهای پوتزو و لاکي...

پرده اول پوتزو و لاکي وارد صحنه می‌شوند. از لحاظ ظاهری تفاوتی بین ولادیمیر و استراگون و لاکي و پوتزو نیست. اما وضعیت ساختار، کاراکتر را شناسایی می‌کند. زنجیر بلندی به گردن لاکي است و فاصله تعیین نمایش، بلاشک فاصله گذاری است بین گردن برده و انتهای طناب که در دست ارباب-پوتزو است. _ است.

در پرده دوم طول پرده کوتاه‌تر است و فاصله بین ارباب و برده کمتر می‌شود.

در دست لاکي چمدان و اسباب و غذاست که هرآنچه که در معیشت یا سفر این گذار لازم است باخود حمل می‌کند بی آنکه در لذت استفاده از آن سهیم باشد. لاکي، مثابه آدمی است با طوق بندگی که جبر و اختیار را با کنشی برده وار به نمایش می‌گذارد. اشیا و لزومات مصرف برای زیستن خدای درون خود را بر دوش می‌کشد که تجسمی دیالیتیک واره از فلسفه هگل است.

نگاه هگل به ذهنیت و عینی شدن آن، در اشیا بازتابی فلسفی دارد، لاکي آنقدر پراکنده و گفتارهایی جسته و گریخته می‌زند و تا وقتی کلاهش را بر ندارند ساکت نمی‌شود، کلاه تفسیری است از اراده از دیگری و انفعال ادم از آنچه در تقدیر و کنش‌های نامستقل اوست.

و لاکي هروقت حرف نمی‌زند مشغول چرت است. و مضامینی چون انفعال انسان را از طی طریق یا یافتن و گشتن برایان سوال عظیم که چرا سرگردانیم و در انتظارچه؟... در تفکر مخاطب شکل می‌گیرد.

پرده دوم

لاکي لال است. این سکوت از سر تسلیم است یا نادانی بشر بر تحلیل دیالیتیک هایی است که قادر به حل آن نیست؟



داستانان

- داستان «یاد»؛ «محمد افراز»
داستان «ویلا»؛ «ثنا خورشیدی»
داستان «ملسده»؛ «هریم ناصری»
داستان «اشتباه»؛ «فرهاد قبادی»
داستانک «گندم زار»؛ «امین شریفی»
داستان «تولد نیلی»؛ «الینا طالعی پور»
داستان «کوله پشتی»؛ «فاطمه قشقای»
داستان «گیسوی گیسو»؛ «جواد کراچی»
داستان «باغ خشکیده»؛ «پارسا فرهادی نیا»
داستان «یک فنجان چای داغ»؛ «مرتضی فضل»
داستان «قهوه امریکانو»؛ «سیروش شیخ رباط»
داستان «اتوبوسی به سوی طبس»؛ «پیمان حنیفه»
داستان «مهمان کوچک امام حسین»؛ «مصطفی ارشد»
داستان «یک معادله از جنس عشق»؛ «عاطفه فرخی فرد»
داستان «گلدان شکسته – فصل اول»؛ «هومان پورحیدری»





بعد هم بچه‌ها را سوار ماشین کرد و به طرف باغ خشکیده به راه افتاد.

جاده تاریک بود و خلوت. ابرهای تیره از روی حسادت به ماه و ستارگان اجازه خودنمایی نمی‌دادند و بر آسمان شب حکومت می‌کردند. می‌توان گفت ماشین پدر تنها ماشین جاده و نور چراغهای آن تنها روشنایی آنجا بود. بوته‌های خار در زمینهای خاکی پراکنده بودند؛ هر از گاهی هم ریشه‌های سست آنها با وزش تند باد، از خاک جدا می‌شد و آزادانه به هر سو که می‌خواست پرواز می‌کرد.

در این زمان، به‌جز صدای زمزمه پدر با خودش که می‌گفت ((نباید احساسی تصمیم بگیری)). سکوت ماشین را فرا گرفته بود. بچه‌ها غرق در افکارشان بودند که اتومبیل ترمز کرد. پدر گفت ((باغ خشکیده اینجاست)). باغ خشکیده، باغی است با گیاهان خشک، پژمرده و بی روح که طبق یکی از رسوم خانوادگی رامین و ریحانه محل تنبیه بچه‌هایی است که کار شرم‌آوری انجام داده‌اند.

بچه‌ها آه کوتاهی کشیدند و به جایی که پدرشان اشاره می‌کرد، با تنفر نگاه کردند. بعد هم پدر در باغ را باز و بچه‌ها را به داخل هدایت کرد و به آنها گفت ((خب... اینجا... باغ خشکیده است... امیدوارم... در اینجا به کاری که کردین... خوب فکر کنید)). موقع گفتن این حرفها فقط به کفشهایش نگاه می‌کرد. سپس پلاستیک خوراکیها را به دست ریحانه سپرد و در رابست و از دید بچه‌ها خارج شد اما رامین و ریحانه می‌توانستند صدای دور شدن ماشین را بشنوند.

باغ، عاری از شادابی بود. در آنجا پژمردگی چون رودی خروشان در جریان بود. درختان خشک و بی برگ چون مجسمه‌های عظیمی بودند. زیر هر بوته پژمرده گلی پودر تیره رنگی وجود داشت که روزی گلبرگ‌های یک گل زیبا بودند. باغ بزرگ بود، خیلی بزرگ. به اندازه حیاط یک قصر. و در شب بی انتها به نظر می‌رسید.

بچه‌ها باورشان نمی‌شد. انتظار داشتند چند لحظه دیگر با صدای فریاد نامادیشان از خواب بیدار شوند اما اینطور نشد. ریحانه سکوت آن فضای سنگین را شکست ((هی. چه جالب. این در به سمت ما هم دستگیره و قفل داره)). رامین بدون اینکه به خواهرش نگاه کند گفت ((کجاش جالبه!)) و سپس با اخمهای گره خورده و صورتی در هم زیر یکی از درختان بی روح باغ دراز کشید. ریحانه

«پاشین دیگه ابله‌های تنبل!» این را نامادری رامین و ریحانه گفت و از اتاق آنها خارج شد. اما خیلی دور نشد چون بچه‌ها می‌شنیدند که زیر لب می‌گفت ((بالاخره یه روزی از دستشون راحت میشم.)) او همیشه همینطوری با بچه‌ها حرف می‌زد. همیشه به غیر از وقت‌هایی که پدرشان خانه بود...

رامین در حالی که روبروی اینه ایستاده بود و داشت موهایش را شانه می‌زد، گفت ((وای! امروز چقدر مهربون شده)). ریحانه هم پوزخندی زد و با سر حرف برادرش را تصدیق کرد. بعد هم هر دو به اشپز خانه رفتند و صبحانه خوردند. البته در کناران کلی هم فحش خوردند که برایشان خیلی عادی بود. بچه‌ها وقتی

صبحانه‌شان تمام شد، به اتاقشان رفتند. اتاق برای آنها یک پناهگاه بود. چرا که آنجا از شر حرف‌های نامادری‌شان در امان بودند.

رامین و ریحانه که می‌دانستند وقتی پدرشان به خانه می‌آید، رفتار نامادری از این رو به اون رو می‌شود، وقتی صدای تیز زنگ در را شنیدند، از پناهگاهشان بیرون آمدند. هنوز به پدرشان سلام نکرده بودند که صدای گریه و زاری نامادری بلند

شد ((نبودی ببینی... نبودی ببینی این بچه‌ها چیکار کردن؛ چجوری دستبند طلای منو دزدیدن.)) پدر با لحنی که انگار حرف نامادری را نشنیده بود گفت ((چیکار کردن؟))

دستبند طلای منو دزدیدن. خودم موقع این کار دیدمشون. نمی‌دونم باهاتش می‌خواستن چیکار کنن اما مطمئنم باز هم مثل هر وقتی که تو خونه نیستی می‌خواستن اذیتم کنن.

پدر اخمش در هم رفت و زیر لب گفت ((دزدی... اذیت... مثل همیشه... امکان نداره.)) بچه‌ها دهانشان باز مانده بود. چیزی که می‌دیدند را نمی‌توانستند باور کنند. بهت زده، به پدر و نامادری شان نگاه می‌کردند. نامادری، انقدر طبیعی شیون می‌کرد که خودت بچه‌ها هم شک کردند که نکند یکوقت دستبندش را دزدیده باشند. گریه‌های طبیعی نامادری، باعث پدر خیلی زود نتیجه‌گیری کند و به بچه‌هایش بگوید ((باورم نمیشه... نمی‌دونم چی به‌گم... فقط این رو بدونین حالا مجبورین برای سه روز توی باغ خشکیده تنبیه به‌شین.)) رامین که دست‌هایش مشت و گونه‌هایش آتشین بود گفت ((اما ما...))

هیچی نگین. با آوردن بهونه نمیتونین خودتون رو تبرئه کنین. بچه‌ها تا می‌آمدند از خودشان دفاع کنند، پدر وسط حرفشان می‌پرد و این جمله را می‌گفت - گاه با صدای آرام و گاه با فریاد -

در این زمان، به‌جز صدای زمزمه پدر با خودش که می‌گفت ((نباید احساسی تصمیم بگیری)). سکوت ماشین را فرا گرفته بود. بچه‌ها غرق در افکارشان بودند که اتومبیل ترمز کرد. پدر گفت ((باغ خشکیده اینجاست)). باغ خشکیده، باغی است با گیاهان خشک، پژمرده و بی روح که طبق یکی از رسوم خانوادگی رامین و ریحانه محل تنبیه بچه‌هایی است که کار شرم‌آوری انجام داده‌اند.



هم به طرف همان درخت رفت و در کنار برادرش و یک گل پژمرده به خواب رفت. قاب هماهنگی بود؛ درخت خشک و بی برگ، گل پژمرده، رامین و خواهرش...

خورشید گرمای عذاب آوری را در هوا پخش کرده بود. انگار کسی به او گفته بود: تو خیلی سردی. و حالا به سیم آخر زده بود تا ثابت کند سرد نیست. بچه‌ها که از گرما کلافه شده بودند، بیداری را به خواب سخت ترجیح دادند. حالا می‌توانستند بهتر باغ را ببینند؛ خاک قهوه‌ای رنگ، دیوارهای سفید سیمانی ناهموار و باتلاق کوچک آنسوی باغ در شب دیده نمی‌شد.

بچه‌ها مشغول تماشای اطرافشان بودند که ناگهان هر دو همزمان گفتند ((این بوی چیه؟))

ریحانه کوتاه خندید و گفت ((به نظرت بوی چیه؟))

-نمیدونم شاید بوی یه گل باشه. هر چی هست خیلی خوشبوئه.

آن بو مثل بوی عطر گل محمدی لطیف و شیرین بود و وجود این بو در آن باغ خشک

و پژمرده کنجکاو بچه‌ها را برانگیخت. بچه‌ها هم که می‌دانستند بعد از گذشت مدتی حوصله‌شان سر خواهد رفت، با کنجکاویشان همراه شدند و به دنبال منشأ آن عطر گشتند. آن عطر مثل راهنماهای گردشگری عمل کرد؛ همه جای باغ را به بچه‌ها معرفی کرد. همه جا به غیر از جایی که خودش وجود داشت.

رامین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت ((اه. انگار که توی هزار تو گیر افتادیم)) بعد هم زیر یک درخت خشک دیگر نشست. ریحانه خواست حرفی بزند که چیزی توجه‌اش را جلب کرد. با زبان الکن گفت ((او... او... اونجارو...)) رامین به همان جایی که خواهرش اشاره کرد، نگاه کرد و چشمانش گرد شد. چند بار پلک زد تا مطمئن شود آن چیزی که می‌بیند، واقعی است. حیرت زده گفت ((یه کلبه است.)) ریحانه دلش نمی‌خواست به آن کلبه نزدیک بشود اما وقتی دید رامین جلو می‌رود، او هم دوان دوان خودش را به برادرش رساند و به او چسبید. آرام قدم بر می‌داشتند. در کلبه را زدند. انتظار نداشتند کسی در را باز کند. اما اینطور نشد. پیر مرد قد کوتاهی در را باز کرد.

بچه‌ها با دیدن پیرمرد جیغ زدند. پیرمرد، چاق بود. دماغش هم کوفته‌ای بود. یک عصای قهوه‌ای رنگ داشت. لباس بندی‌اش هم‌رنگ عصایش بود. ته ریش سفیدی داشت و پوست صورتش سبزه و چروکیده بود. وقتی در کلبه باز شد، بوی مطبوعی به مشام بچه‌ها خورد. رامین و ریحانه وقتی جیغشان قطع شد، هزار سوال به ذهنشان هجوم برد؛ پیرمرد هم که انگار فکرشان را خوانده بود،

انها را به داخل کلبه دعوت کرد. بچه‌ها به هم نگاه کردند و بعد هر دو شانه بالا انداختند و با قدم‌های آهسته وارد کلبه شدند. با نگاه‌هایشان آنجا را بررسی می‌کردند. در کلبه بیش از هر جای دیگری بوی لطیف همان عطری که بچه‌ها دنبال منشأ اش بودند، وجود داشت.

تفاوت ظاهر و باطن کلبه، برای بچه‌ها خیلی عجیب بود. درون کلبه همه چیز وجود داشت: میز، کمد، رادیو، تخت خواب، مبل، و حتی اجاق و یخچال که بچه‌ها حدس زدند تزئینی باشند. پیرمرد احتمالاً، بدون آنکه بداند به بزرگترین سوال بچه‌ها پاسخ داد ((من کلید دار اینجام.))

بعد هم اویزه گردن‌بندش را که یک کلید بود، از درون لباسش در آورد و به بچه‌ها نشان داد. با عجله به سمت یخچال رفت و یک پارچی که در آن مایع سفید رنگی قرار داشت را در آورد و روی میز گذاشت. بچه‌ها وقتی این حرکت پیرمرد را دیدند، به خودشان گفتند ((اوه. مثل اینکه یخچال واقعیه.)) بعد هم پیرمرد، دوان

دوان از کمد دو لیوان در آورد و کنار پارچ گذاشت و به مبل پشت میز اشاره کرد و گفت ((بشینین!)) بچه‌ها باز هم به یکدیگر نگاه کردند. سعی می‌کردند با چشمانشان با هم صحبت کنند اما در آخر صحبت‌های چشمی‌شان به نتیجه نرسید و هر دو شانه بالا انداختند و روی همان مبلی که پیر مرد گفته بود، نشستند. بچه‌ها سوال‌های زیادی داشتند اما بزرگترین سوالشان این بود: چرا وارد کلبه شدیم؟

کلید دار صندلی چوبی‌ای را آن طرف میز، روبروی بچه‌ها قرار داد و روی آن نشست بعد هم از پارچ، مایع سفید رنگ را در لیوانها ریخت. بچه‌ها درست در همان لحظه فهمیدند آن عطر از مایع سفیدرنگ برمی‌خیزد. از وقتی که بچه‌ها وارد کلبه شده بودند، پیرمرد فقط دو جمله گفته بود و همین سکوت او، بچه‌ها را ترسانده بود. پیرمرد دوباره به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد، بعد از مدتی جستجو گفت ((اه، پس این پارچ لعنتی کجاست؟)). ریحانه بلافاصله گفت ((همین جاست. روی میز.)) پیرمرد برگشت و به پارچ روی میز نگاه کرد. کمی سرش را خاراند و زیر لب گفت ((بازم فراموش کردم)). پس از کمی سکوت رامین با کنجکاو پرسید ((توی این لیوانها چیه؟))

چیزه... معجون عبرته دیگه... باعث میشه از کار بدی که کردین عبرت بگیرین.

ریحانه که خاطره بدی را به یاد آورده بود با عصبانیت گفت ((ما کار بدی نکردیم.))

آن بو مثل بوی عطر گل محمدی لطیف و شیرین بود و وجود این بو در آن باغ خشک و پژمرده کنجکاو بچه‌ها را برانگیخت.



پیرمرد به لیوانها اشاره کرد و گفت ((زودتر بخورین دیگه تا بینیم تبدیل به چی میشین...نه...منظورم اینه که تبدیل به چه انسان عبرت گرفته و خوبی میشین.))

رامین و ریحانه رنگشان پرید. در رگهایشان بیشتر از خون آدرنالین جاری شد. باز همدیگر را نگاه کردند. چیزی به ذهنشان نمی‌رسید. رامین پیرمرد را دید که چگونه با یک لبخند به آنها خیره شده. پیرمرد که انگار طاقتش طاق شده بود گفت ((بخورین دیگه. معطل چی هستین؟ بجنبن.))

ریحانه وقتی این جمله راشنید، چیزی به ذهنش رسید. خجالت زده گفت ((می دونید چیه؟...امممم...راستش ما بلد نیستیم توی لیوان چیزی بخوریم.)) پیرمرد چشمانش گرد شد و گفت ((باشه من بهتون یاد میدم)) ریحانه درست در این نقطه نقشه‌اش را عملی کرد. لیوانش را به پیرمرد داد و پیرمرد هم با سرعت آن را سرکشید. هنوز لیوان خالی نشده بود که ناگهان پیرمرد ناپدید شد و یک موش خاکستری رنگ فریه روبروی بچه‌ها قرار گرفت. رامین و ریحانه همدیگر را بغل کردند و بلندتر از دفعه قبل جیغ کشیدند؛ بلندتر و طولانی‌تر.

وقتی پیرمرد ناپدید شد همه وسایل کلبه هم به همراه پیرمرد ناپدید شدند. رامین وقتی قلبش از تب و تاب افتاد چیز عجیبی دید. دور گردن موش، گردن‌بند پیرمرد را دید و آن را برداشت و نشان داد حضور ذهن خوبی دارد. آن‌ها به سرعت از کلبه بیرون دویدند. منظره‌ای که دیدند آنها را سرچایشان میخکوب کرد؛ همه درختان سبز و همه گل‌ها، گلبرگ‌های زیبایشان را باز کرده بودند. چمن‌های کوتاه یکدست، همه جای باغ را پر کرده بودند. بوی خوش گله‌ها را می‌شداز فرسنگ‌ها دورتر استشمام کرد. آواز پرندگان به گوش می‌رسید و نشاط و امیدواری جایی برای یاس و خشکیدگی نگذاشته بود. حالا دیگر اثری از باغ خشکیده نبود...

رامین و ریحانه به سرعت از باغ خارج شدند. در حالی که می‌دویدند به باغ سرسبز پشت سرشان نگاه کردند... ■



داستانک «گندم‌زار»

نویسنده «امین شریفی»

فاطمه چادر رنگی‌اش را که با گل‌های تیره پر شده بود را با شرم به دندان گرفته بود و سرش پایین بود و ذهنش همچنان درگیر تصمیم پدرش که چرا نگذاشت به دانشگاه برود.

محمد با اشتیاق پرسید: «خونه ای که قراره درش زندگی کنیم چهل متر بیشتر نیستا، مشکل نداری؟»

فاطمه با بی میلی گفت: «نه مهم نیست.»

«دوتا اتاق پایینه یه اتاق بالا، تو اتاق‌های پایین ننه بابام هستن، اتاق بالا مال ماست، مستراح و بقیه چیزها هم باید مشترک استفاده کنیم مشکلی نداری؟»

فاطمه که چشم از گل‌های رنگ پریده‌ی قالی بر نمی‌داشت سرش را بلند کرد و با نگاه به کتابهای درسی در طاقچه بدون پنجره گفت: «نه اصلاً مهم نیست.»

محمد با اشتیاق بیشتر نزدیک‌تر شد و با اشتیاق پرسید: «من مهمم واست؟»

فاطمه چشم از کتابهای درسی برداشت و با نگاه به تابلوی روی دیوار که در داخلش یک مترسک داخل گندم زار بود و کلاغ سیاهی رویش نشسته بود، گفت: «آره مهمی واسم.» ■





دستپاچه شد که سویچ از دستش افتاد و در حالیکه سویچ را از کف ماشین بر می داشت با دستپاچگی به زن گفت: ببخشید، انگار ماشین رو اشتباه سوار شده‌ام.

زن با همان لبخندی که نشانه ایی از تمسخر در آن نبود در جواب آرام گفت: خواهش می‌کنم.

مرد یک لحظه انگار که چهرهٔ این زن، آشنایی را از خاطرات دور به یادش آورد. حالت چشم و صورت مرد طوری شد که معلوم بود دارد تلاش می‌کند به یاد بیاورد، اما نتوانست.

ناگهان به خود آمد و در حالیکه در ماشین را باز می‌کرد به زن گفت: مجدداً معذرت می‌خوام.

این بار زن جوابی نداد ولی هنوز لبخند می‌زد و به او نگاه می‌کرد. مرد شتابان به سوی ماشین خودش که چند قدم جلوتر بود رفت و آرام با خودش گفت: چطور همچین اشتباهی کردم؟! سریع داخل ماشینش شد.

زنش هنوز با گوشی همراهش مشغول بود. حتی سرش را بلند نکرد. مرد از توی آینه جلو نگاهی به ماشین پشت کرد. زن با همان لبخند داشت به سمت آنها نگاه می‌کرد.

شوهر زن را در آینه بغل دید که که از آنطرف خیابان به طرف ماشینش می‌آمد. او در حالیکه کارت خود پرداز و اسکناس‌ها را در جیب شلوارش می‌گذاشت روی زمین تف کرد.

مرد چاقی بود که سبیل مشکی پرپشتش را تاب داده بود و موقع راه رفتن تا حدودی پاهایش را روی زمین می‌کشید. دید که او در ماشینش را باز کرد و سوار شد. زن در این زمان رویش را به سمت پنجره طرف خودش برگرداند و به بیرون خیره شد.

مرد در حالیکه دوباره سعی می‌کرد چیزی را به یاد بیاورد آرام گفت: چقدر قیافه‌اش آشنا بود.

زن ناگهان سرش را بلند کرد و کنجکاوانه و مشکوک پرسید: کی قیافه‌اش آشنا بود؟

مرد سریع گفت: هیچی، یه مرد جلو خود پرداز بانک.

زن با لبخندی تمسخرآمیز گفت: حتماً شکل یه نویسنده ایی یا همچین چیزی بوده.

بعد دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول گوشی همراهش شد. مرد در حین اینکه دوباره در آینه آن زن را نگاه کرد ماشین را روشن کرد و آرام به راه افتاد. زن را هنوز می‌دید که بیرون را نگاه می‌کند در حالیکه لبخند از لبش محو شده بود.

مرد زیر لب خیلی آرام گفت: چرا بهش نگفت؟! ■

زن جوان زیبا که صندلی جلو اتومبیل، کنار شوهرش نشسته بود تمام حواسش تو گوشی همراهش بود و با انگشت تند وتند صفحه گوشی را زیر و بالا می‌کرد. یک لحظه متوقف شد و با هیجان گوشی را بالا آورد و رو به شوهرش که رانندگی می‌کرد گفت: این مانتو همونه که دنبالش بودم؛ شیک و باکلاس، درضمن آدم رو لاغر نشون میده.

مرد بدون اینکه رویش را به طرف زنش برگرداند نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه خسته نشدی؟ همش طلای باکلاس، کفش باکلاس، لباس باکلاس....

زن با صدایش بلند کرد و گفت: خوبه خوبه، مثل تو خوبه؟ برای کتاب غش وضعف میری، آقای توهمی کجای دنیا رو گرفته‌ای؟ بین مردهای مردم برای زن و بچه‌هایشان چکار می‌کنند. همین شوهر خواهرم رو ببین، مرد زندگیه. شب و روز رو به هم می‌دوزه، بین دوتا خونه داره، اون از ماشینش، اون از زندگیش.

مرد در حالیکه از عصبانیت سرخ شده بود جواب داد: باز شروع کردی؟ والله من دیگه اعصاب ندارم با تو بحث کنم. مگه از اول نمی‌دونستی که معلمم؟ الحمدالله وضع زندگیم از خیلی‌ها بهتره، مگه دختر پادشاه بودی که این توقع‌ها را از من داری؟!

زن با عصبانیت داد زد: الان هر چی از دهنم به یاد بهت می‌گم ها، به من کنایه می‌زنی؟!

مرد سریع در حالی که کف دستش را به نشانه تسلیم بالا می‌آورد جواب داد: باشه، فقط ببین، الان مثل دفعه قبل حواسم پرت میشه و تصادف می‌کنیم. من معذرت می‌خوام، خوبه؟

زن که نیم خیز شده بود دوباره به صندلی تکیه داد و دوباره در گوشی همراهش مشغول جستجو شد.

مرد ماشین را کنار زد و پیاده شد تا از دستگاه خودپرداز آن سمت خیابان پول در بیاورد.

بعد از مدتی که پول گرفت با عجله از میان اتومبیل‌های در حال تردد دو طرف خیابان عبور کرد. وقتی به ماشین رسید در حالیکه کارت بانکی و اسکناس‌ها را در جیب بغل کتتش می‌گذاشت سوار ماشین شد. سویچ ماشین را از جیبش درآورد و خواست ماشین را روشن کند اما هر چه سعی می‌کرد کلید داخل سویچ نمی‌شد. آرام غر زد: این دیگه چرا جا نمی‌ره؟!

یک لحظه رو به صندلی بغل نگاه کرد. ناگهان زن جوان زیبایی را دید که به او نگاه می‌کند در حالیکه لبخندی به لب دارد. فوراً متوجه شد که ماشین را اشتباهی سوار شده است. ناگهان چنان





پره‌های خیالم را می‌جوید و تُف می‌کرد. و من جوابی برایشان نداشتیم. نرگس توی حیاط منتظرم بود. دوست و دختر همسایه‌مان. یک کلاس بالاتر از من می‌نشست. جنس خوبی داشت. شیشه خورده قاطی اش نبود. شبیه ماهی قرمز کوچک توی برکه صاف و زلال. من گاه گاهی ناری صدایش می‌کردم. تا به هم می‌رسیدیم. صحبت‌مان گل می‌انداخت. تمامی نداشت. چه طور سَرمان داغ نمی‌کرد، نمی‌دانم. از در و دیوار و هر ننه قمری، چیزی برای گفتن داشتیم

راه مدرسه کوتاه نبود اما... قیچی کلامان نرم نرم کوتاهش می‌کرد. به اواسط راه که می‌رسیدیم، کت و کولم درد می‌گرفت. به خاطر سنگینی بند کیف روی یک شانه‌ام، لنگر می‌انداختم و عین خرچنگ قناس کج کج راه می‌رفتم. پارسال هم با کیفی لنگه همین، کج دار و مریز، سر کردم. اما دیگر نمی‌توانستم. طاقتم طاق شده بود. گاهی از دست مادرم که همیشه صافه جویی می‌کرد، کلافه می‌شدم. همیشه چیزهای دیگر در الویت بودند. بهای پیشرفت و خانه دار شدنمان، چیدن سر و دم خرج‌های اضافی بود. من جمله کیف کوله محبوب من آن موقع هشیار نبودم اما حالا می‌فهمم چرا مادرم این کار را می‌کرد!!!

می‌خواست وقتی بزرگتر شدم و عاقلم قد داد. دلم نگیرد از اینکه سقف بالای سرم از خودم نیست. به قسمت سبخی راه که رسیدیم. دور و برمان کسی نبود. من بودم و ناری، حس و حال غریب نوجوانی، و آفتاب کم رمق زمستان جنوب، و بوی زمینی که باران خورده. زدم زیر آواز

سبز سبزم.

ریشه دارم.

من درختی استوارم

ناری هم با من همصدا شد.

سبز سبزم ریشه دارم. در زمستان هم بهارم.

نمی‌شد مقاومت کرد. زمین سبز بود و هوا هم، سبز بود انگار. و صدای ما شبیه همان دراز گوشی که چمن دیده. باید اعتراف کنم که این زیر لب خواندن‌ها دیگر عادت شده و امروز دیگر صدایم به اندازه قبل گوش‌خراش نیست. فقط هنوز کمی زنگ دارد. ناری سقلمه‌ای، حواله پهلویم کرد. دست از جفتک زدن برداشتم و صدایم در چاه گلو، خفه شد.

پسری از دور می‌آمد انگار که چیز خیلی عجیبی بود. همیشه همین کار را می‌کردیم. وقتی پسری را از ده فرسخی می‌دیدیم مثل بز کور، راه را کج می‌کردیم و از توی سنگ و گلوخ‌ها می‌

خیره خیره نگاهش کردم. جُم نمی‌خورد. مُرده بود. بچه‌های مدرسه، آنقدر با سنگ توی سرش کوبیده بودند که شکلش کلاً به هم ریخته بود. دلم برایش سوخت. مگر چه کار کرده بود، که باید این طور می‌کشتنش. بیچاره آنقدر خوش شانس نبود، که من به موقع برسم و فراری‌اش بدهم.

پدرم از علاقه من، به آنها خبر داشت. روزی یکی از آنها را توی شیشه کرد و برایم آورد. تا با او بازی کنم. درشیشه را با میخ سوراخ کرده بود تا نفس بکشد. عین واکس شفق، سیاه و براق بود. ده سانتی متری قدوبالا داشت و بوی الکل می‌داد. هر بار که برایش یک نخود گوشت چرخ کرده می‌انداختم دهانش را دو برابر سرش باز می‌کرد و همه غذایش رایک جا می‌بلعید. پدرم می‌گفت؛ بچه افعی است. دیدنش در آن حال و روز رقت انگیز بود. از خودم بدم آمد. اسیرش کرده بودم و ناخواسته آزارش می‌دادم. بالاخره که بزرگ می‌شد و نمی‌توانستم توی شیشه نگه دارمش. از طرفی، ماندنش در خانه یا باغچه هم، کار درستی نبود یا کسی را نیش می‌زد و می‌گشت یا می‌کشتنش. تازه اگر همسایه‌ها می‌فهمیدند، مار سمی دارم بی‌شک، غوغایی برپا می‌شد که نگو. من و مار سیاه مادر مردهام را با هم می‌کشتند. تصمیم گرفتم دوست کوچک بیچاره را به خانه‌اش در بیابان‌های *پازنان، برگردانم.

... ..

هنوز توی خیال و خاطراتم سیر می‌کردم، که زنگ مدرسه به صدا در آمد. مار مُرده مفلوک را همان جا روی *شنگل‌های گوشه حیاط رها کردم و به کلاس آمدم. کتاب‌هایم را آرام جمع کردم. دوباره چشمم به کیف دسته دار سیاه و بدقواره افتاد. شبیه یک وصله بزرگ ناجور، توی ذوق می‌زد. شاید هم من این طور فکر می‌کردم. هنوز دو ماه از سال نگذشته، دل و روده‌اش از داخل ژر خورده و با هم یکی شده بود. انگار دستم را توی کیسه برنج می‌کردم. چه انتظاری داشتم از کیف هزار و پانصد تومانی؛ برای خریدن کیف کوله‌ای خوب باید پنج برابر پول می‌سلفیدم.

گله‌ای نداشتم و از وضع موجود راضی بودم!!!!

راستش را بخواهید دروغ چرا. دروغگو سگ است. کلی گله داشتم از خدا. که چرا تکانی به سرو و ضعمان نمی‌دهد. کُن فیکون نمی‌کند. حسود نبودم. همیشه، همه چیز را از خودش خواستم. حتی بند کفش‌هایم. شاید آنقدر که او می‌خواست. خوب نبودم. شاید آنقدر که باید پای سجاده‌اش نمی‌نشستم و تسبیح نمی‌انداختم. شاید... و هزاران شاید دیگر، که مثل موربانه، آرام



رفتیم. تا رو در رویش نباشیم. نصف راه که آسفالت نبود به مدد قدم زدن لابه‌لای خَس و خاشاک و سنگ و کلوخ و خاک، پوز کفش‌هایمان زود ساب می‌رفت. صد رحمت به پوتین رزمندگان جبهه، به وقت حاجت می‌شد با خاکشان تیمم گرفت. یاد ندارم در آن سالها، یک روز با کفش تمیز به مدرسه رفته باشم. سرمان را پایین انداختیم. گردنمان دو تا شد از بس پایین گرفتیمش.

همه کارهایمان به این خاطر بود که کسی پشت سرمان صفحه نگذارد. فرقی نمی‌کند کجا زندگی کنی، گاهی دختر بودن خیلی سخت است. به زرگری آرام چند کلمه با هم صحبت کردیم، ریز تا درشت خانواده‌ام زرگری می‌دانستند. به نرگس هم یاد داده بودم. وقتی با هم زرگری حرف می‌زدیم و بقیه چیزی دستگیرشان نمی‌شد و هاج و واج نگاهمان می‌کردند کلی کیف می‌کردیم.

فکرهای زیادی توی سرم، بال بال می‌زد. ساختن بال چوبی، مثل داوینچی. یا سر هم کردن یک مجسمه بزرگ، شبیه داوود میکلاوژ. هیچ وقت نفهمیدم رویاها و خیالات من عجیب‌ترند یا آرزوهای نرگس؟؟؟؟ حالا که خوب نگاه می‌کنم، می‌بینم، چقدر هر دوی ما بلند پرواز بودیم. از همه خیالاتم ساده‌تر، درست کردن کیف کوله‌ای با تکه پارچه بود. اما دریغ از زره ای دوخت و دوز. هیچ چیز از خیاطی نمی‌دانستم. بافتنی هم درست و حسابی، بلد نبودم. خانه داری و آشپزی هم با ذاتم جور در نمی‌آمد. کلاً از نظر قدیمی ها، تعطیل بودم.

به خانه که رسیدیم. بوی خوب *حشوی ماهی تنداز مادرم، شام‌ام را قلقلک داد. خدا را شکر کردم. اگر از صبح می‌دانستم حسابی کیفم کوک می‌شد. اما غافلگیری خوب است مخصوصاً از نوع خوشمزه‌اش روزهایی که غذا باب میل شکمم نبود، حسابی پَکَر می‌شدم. و لقمه‌ها تو *بتم گیر می‌کرد.

عصر بعد انجام تکالیفم. کیف سیاه را پرت کردم گوشه اتاق. کیف ناله‌ای کرد که اخ یواش‌تر دردم گرفت. من به اه و ناله‌هایش توجهی نکردم و به طرف کوچه دویدم. توی کوچه، با چوب *رابط بزرگی روی خاک کشیدیم. و تا غروب بازی کردیم. گهگاه چشممان به اطراف بود که مردی نیاید. آخر برای دست زدن به پاهای بچه‌های تیمم مقابل، گاهی، کاملاً دراز می‌کشیدیم. دیدن من و ناری که از همه بزرگتر بودیم در آن وضعیت برای خیلی هاتعجب آور بود.

از نظر دیگران، بازی کردن دختری که پا به مقطع راهنمایی گذاشته، قباحت داشت. چه برسد به اینکه ببینند، دراز به دراز شبیه مرده امانتی وسط کوچه خوابیدی. بازی که تمام شد. سرو

کله هامان، خاکی. روسری هامان کج و کوله، و موهایمان به هم ریخته بود.

اگر موبایل بود می‌گفتیم.. یک.. دو ... سه من و دوستانم وسط بازی رابط یهویی. چه حیف که آن وقت‌ها موبایل نبود. تلفن ثابت هم خیلی نبود. تا می‌آمدی ثبت نام کنی و خط بکشن، هوووووو.. باید از هفت خوان و اکوان دیو، می‌گذشتی.

یک مشت پُر *پاسورک روی دایره ریختیمو شروع کردیم با سنگ شکستن. حالا بشکن و کی نشکن. پاسورکها یک در میان مثل فشنگی که در می‌کنند، از زیر سنگ در می‌رفتند و وسط کوچه پایین می‌آمدند. کوچه، اما بوی ما را گرفته بود. بوی شیطنتها، پاسورک ها، بازی‌ها و آرزوهای کالمان. تشنه‌ام شد. دلم یک لیوان آب تگری می‌خواست. رفتم سراغ لیوان ممنوعه.

پدرم لیوان دسته دار زیبایی داشت. شبیه لیوان چوبی توی کارتونها بچگی‌هایمان. آنقدر بامزه بود که همیشه وسوسه‌ام می‌کرد، یواشکی توی آن آب بخورم. دلم می‌خواست خراطی بلد بودم و یک لیوان چوبی می‌تراشیدم. شاید هم یک کیف چوبی که هیچ وقت پاره نشود. البته همیشه هم، به داشتن کیف جدید، فکر نمی‌کردم.

وقتی توی مدرسه شاگردانی می‌دیدم، کم که هیچ، اصلاً دستشان به دهانشان نمی‌رسید. و هنوز غوره نشده باید مویز می‌شدند. و شوهر می‌کردند. شوهرشان می‌دادند که چه بشود؟؟؟ خوشبخت بشوند، یا اینکه یک نان خور از خانواده کم شود

دیدن پای نداشته‌شان، غصه بی کفشی‌ام را می‌برد. از اینکه دغدغه من چقدر پیش پا افتاده بود خنده‌ام می‌گرفت **** یکی دو ماه بعد ... خیلی اتفاقی، گذرمان به آبادان، مغازه‌های ته لنجی و بازارهای رنگارنگش افتاد. میان آن همه شلوغی، من را پیدا کرد، با چشمان صدفی‌اش به من زل زده بود می‌خواست او را با خودم ببرم. من هم یک دل نه صد دل، عاشقش شدم.

بالاخره مادرم را راضی کردم و او را همراهمان آوردیم. پوستش براق و به رنگ سبز ماشی بود، خطوط زیبایی به شکل چهار خانه هم داشت و قیمتش، چهار هزار و پانصد تومان بود. از آن روز به بعد، تا وقتی سال آخر، دانشگاه را تمام کردم. من و کوله پشتی زیبایم همدیگر را رها نکردیم. ■

*پاسورک. الوک. بادام کوهی * بازان. منطقه نفت خیز در جنوب *حشو. سبزی ماهی همراه با تمر هند
* شنگل. سنگ ریزه * سبخی. زمین وسیع، * بتم. اصطلاح به معنی. گلویم *رابط. نوعی بازی گروهی، که خانه‌هایش را با گچ روی زمین می‌کشند





یادمه وقتی نه ساله بودم، با موهای فرفری و جثه نحیفم از وسط آدم بزرگ‌ها به زور خودم را به جلوی صف، کنار خیابان می‌رساندم تا که دسته‌های عزاداری امام حسین را ببینم.

آخه می‌دونید، علاقه زیادی داشتم که با لباس مشکی و زنجیر کوچکم در اول صف هیبت باشم.

ولی خب متاسفانه به خاطر همان جثه ناتوانم، همیشه در انتهای صف مرا قرار می‌دادند و خجالت می‌کشیدم و اصلاً دیده نمی‌شدم. ولی با آغاز محرم که مصادف شده بود با ده سالگی من، تصمیم گرفته بودم هر طور شده امسال نفر اول در صف هیبت عزاداری باشم.

خودم را از هفته‌ها قبل آماده کرده بودم که امسال با یک هیبت بزرگتر از هم سن و سال‌های خودم پا به میدان بگذارم تا که دیگر مسئول هیبت محله‌مون به من نگه " بچه جان برو ته صف، این جلو برای بزرگترهاست "

همیشه با شنیدن این جمله، دلم می‌شکست.

محرم پارسال به مسئول هیبت گفتم " مگه ما برای امام حسین عزاداری نمی‌کنیم، پس کوچیک و بزرگ نداره توی صف. "

در جوابم گفت: " چه حرف‌های بزرگ بزرگ

می‌زنی بچه جان، برو ته صف، نمی‌خوای برو بیرون بذار بقیه زنجیرشون رو بزنی "

ولی امسال تصمیم خودم را گرفته بودم که هر طور شده بروم جلوی صف و زنجیر بزنی.

اول محرم رسید و کفش‌های برادر بزرگترم را قرض کرده بودم. درست بود که برای پای من

چند شماره بزرگ بود، اما با چپاندن ورقه روزنامه‌های قدیمی و ضخیم در ته کفش، برای خودم کفشی مناسب و پاشنه بلند درست کرده بودم.

قبل از اینکه پا به کوچه بگذارم، داخل راهروی خانه، چند قدمی با کفش‌های جدیدم راه رفتم تا که قلقش دستم به یاد.

با اعتماد به نفسی بالا، وارد کوچه شدم و خودم را خیلی با ابهت در نظر مردم نشان می‌دادم تا که باورشان شود من آن پسر کوچک پارسال نیستم. به جلوی در مسجد رسیدم. باز هم، همان ازدحام

هرساله در مقابل مسجد تکرار شده بود. در گوشه جنوبی خیابان، چند تا از دوستانم را دیدم که در حال تمرین سینه‌زنی و قلق‌گیری بودند که بیشتر شبیه به رخ کشیدن زنجیر زدنتون به هم

همدیگر بود تا که گرم کردن خودشان.

خیلی آرام قدم برمی‌داشتم تا که کسی متوجه کفش‌های برادر من نشود.

چند قدم جلوتر که رفتم، آقای سیفی مسئول هیبت را دیدم که در حال هماهنگی بین صف‌ها، مداحان و نوازندگان بود و اصلاً توجهی به من نداشت که از کنارش رد شدم.

وقتی صف‌ها به فرمان سیفی در حال تشکیل شدن بود، خودم را قایم موشکی به اولین صف رساندم تا که اولین زنجیر زن هیبت امسال من باشم. با یک پیرمرد خوش‌رو و خوشمزه برخورد کردم، برخلاف سیفی بود که جرات نمی‌کردی حتمی به چشمانش زل بزنی.

پیرمرد خوش‌رو دستش را بر سرم گذاشت و برای اینکه هم‌قد من باشد، به حالت دو زانو کمی خم شد.

-: " خوش اومدی پسرم به هیبت اباعبدالله، اینجا چه کاری می‌کنی؟! "

بدون مقدمه به چشمانش زل زدم و گفتم: " باید برم ته صف؟ "

-: " نه، کی گفته باید بری ته صف؟! "

-: " اون آقای سیفی. آخه سه ساله که میام هیبت مسجد، ولی نمی‌ذاره من جلوی صف باشم، منو میبیره ته صف

و میگه تو بچه هنوز. حتی موقع غذای امام

حسین، به من که میرسه به دوستاش میگه یک

دونه غذای بچه بدین اینجا. بعدشم امسال برای

اینکه اینجا باشم، کفشای داداش بزرگم رو توش

روزنامه گذاشتم و پوشیدم "

پیرمرد خوش‌رو با لبخندی شبیه ملائک جلوی

من کاملاً زانو زد و پیشانی من را بوسید.

دوباره دست را بر سرم گذاشت و موهایم را شانه کرد و گفت: "

امروز تو باید جلودار هیبت امام حسین باشی. قبوله؟! "

من با خوشحالی وصف‌ناپذیری که وجودم را گرفته بود با نیم‌نگاهی که بین من و سیفی رد و بدل شد رو به پیرمرد به تته پته افتادم

-: " آره دوست دارم، ولی من کوچیکم و آقای سیفی نمی‌ذاره. "

-: " تو کاری به این کارا نداشته باش پسر، تو مهمون امام

حسینی نه آقای سیفی "

در همین حین آقای سیفی از راه رسید و با خشمی درونی دستش را به سمت من دراز کرد که مچ دستم را بگیرد و به ته صف مرا

منتقل کند. ولی پیرمرد خوش‌رو مانع این کار شد و جلوی من و

سیفی سد شد.

اول محرم رسید و کفش‌های برادر بزرگترم را قرض کرده بودم. درست بود که برای پای من چند شماره بزرگ بود.



-: " خجالت بکش سیفی. این پسر معصوم رو هر سال از جلوی صف می‌بری ته صف و تحقیرش می‌کنی. مهمون امام حسین و برای امام حسین اومده گریه کنه و زنجیر بزنه، نه برای تو. حق نداری با مهمونای امام حسین این بدرفتاری بکنی "

سیفی کاملاً در حال جوش بود و نمی‌توانست حرفی بزند، چون تمام بزرگترها هواخواه من شدند.

سیفی هر چه تقلا می‌کرد که حرف حرف خودش باشد، فایده نداشت.

در بین مشاجره سیفی و پیرمرد، متوجه شدم آن پیردمرد خوش‌رو اسمش " حاج رحیم " است.

حاج رحیم با تمام قوا، سیفی را محکوم کرد. سیفی به گوشه‌ای از خیابان رفت و زیر درخت چنار، پاکت سیگاراش را با عصبانیت درآورد و با دستان لرزان، یک نخ سیگار را روشن کرد. چنان تند تند پک می‌زد که انگاری در مسابقات المپیک سیگارکشی شرکت کرده است.

به یکباره صدای حاج رحیم بلند شد، رو به همه ایستاد و گفت: " عزارداران امام حسین. ما همه دوستداران حسینیم، دوستداران مردانگی، دوستداران آزادگی و معرفت. باید یاد بگیریم مرد باشیم ، نه اینکه نام مرد را به یدک بکشیم. ما همه مهمون حسینیم و برای او گریه می‌کنیم. پس حق نداریم به مهمون‌های کوچک

حسین زور بگیریم و تحقیرش کنیم. "

با صدای تکبیر بزرگان هییت، سخنرانی حاج رحیم قطع شد و دوباره ادامه داد: " از امروز صف هییت، تغییر می‌کند و کوچک‌ترها در جلوی صف باشند و الباقی پشت سرشان زنجیر و سینه می‌زنیم "

این تصمیم جالب و عجیب، سیفی را به جوش آورد و صحنه را ترک کرد و سوار ماشینش شد رفت.

تمام بچه‌های محل، چه هم‌سن و سال‌های من چه کوچک‌ترها هورا کشیدیم. انگاری که تیم ملی فوتبال رفته باشه فینال.

حاج رحیم با صدای بلند گفت: " بچه‌ها آروم باشید، ناسلامتی جلوی مسجد و عزاردار حسینیم ها "

به دستور حاج رحیم، صف تغییر رویه پیدا کرد و همه بچه‌های قد و نیم قد به اول صف رفتند و بزرگترها در ادامه به ته صف رفتند.

مداحان و نوازندگان، مراسم را شروع کردند و همگی از سینه‌زنان تا زنجیرزنان شروع کردیم به حرکت به سمت میدان اصلی شهر. مردم محله و محله‌های بعدی هم در کنار هییت ما سینه‌زنان همراه ما می‌اومدند و از تغییر شکل صف، تعجب می‌کردند که نکند از ته صف دارند به ما ملحق می‌شوند. ولی بعد مدتی همه مردم، متوجه پیروزی حاج رحیم بر سیفی شدند. ■





(ماجراهای رامبد و برانکای ماجراجو)

داخل خانه مشغول بازی با توپم بودم که توپم از زیر پام در رفت و خورد به گلدان مورد علاقه مادرم، اگر خونه بود تنبیه سختی در انتظارم بود، یکجورهایی شانس آوردم که نه پدرم و نه مادرم خانه نیستن تکه‌ها را جمع کردم و به اتاقم بردم.

شب ساعت دوازده مادر و پدرم رسیدن خانه خوشبختانه اینقدر خسته بودن که رفتن خوابیدن و چیزی از گلدان نفهمیدن من تکه‌ها را برداشتم تا بروم به انباری تا از جعبه ابزار بابا چسب را بردارم تا گلدان را درست کنم اینقدر با عجله رفتم به انباری که یادم رفت لباس بپوشم و با همان لباس خواب رفتم بیرون، ما انباری شخصی داخل آپارتمان نداریم ولی بیرون از خانه دقیقاً کنار بستنی فروشی یک انباری عمومی است که ما آنجا وسایلمان را می‌گذاریم رفتم به اونجا و انباری خودمان که روش نوشته کا ۲۴۷۸ رو باز کردم بوی نم عجیبی می‌آمد که کمی هم آزاردهنده

بود، وقتی مشغول باز کردن جعبه ابزار بودم که چسب را بردارم چند تکه از گلدان از دستم افتاد و یک خرگوش، چند تکه‌ای که روی زمین افتاده بود را برداش و از انباری عمومی فرار کرد، تازه متوجه شدم که بوی انباری به خاطر حضور این خرگوش بوده، من هم با ناراحتی به خانه رفتم و تکه‌های مانده از گلدان را توی سطل آشغال انداختم و رفتم توی تختخوابم و با خودم فکر کردم مامان چقدر دعوا می‌کنه.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم رفتم تا آماده دعوی مامانم به شم اما او از کار من می‌خنید گفتم مامان چرا داری می‌خندی خندش تموم شد و دوستانه به هم گفت: اون گلدان ارزش زیادی نداشت ولی اگر پنهان کاری نمی‌کردی حتی اگر خیلی هم با ارزش بود دعوات نمی‌کردم فقط بهت تذکر می‌دادم.

بعد به اشتباه خودم فکر کردم و نشستم و با بابا صبحانه خوردیم. بزار ببینم امروز چی کار دارم!!!!

سه بعد از ظهر تا دوازده شب	۱:۳۰ بعد از ظهر تا ۳ بعد از ظهر	۱ ظهر تا ۱:۳۰ بعد از ظهر	۱۲:۳۰ تا ۱ ظهر	۱۰ صبح تا ۱۲:۳۰	هفته ۸ / سال
وقت آزاد	انجام دادن مشق‌ها (سایر مشق‌ها)	خوردن سبزیجات کنار خانواده	رفتن به کلاس موسیقی	رفتن به مدرسه	شنبه
وقت آزاد	آرامش (خواب)	خوردن ناهار	انجام مشق‌ها	رفتن به مدرسه	یکشنبه
وقت آزاد	کلاس فوتبال	خوردن هله هوله	کلاس شنا	رفتن به مدرسه	دوشنبه
وقت آزاد	کلاس کاراکتر	کلاس ژیمناستیک	کلاس زبان	رفتن به مدرسه	سه شنبه
وقت آزاد	مرین کردن خلق کاراکتر	ورزش کردن	انجام مشق‌های زبان	رفتن به مدرسه	چهارشنبه
وقت آزاد	رفتن با مامان به ارایشگاه	ناهار خوردن	رفت برای ثبت نام کلاس خوش نویسی	رفتن به مدرسه	پنجشنبه
رفت به مهمونی خاله	یک ربع خواندن درس ف فردوسی	خوردن سبزیجات همراه خانواده	رفتن به سوپر مارکت	رفتن به قلیشویی بابا	جمعه



امروز جمعه است همینطور که می‌بینید باید برم قالیشویی بابا. رامبد!! بابام بود که من رو صدا می‌کرد گفتم: بابا صبر کن الان میام، در را باز کردم و از پله‌ها رفتم پایین و وارد کوچه شدم. سوار ماشین شدم بابام هم ده دقیقه بعد اومد، برنامه این هفته من یکم عجیبه چون بعضی روزها ناهار هم نمی‌خورم!!!! می‌دونم یکم عجیبه.

وقتی به قالیشویی رسیدیم بابا کلید را از جیبش درآورد و کرکه زنگ زده رو به زور بالا برد بعد وارد مغازه شدیم اون روز باید تقریباً ۳۴ تا فرش می‌شستیم بابا یک قالی را به من داد من قالی را بو کردم انگار همین ده ثانیه پیش روش بالا آورده بودن قالی را برداشتم و بردم داخل ماشین لباسشویی پر سر و صدا گذاشتم، اسمش این نیستا، من اسمش رو "پر سر و صدا" گذاشتم چون وقتی روشنش می‌کنی یک تکان محکم می‌خوره. یکبار که یک قالی رو گذاشتم داخلش وقتی روشنش کردم یک تکان خیلی بد

خورد و من از ترس عقب عقب رفتم و افتادم روی ویتترین مغازه و شیشه مغازه رو شکوندم، از اون به بعد تصمیم گرفتم قبل از روشن کردن لباسشویی چشم‌هایم را ببندم.

چشم‌هایم رو بستم و دکمه شروع رو زدم بعد پام خیس شد چشمم را باز کردم دیدم کل مغازه را آب برده بابا داد زد رامبد خاموش کن!! خاموش کن!

نمی‌توانستم حرفی بزنم چون تقریباً نفسم بند آمده بود، رفتم سمت "پر سر و صدا" و دکمه خاموش رو زدم و بعد رفتم سمت در مغازه و بازش کردم، آب از مغازه خارج شد وقتی به نظر خودم همه چیز آرام شد به بابام نگاه کردم که داشت با عصبانیت هرچه تمامتر به من نگاه می‌کرد اونموقع بود فهمیدم باید بیخیال موندن توی مغازه به شم و برم سر وقت کار بعدی که رفتن به سوپر مارکت بود، مامان یک لیست خرید داده بود به این شرح:

کره	پنیر	برنج ۱ کیلو	دوغ گاز دار	شیر کم چرب
شیر حتماً کم چرب باشد	محصولات مارک راکسون باشد	-----	تاریخ نگذشته باشد	نکته‌های مورد توجه

رفتم سمت خیابان و وارد فروشگاه علیخانی شدم رفتم ته فروشگاه که یخچال‌ها هست دنبال کلمه راکسون گشتم بلاخره پیدااش کردم، "شیر کم چرب راکسون" من بلد نیستم تاریخ روی محصول رو به خونم خیلی بد می‌نویسن، بوشون می‌کنم، یواشکی در شیر را باز کردم و بوش کردم عالی بود اون رو برداشتم و بعد از همان یخچال، پنیر و کره و دوغ رو برداشتم و بعد رفتم به بخش برنج و یک کیلو برنج برداشتم و سمت خونه راه افتادم.

بابا اومده بود خونه حالا توی به نامم چی دارم!!

وای نه خوردن سبزیجات، توی این کار مامانم دو لیوان دوغ برامون میریزه و بعدش هر سبزیجاتی توی دنیا هست می‌ده تا بریزیم تو دوغمون و بخوریمش. مامان امروز سبزی‌های فراوانی مثل هویج، فلفل دلمه و سبزی خوردن آورده بود، واییییی مامان به هم گفت: تو باید همه رو بریزی توی دوغ، از این بهتر نمیشه، مامان تمام سبزی‌ها را ریز ریز کرد توی دوغ و بعد گفت: که باید بخوریش، مزه فلفل دلمه هنوز زیر زبونمه، بعد از خوردنش خیلی طبیعی رفتم دستشویی و همه رو بالا آوردم، وقتی حالم جا اومد رفتم ببینم برنامه بعدیم چی.

۱۵ دقیقه روخوانی درس فردوسی، ف یعنی فارسی چون توی برنامه جا نمی‌شد اونجوری نوشتم، راستی من کلاس دومم. کتاب فارسی کلاس دوم ابتدایی صفحه ۷۲: سال گذشته با پدر مادر و خواهرم به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم، پدرم در نزدیکی شهر مشهد، شهر قدیمی توس.....

چند بار دیگر خواندمش و گذاشتمش سر جاش و بعد به مامانم گفتم مامان من به مهمانی خاله نمیایم و می‌خواهم برای خودم خانه بمانم مامان قبول کرد.

مامان و بابا با هم رفتن به مهمانی من هم دوستانم امیر و رهام را دعوت کردم که به خانه ما بیایند به هرکدامشان گفتم با خودتون یک کتاب بیاورند تا با هم بخوانیم.

وقتی دوستانم رسیدن در چوبیه زیبای خونمون رو باز کردم، امیر و رهام گفتن: سلام رامبد حالت چطوره؟ گفتم: خوبم، شما چطورین؟ مامان بابام رفتن مهمانی منم موندم خونه گفتم شما بیاید تا تنها نباشم.

رهام گفت: راستی کتابها را آوردیم، (خانه درختی ۱۳ طبقه) کتابی بود که رهام آورده بود، (گاراگاه سیتو) اسم کتابی بود که امیر آورده بود.



امیر کتابش را داد به رهام، و رهام هم کتابش را داد به من، منم کتاب (تام گیتس) را دادم به رهام، رفتیم روی کاناپه اتاق من نشستیم و پنجره دوجداره بالای سرمون رو باز کردیم و شروع کردیم به خوندن یکی از موجودات داخل کتاب، ترکیب گربه و قناری بود که نویسنده اسم آنرا گربه ناری گذاشته بود هم برایم جذاب بود و هم کلی خنده دار، دلم می‌خواست یدونه از این گربه ناری‌ها داشته باشم، ولی کتاب‌ها که واقعی نیستن تقریباً ۲۰۰ صفحه خوندم، بعدش خسته شدم و بلند گفتم: خسته شدم بیاید یک کار دیگه بکنیم، رهام پیشنهاد داد بریم توی تلویزیون فیلم سینمایی ببینیم من هم قبول کردم. رفتیم نشستیم کنار تلویزیون فقط قبلش وقتی داشتم پنجره را می‌بستم دیدم یک خبرنگار توی کوچه داره گزارش تهیه می‌کنه، من بی تفاوت پنجره را بستم و بعدش رفتیم کنار تلویزیون نشستیم. وقتی تلویزیون را روشن کردیم روی شبکه خبر بود و داشت یک خانه را نشان می‌داد که بالایش یک اژدها بود رهام گفت اخبارها هم دیگه فتوشاپ می‌کنن!!!

من با چشمهای از حدقه بیرون زده گفتم بچه‌ها این خانه برای من آشناست صبر ببینم!! این خانه ما نیست؟! از روی مبل بلند شدم و رفتم بیرون رو نگاه کردم، با صدای بلند گفتم:

آهای آقا این اژدها روی پشت بام خانه ماست؟ خبر نگار توجهی به هم نکرد دیگه داشتم دیوانه می‌شدم با اینکه من اجازه ندارم برم رو پشتبام ولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم از سالن پذیرایی خانه بیرون رفتم در چوبی خانه را باز کردم و از پله‌ها بالا رفتم و وقتی به پشتبام رسیدم یک اژدها دیدم، از ترس سر جایم خشکم زده بود، چشم‌هایم را بستم و از ترس اینقدر عقب عقب رفتم که از لبه پشتبام پرت شدم پایین، وقتی به خودم اومدم، دیدم پشت اژدهای قرمز رنگ نشستم اولش نفس راحتی کشیدم ولی بعدش تو وحشتناکترین حالت ممکن بودم، پشت یک اژدها نشسته بودم پس دوباره چشمام رو بستم، همین موقع یک نفر گفت: سلام فکر کنم امیر بود ولی پشت سرم کسی نبود یک بار دیگر گفتم: سلام اسم من برانکا است، همونی که تو الان پشتش سوار شدی.

گفتم: امیر، رهام الان وقت شوخی نیست زودتر خودتون را نشون بدید،

یه صدایی گفت: شوخی نیست برگرد، به محض اینکه برگشتم چشمم خورد به لب‌های اژدها که درست روبروی من بود و داشت با من حرف می‌زد، قلبم داشت میومد تو دهنم.

گفت: حالا باور کردی.

اون لحظه عجیبترین لحظه زندگی من بود با اسمت برانکا بود دیگه. گفت: بله

گفتم: مثل فیلما از دهنش آتیش بیرون میاد؟

گفت: بله بله، گفتم: میشه یه کوچولو به هم نشون بدی که بینم خواب نیستم، یهو یه گرمایی رو توی دستم حس کردم دستم داشت می‌سوخت جیغ کشیدم و بهش گفتم: منظورم یه جرعه کوچیک بود نه این شعله سوزاننده. برانکا گفت: من اژدها هستم نه انسان که نیشگونت به گیره.

گفتم: اینو راست میگی. می‌ترسیدم نگاهش کنم ولی به سختی رویم را برگرداندم و بهش گفتم: من را کجا می‌بری؟ گفت: داستانش مفصله، الان برات تعریف می‌کنم.

داستان برانکا

من یعنی برانکا یکی از سربازهای پادشاه آبی هستم منظورم از پادشاه آبی پادشاهی هست که قدرتش را از شعله آبی می‌گیره اون توی ۹۰۰۰ سال پیش پادشاه قرمز رو شکست داد و اون رو توی یک گلدان زندانی کرد، ولی اون گلدان مدت‌ها پیش گم شد و من فهمیدم که اون گلدان تو دنیای شما انسان‌هاست و تو مدتی قبل شکوندیش و باعث شدی که پادشاه قرمز فرار کنه، به خاطر این کار تو همه موجودات زنده در خطر هستن، من تو رو می‌برم که خراب کاریتو درست کنی.

با چهره پشیمان گفتم: باشه باشه من حتماً درستش می‌کنم، فقط بگو الان کجا میریم، به قصر؟

گفت: ما یه قصر داشتیم که قلمرو پادشاه آبی بود ولی پادشاه قرمز خرابش کرد. گفتم: تو چند سالته؟ گفت: ۹۰۰۰۰۰ سال

گفتم: چی!! گفت: اگر ما نبودیم شما انسانها این دنیا رو از بین می‌بردید، چون خدا می‌دونست شما چقدر به طبیعت صدمه می‌زنید به خاطر همین مارا آفرید تا از طبیعت محافظت کنیم.



گفتم: من هر سال فقط یک بار میرم به کوه و جنگل برای تفریح، گفتم: پس به خاطر همینکه که تا حالا اژدها ندیدی، سرعتش رو کم کرد و گفت: رسیدیم، یک جنگل با درختهای بلند و آبشارهای خیره کننده، برانکا همینطور که پایین می‌رفت درختهای انبوه مثل دروازه بزرگ یک قصر از سر راهش کنار می‌رفتند و به یک محدوده دایره شکلی رسیدیم که پوشیده از چمنهای سرسبز و بلند بود ۹ اژدهای زره پوشی که به ترتیب کنار هم ایستاده بودن و یک انسان که در واقع انسان نبود مثل یک تکه سنگ بزرگ بود یا مثل عدد ۸ روی زمین تا شده باشه، شعله‌های آبی رنگی از بالا می‌رفت فهمیدم اون پادشاه آبی بود، روی یک صندلی سنگی نشسته بود برانکا منو پیاده کرد و برد پیش پادشاه آبی.

پادشاه با لحن خیلی دوستانه‌ای گفت: سلام برانکا، این کیه؟

برانکا گفت: اسم این پسر رامبد، پادشاه گفت: بهش گفتم که چرا اینجاست؟

برانکا گفت: اصلاً یادم رفت به‌جز شکست دادن پادشاه قرمز داستان آوردنش به اینجا رو برایش به‌گم. برانکا رو کرد به رامبد و گفت: چون پادشاه پیر شده و نمیتونه دیگه از قدرتش استفاده کنه، تصمیم داره قدرتش را به تو انتقال بده اون تو این مدت تو رو زیر نظر داشته و فهمیده تو خیلی شجاع هستی و میتونی از قدرتش به درستی استفاده بکنی، اون لحظه می‌خواستم به‌گم نه ولی فقط سکوت کردم، بعد برانکا گفت: برو وسط اون دایره، هیچ کاری لازم نیست بکنی، پادشاه آبی یک ورد می‌خونه و قدرتش به تو منتقل میشه، منم به حرف برانکا گوش کردم و رفتم وسط علامت دایره ایستادم.

پادشاه آبی هم اومد و گفت: " سری توتی ویکتوریا " بعدش کل شعله‌های اطرافش از بین رفت و روی زمین افتاد همه زره پوش‌ها زانو زدند، البته اژدهاهای زره پوش، من گفتم: ببینید من تصمیم ندارم پادشاه به شم یا که بخوادم به شما دستور بدم، فقط کاری که می‌کنم اینکه با این قدرت از همه محافظت کنم، برانکا گفت: وقتمون کم باید تمرین‌ها را شروع کنیم تا بتوانی از قدرتش درست استفاده کنی، بعدش برانکا منو برد به یک منطقه‌ای که دور تا دورش ماکتهایی به شکل پادشاه آبی بود ولی شعلش قرمز گفتم: این پادشاه قرمز؟ برانکا گفت: بله بعد گفت: حرکات یوگا و ژیمناستیک بلدی؟ گفتم: بله گفت: حرکت چرخشی بزن، حرکت چرخشی و پرش توی هوا رو زدم گفت: حالا همین حرکت رو بزن ولی فقط به رنگ ابی فکر کن دوباره همان حرکت را زدم و به رنگ ابی فکر کردم از دستم شعله ابی بیرون آمد پرتش کردم سمت ماکت، شعله خورد به چشم یکی از ماکت‌ها شعله ور شد و بقیه ماکت‌ها رو سوزاند.

هوا داشت تاریک می‌شد، یاد دوستانم و پدر و مادرم افتادم، آسمان غروب، قرمز رنگ بود اما تو همین لحظه یک گلوله آتش از آسمان جدا شد و به زمین خورد و یک تیکه از اون افتاد روی دستم و سوزاند، برانکا خیلی سریع گفت: رامبد سریع بپر روی پشتم، باید برمت خونه، دستت رو ببوشون تا کسی نبینه، فردا برای تمرین میام دنبالت، من که دستم به شدت درد می‌کرد، با گریه گفتم: باشه فقط بگو کار کی بود؟ گفت: پادشاه قرمز محل سکونت مارو پیدا کرده فردا دیگه اونجا تمرین نمی‌کنیم، تو حال و هوای حرف‌های برانکا بودم که رسیدیم خونه، دیر وقت بود مامان و بابا نگران روی مبل نشسته بودن، از مویلبلهای توی دستشون معلوم بود که به همه جا زنگ زده بودن و دنبال من گشته بودن، مامان وقتی منو دید بغلم کرد و زود متوجه سوختگی دستم شد، معلوم بود بابا هنوز از دیدن صحنه سوار شدن من پشت یک اژدها توی شبکه خبر تلویزیون حسابی تو شوکه، رفتم توی تخت خوابم سوزش دستم شدید بود ولی بعد از آروم شدنش خوابم برد. صبح که پاشدم اولین صحنه که با هاش رو برو شدم برانکا بود که کلشو از پنجره آورده بود توی اتاق.

گفتم: صبح به خیر، صبر کن حاضر به شم بیام.

رفتم لباسم را پوشیدم و سریع پریدم پشت برانکا.

گفتم: برانکا برنامه امروز چیه؟

گفت: باید امروز برای جنگ آماده بشیم چون پادشاه قرمز فردا حمله میکنه به تته پته افتادم گفتم: چرا فردا!!!! گفت: به خاطر اینکه اون راه وارد شدن به دنیای شما رو پیدا کرده.

گفتم: من می‌تونم کتاب به خونم؟ گفت: به خون تا برسیم.

کتاب تام گیتس ۱۱ را از کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به خواندن، برانکا گفت: داریم می‌رسیم گفتم: ای بابا همین الان کتاب را از کیفم بیرون آوردم.

برانکا گفت: وقت نداریم تو داری به کتاب فکر می‌کنی من به جنگ، این را راست می‌گفت من تو اون شرایط می‌خواستم کتاب به خونم. سرعتش رو کم کرد و به سمت پایین شیرجه زد و فرود آمد گفت: الان تمرین می‌کنیم که بفهمی چطور باید حرکات دشمن رو پیش بینی کنی، سریع آماده شو رامبد، فکر کردم به رنگ آبی، بعدش شعله‌ای آبی از دستم بیرون اومد برانکا رو کرد به من و گفت: برای پیش بینی حرکات دشمن باید به حلزون یا لاک پشت فکر کنی، گفتم: منکه دشمنی نمی‌بینم.



گفت: شروع کن، به لاک پشت فکر کن.

چشمم را بستم، کم کم داشتم متوجه حضور موجودات پرنده‌ای می‌شدم که با گلوله‌های آتشی که به پاهایشون وصل بود به سمت من می‌آمدند در همین موقع به رنگ آبی فکر کردم از دستانم شعله‌های آبی خارج شد دستم را بردم بالا و به سمت پرنده‌ها پرتاب کردم، پرنده‌های وحشتناک با گلوله‌های آتشین به زمین برخورد کردند.

برانکا گفت: آفرررین رامبد، چیز بعدی که باید یاد بگیری انواع شعله‌ها است ما سه نوع شعله آبی داریم: (شعله کششی - شعله توپی - شعله فضای بسته) **شعله کششی**: روکه یاد گرفتیم پس میریم سراغ **شعله توپی**، تنها کاری که باید بکنی اینه که به یک دایره آبی فکر کنی، اینو گفت و رفت، همینطور که ایستاده بودم حس کردم از پشت سر چیزی به من نزدیک میشه وقتی برگشتم خرس عظیم و جثه‌ای که دستش را بلند کرده بود دیدم، چاره‌ای نبود باید می‌جنگیدم پس چشمم را بستم و به حلزون فکر کردم وقتی پنجه‌های خرس یک سانت با صورتم فاصله داشت به رنگ آبی فکر کردم شعله‌های آبی از دستم بیرون اومد پنجه خرس رو گرفتم دست خرس از سوزش شعله آبی متوقف شد، بعد به توپ آبی فکر کردم دایره‌هایی از شعله‌های آبی از دستم بیرون اومد یک مشت به صورت خرس زدم خرس در آسمان مثل یک حباب ترکید و ناپدید شد برانکا گفت: آفرین معلوم شد انتخاب پادشاه آبی درست بوده گفتم: ممنونم برانکا.

برانکا با آرامش گفت: حالا نوبت به شعله فضای بسته است، به این خاطر اسمش فضای بسته است که اگر توی فضای باز انجامش بدی ممکنه کل دنیا از بین بره برای استفاده از این قدرت باید به یک انفجار فکر کنی، بعد من رو برد یک جای خیلی بزرگ که از چوب ساخته شده بود. گفت: شروع کن برانکا، به انفجار بزرگ فکر کردم و ناگهان از دو دستم چند شعله توپی بیرون آمد و بزرگ و بزرگ و بزرگتر شد تا منفجر شد کل اونجا رفت رو هوا، جز آتش و دود چیزی نبود.

برانکا گفت: خوبی رامبد

گفتم: عالی، بهتر از این نمیشه و با همدیگه از اونجا رفتیم بیرون.

برانکا گفت: فقط یک مورد دیگه میمونه که خیلی راحتتر از قبلی‌ها است اونم سپر دفاعی از خودته

وقتی که داشتیم از منطقه انفجار دور می‌شدیم گفت: برای سپر باید دستتو جوری بگیری که انگار داری دسته لیوان رو می‌گیری و برای بزرگ کردن دایره باید دستتو بالا به یاری و باز کنی برای انجام این تمرین منو برد کنار آبشار بزرگ که از ارتفاع خیلی زیاد به دریاچه‌ای می‌ریخت و تبدیل به رودخانه خروشان می‌شد.

برانکا گفت: امتحان کن ببینم یاد گرفتی، دستم را مثل اینکه دارم دسته لیوان می‌گیرم گرفتم و به سپر فکر کردم یک سپر آبی درست کردم بعد دستم رو بالا گرفتم و باز کردم، یک منطقه دایره‌ای باز کردم برانکا از دهانش به سمت سپری که من ایجاد کرده بودم آتش پرتاب کرد ولی سپر نمی‌شکست. از این امتحان هم با موفقیت بیرون آمدم هوا تاریک شده بود برانکا من را به خانه برد و گفت: خوب بخواب فردا روز جنگه. با این جمله برانکا، بدنم لرزید گفتم: با هم شکستش می‌دهیم. گفت: حتماً با کمک هم و از پنجره رفت بیرون و تو آسمان ناپدید شد من هم به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح شده بود، پا شدم بعد اینکه صورتم را شستم، صبحانه خوردم، لباسم را پوشیدم و منتظر برانکا شدم برانکا هنوز نرسیده بود تو فکر بودم، رفتم کنار پنجره که برانکا را که زره به تن داشت توی آسمان دیدم که در حال نزدیک شدن به من بود.

برانکا وقتی رسید گفت: سلام ببخشید دیر کردم.

گفتم: اشکال نداره باید حرکت کنیم.

برانکا گفت: روی زره من یدونه مسیر یاب هست روی مسیر یاب بزن بیابان سالار، توی مسیر یاب بیابان سالار رو پیدا کردم و زدم روش برانکا سرعتش رو کم کرد و گفت: رسیدیم اون مسیر یاب مثل یک ماشین زمانه هر جا بخوای می‌برتت گفتم: وای عجب چیزی وقتی فرود اومد یک بیل داد دستم گفت: یک ضربه به زمین بزن من هم زدم بعد زیر پام خالی شد یک سپر درست کردم تا نیوفتم توی گدازه‌هایی که اونجا بود، برانکا هم روی سپر کنار من ایستاده بود، رودخانه‌ای از گدازه‌های داغ زیر پاهای ما در جریان بود و شعله‌های آن مثل یک تمساحی که بخواد آهوپی شکار کند بالا می‌پرید، همینجوری که جلو می‌رفتیم من سنگ‌های الماس می‌دیدم، حتی سنگ ققنوس هم دیدم!!!!!!

ولی وقتی به آخرش رسیدیم یک چیزی شبیه یک سن نمایش دیدیم که روش تایمر داشت. وایسا ببینم اون یک بمبه!

برانکا گفت: باید متوقفش کنیم

گفتم: ولی.....

در آن لحظه صدای دست زدن یک نفر به گوشم رسید که معلوم شد پادشاه قرمز است.



پادشاه قرمز گفت: می‌بینم پادشاه آبی جای خودشو به یک بچه مدرسه‌ای داده. گفتم: همین بچه مدرسه‌ای هم هست که میتونه شکست بده. با تمسخر گفت: وای!!! ترسیدم.

حالا اگر راست می‌گی بیا جلو از روی سپر پریدم پایین برانکا اون لحظه زیر لب گفت عجب جراتی داری، به رنگ آبی فکر کردم و چند شعله به طرفش پرت کردم ولی به راحتی جا خالی داد اون چند تا شعله به هم پرت کرد دو تاش به هم خورد ولی آسیب جدی ندیدم. برای اینکه بخواهد روحیه من را تضعیف کند پشت سر هم می‌گفت: حالا کی قوی تره.

زیر لب گفتم: برانکا کمکم کن برانکا هم از روی سپر اومد پایین پرواز کرد و رفت سراغ پادشاه قرمز یک ضربه قوی بهش زد و با اینکار کمی معطلش کرد و به من فرصت داد تا بتوانم به حلزون فکر کنم همه چیز آرام شد بعد شعله توپی درست کردم و زدم توی صورتش در واقع اولین ضربمو بهش زدم بعدش اون افتاد زمین ده ثانیه مونده بود بمب منفجر به شه، -۹- گفتم نه نه نه نه از سن نمایش بالا رفتم -۸- وای نه -۷- وای -۶- باید عجله

می‌کردم فقط پنج ثانیه دیگه فرصت داشتم باید سریع تصمیم می‌گرفتم یک دکمه قرمز و یک دکمه آبی روی بمب بود چشمم رو بستم و بعد دکمه قرمز رو زدم و بمب در ثانیه آخر خنثی شد، ولی زیاد وقت خوشحالی ندارم باید پادشاه قرمز رو شکست بدم از سن نمایش می‌پریم پایین راستش پادشاه قرمز خیلی عصبانی شده من اصلاً چرا صداش می‌کنم پادشاه!!!! وقتی که به شیطان باید بهش گفت: شیطان قرمز. و حالا این شیطان قرمز حالش خوب نیست شیطان قرمز یک کم زیادی عصبانیه، اگر توی فضای باز می‌جنگیدیم قطعاً از شعله فضای بسته استفاده می‌کرد و باعث می‌شد کل دنیا از بین بره، وایسا ببینم خودش یک سپر بزرگ درست می‌کنم و بعدش از شعله فضای بسته استفاده می‌کنم اینجوری نه کسی آسیب می‌بینه نه اتفاق ناگواری میفته برای همین دستم را بالا می‌آورم و بازش می‌کنم و یک سپر بزرگ درست می‌کنم و در نهایت به یک انفجار فکر می‌کنم به یک انفجار خیلی بزرگ، اونجا جوری منفجر میشه که سپر میشکنه بعد از انفجار می‌بینم که شیطان قرمز دیگه شعله‌ای ازش بالا نمی‌رود بعد روی زمین یک گوی نورانی قرمز رنگ که توی گدازه می‌چرخید را دیدم که حتماً منبع قدرت شیطان بود.

شیطان قرمز سعی کرد منبع قدرت را بگیرد اما من پریدم و گوی نورانی را گرفتم بله موفق شدم ولی شیطان قرمز به سمت اومد و به من ضربه زد تا بیفتم توی گدازه، برانکا همان لحظه به پایین شیرجه زد و من رو گرفت، داشتیم از شیطان قرمز دور می‌شدیم که گفتم: چرا داری دور میشی باید شکستش بدیم گفت: اون بدون قدرتش تا چند دقیقه دیگه میمیره گفتم: واقعاً یعنی ما موفق شدیم گفت: بله ما جنگ را بردیم.

برانکا که خیلی خوشحال بود گفت: رامبد میشه منم ببری خونتون گفتم: شوخی بامزه‌ای بود. برانکا گفت: نه راست میگم من دیگه خونه ای ندارم.

باید سیعمو می‌کردم تا بابام و مامانم را راضی کنم ولی اونا که برانکا رو ببینن وحشت می‌کنن.

گفتم: ممکن اونها با دیدن تو بترسن.

برانکا گفت: چرا باید بترسن؟

گفتم: به خاطر اینکه ازدها برای اونا یک افسانه است، خوب با دیدن میترسن گفت: باشه کار عجیب و غریبی نمی‌کنم.

وقتشه که بریم سمت خونه راه را که بلدی برانکا؟ بله بلدم

بعد از بالای اتوبان و چند تا کوچه گذشتیم و به خونه رسیدیم برانکا منو از پشت خودش پیاده کرد، من زنگ در خونه رو زدم در رو یکم باز کردم مامانم وقتی منو دید گفت: فکر کردم دیگه برای همیشه تو رو گم کردیم، کجا بودی رامبد!!!

من رو محکم بغل کرد رو به مامان گفتم: من می‌خوام توی حیاط یک حیوان نگه دارم.

مادرم گفت: خودت میدونی که من و پدرت خیلی حیوان دوست داریم. حالا بگو اون حیوان چیه، بعد در رو باز کردم و برانکا را نشونش دادم، مامانم از ترس داشت از حال می‌رفت گفت: اگه...ت.. دوسس...دار...

رفتم و یک سطل را پر از آب کردم و ریختم روی مامانم.

مامان مامان نفس عمیق بکش درست بگو الان چی گفتی!!!! مامانم گفت گفتم اگه تو دوست داری قبوله بعدش گفتم: هووووور!!!!

زنگ زد به امیر و رهام و به آنها گفتم که خودشان را سریع به خانه ما برسانند می‌خواستم داستان این پیروزی را به اونها به گم البته وقتی رسیدن و داستان را شنیدند و برانکا را دیدند، آنها هم به تته پته افتادند اما بعد سه تایی سوار برانکا شدیم رفتیم به آسمان و از بین ابرها گذشتیم و من از اینکه دنیا زیبايمان را نجات داده بودم خیلی خوشحال بودم، ولی من قدرت پادشاه آبی رو به هیچ کس نمی‌گم این یک

راز که فقط باید بین من و برانکا باشه. ■





مقدمه

خندید و گفت: «مثل خود ما، آدم‌ها همیشه در چالش انتخابند. همیشه داخل بود و از هوای گرم داخل لذت برد اما زیبایی باغ رو ندید. همیشه هم، بیرون بود و از نوازش نرم مه روی صورت و بوی خوش این گل‌های شب بو که با عطر قهوه آمیخته شده و زیبایی این گل‌های سرخ، لذت برد و سرما رو با این شعله آتش، قابل تحمل کرد. من و شما دومی رو انتخاب کردیم.»

«آخه، اصلاً نمی‌تونم بفهمم چطور آدم‌ها، از فضای بسته بلند میشن و باز میان توی فضای بسته.»

«تیاز آدم‌ها با هم یکی نیست. مردم معمولاً چیزی رو انتخاب می‌کنند که احساس نیاز بیشتری به اون داشته باشند. نیازها، دلیل خیلی از انتخاب‌ها هستند.»

«و شما هم که تو گرما و سرما همیشه جاتون اینجاست. همین جا که الان نشستید. من، چند سالیه که اینجا میام و تو این سال‌ها، خیلی دوست داشتیم با شما آشنا به شم. شما با بقیه آدم‌هایی که اینجا میان فرق دارید. برام جالب بود که چرا همیشه اینجا می‌شینید. همین جا کنار پنجره. تو ذهنم، اسمتون رو گذاشتم مرد کنار پنجره.»

«اسم جالبیه. مرد کنار پنجره.»

«وهمیشه هم، دوروبرتون دفتر و یه سری کتاب می‌بینم. شما نویسنده هستید؟»

«راحت‌ترم من رو همان مرد کنار پنجره بشناسید.»

«می‌دونید آخه ظاهرتون هم، خیلی شبیه نویسنده‌هاییه که آدم توی تلویزیون می‌بینه. این دوینده قرمز و کلاه قشنگی که سرتونه، تیپتون رو خیلی خاص کرده. بگذریم، دوست داشتم مزاحم‌تون به شم تا در باره موضوعی که مدت‌هاست ذهنم رو درگیر خودش کرده، باتون گفت و گو کنم. البته اگه مایل باشید.»

سیگاری روشن کرد و دود آن را به آرامی بالا فرستاد و پس از اندکی مکث با لبخندی گفت: «هر کی اینجا میاد حتماً برای گفت‌وگو، اومده. از جوون‌هایی که بهترین لباس‌ها شون رو می‌پوشند و در مورد رابطه‌شون حرف می‌زنند، تا عده‌ای که در مورد کارشون گفت‌وگو می‌کنند. عده‌ای هم ممکنه دیدارشون، آخرین دیدار باشه. اینجا مکان گفت‌وگوست.»

من هم سیگار خودم را روشن کردم و با لبخندی گفتم: «یه عده هم مثل شما، همیشه تنها اینجا میان؟»

«همیشه تنها بود. اما تنها نبود. میشه هم، کلی آدم اطرفتون باشه. اما تنها باشید.»

زندگی روزمره ما سرشار از تلاش برای بودن است. نیازها در ما ایجاد انگیزه می‌کند و این عامل، ما را وادار به تلاش جهت برطرف نمودن نیازها می‌نماید. نیازهای زیستی، نیاز به دوست داشتن و دوست‌داشته شدن و نیاز به امنیت، مثال‌هایی از این دست می‌باشند. اما نیازهای دیگری هم وجود دارند که در درون ما قوت می‌گیرند و شناخته شده نیستند. شاید برای شما هم پیش آمده باشد علی‌رغم اینکه در درس و کار و ازدواج و سایر امور دیگر خود موفق بوده‌اید اما باز، یک نارضایتی درونی سبب بی‌قراری شما می‌شود. در داستان قهوه امریکانو، نویسنده درگیر همین حس ناشناخته می‌شود و در مسیری که جهت شناسایی این حس غریب، گام برمی‌دارد تجربه زندگی انسان‌هایی که با آنها ملاقات می‌کند، کمک شایانی در شناخت راه به او می‌نماید.

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

دیدار با مرد کنار پنجره

هر بار به کافی‌شاپ آبنوس می‌رفتم مردی را می‌دیدم که کنار پنجره می‌نشست. مردی که ظاهرش با بقیه آدم‌ها فرق داشت. همیشه تنها و روی میزش هم، دفتر یادداشت و تعدادی کتاب پخش شده بود. در تمام این ایام دوست داشتم پیش او بروم و بپرسم: چرا همیشه تنهاست؟ در مورد چه چیزی مطالعه می‌کند؟ چرا هر وقت من هستم او هم هست؟ تا اینکه بالاخره موقع دیدار فرا رسید. آن شب مه‌آلود و سرد زمستانی که با یقه کاپشن تا بالا و کلاه کشیده شده تا پایین، وارد باغ کافی‌شاپ شدم. فضای آنجا خیلی شلوغ بود. همانطور که میزها را واریسی کردم نگاهم متوجه او شد. شیشه پنجره‌ها بخار گرفته بود. فرصت را مناسب دیدم. پیشش رفتم. اجازه نشستن گرفتم و خوشبختانه، با خوشرویی پذیرفت.

«هوا خیلی دلچسبه. اینطور نیست؟»

«البته برای ما جنوبی‌ها. برای مردمی که بیشتر روزهاشون مه‌آلوده، شاید اینطور نباشه.»

«خیلی هم سرد شده. جالبه که تو این سرما، این همه آدم توی باغ نشستند.»



«و فکر می‌کنید من جز کدام گروه از این آدم‌ها باشم؟»
«شما را دو سالیه اینجا می‌بینم. با دوستانتون اینجا می‌آید. موضوع گفت‌وگو شما هم، با بقیه فرق داره.»
«جالبه!!! چطور به این نتیجه رسیدید؟»

به آدم‌هایی که توی باغ بودند اشاره کرد و گفت: «اون پسر و دختر گوشه باغ رو می‌بینید؟ زیر اون دو درختی که سر به هم آوردند. اون‌ها بیشتر از حرف زدن، تشنه دیدن هم هستند. احساس می‌کنند، غیر از اون‌ها هیچ‌کس دیگه تو باغ نیست. الان هم توی این مه، انگار توی ابرها هستند. اون دو مرد کنار دیوار که نگاه‌شون مرتب در حال شناسایی افراد توی باغه، ترس از دیده شدن دارند و اون دو نفر وسط باغ، همیشه در حال بازی تخته‌اند و از دنیای اطرافشون بی‌خبر. عده‌ای هم که داخل می‌شینند، بیشتر خانواده‌اند. فضای داخل کافی شاپ حس امنیت بیشتری به اون‌ها میده. با صدای بلند می‌خندند و به موسیقی گوش می‌دهند.»
«همه رو گفتید غیر از من.»
«جای شما زیر اون درخت انجیر بود. همون درختی که سرش رو از باغ بیرون برده.»
«و شما هم که همیشه جاتون همین جاست. کنار پنجره.»

«اینجا جاییه که هم اون‌هایی که توی باغ‌اند رو میشه دید و هم اون‌هایی که توی باغ نیستند و داخل می‌شینند.»

«حالا، با این اطلاعات بالا، بفرمایید دیگه چی در مورد من می‌دونید؟» سیگارش را خاموش کرد و با لبخندی گفت: «شما در جست‌وجوی چیزی هستید. دوستانی رو به اینجا دعوت می‌کردید و با اون‌ها در مورد خواسته‌تون حرف می‌زدید. شما یه جست‌وجوگرید.»

«و فکر می‌کنید جست‌وجوگر چی؟»
«شاید نقشه گنج. البته هنوز هم نتونستید اون رو پیدا کنید.»
خندیدم و گفتم: «لابد من گالیورم و اینجا هم سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها. اینجا کافی‌شاپ آبنوسه. گنجش هم آمریکانو. راستی می‌خواهم سفارش بدم. میل دارید؟»
به آمریکانو که اشاره کردم تبسمی بر لبش نشست و گفت: «آدم‌ها رو به بلندی و بالای کوه‌ها می‌کشونه، چون خودش اون بالاها زندگی می‌کنه.»

«منظورتون چیه؟»
«درخت قهوه را می‌گم.»
پیش‌باریستا رفتم و برای میز شماره هفت، سفارش دو فنجان آمریکانو دادم.

در حال نوشیدن آمریکانو به چشمان مرد کنار پنجره نگاه می‌کردم. با دقت درون فنجان نگاه می‌کرد و گفت: «البته، نقشه گنج رو میشه پیدا کرد.»

خندیدم و گفتم: «تو فنجون آمریکانو؟»
«آمریکانو هم می‌تونه یک نشونه باشه. همین آمریکانو شما رو به اینجا کشوند تا با من و دوستانتون گفت‌وگو کنید.»
«حدس‌تون درست بود. من یه جست‌وجوگرم. اما خودم هم نمی‌دونم جست‌وجوگر چی. خواسته ناشناخته‌ای دارم. شاید شما بتونید کمکم کنید.»
«آماده شنیدنم. تو همه نشست‌هاتون، شما شنونده بودید. دوستانتون می‌گفتند و شما می‌شنیدید. الان نوبت شماست که بگویید.»

«نمی‌دونم از کجا و از چی به گم.»
«کاری رو که ازتون می‌خواهم، انجام بدید. فرض کنید هیچ‌کس اینجا نیست. همه آدم‌های اینجا مجسمه‌اند. شما تک و تنهاید. نه صدایی هست و نه حرکتی. در زمان سفر کنید. اول، داستان زندگی خودتون و بعد ماجرای نشست‌ها رو روایت کنید. به قول معروف: هیچ آدابی و ترتیبی مجوهرچه می‌خواهد دل تنگت بگو. هر جا لازم باشه همراه‌تون می‌شم.»

کاری رو که ازتون می‌خواهم، انجام بدید. فرض کنید هیچ‌کس اینجا نیست. همه آدم‌های اینجا مجسمه‌اند. شما تک و تنهاید.

داستان زندگی من

اول راهنمایی بودم که انقلاب شد. اوج شلوغی‌های انقلاب و بگروهبندها. بعضی از معلم‌ها سر کلاس درس نمی‌آمدند. بعداً می‌فهمیدیم، عده‌ای از آنها انقلابی و عده‌ای دیگر ساواکی بودند. ما هم از همه جا بی‌خبر، هر معلمی دو روز مدرسه نمی‌آمد می‌ریختیم تو حیاط مدرسه و شروع می‌کردیم به شعار دادن. یادم می‌آید آقای اکبری معلم تاریخ، مرد لاغر اندامی با عینک فرم مشکی و با سیبل‌هایی با مد آن‌روز، دو روز مدرسه نیامد ما هم به حیاط مدرسه هجوم بردیم و با مشت‌های گره کرده فریاد، اکبری، اکبری، سر دادیم. آقای قنواتی معلم درس جغرافی، که مرد بسیار خوش‌رو و مهربانی بود، ما را در حیاط مدرسه جمع کرد و با گفتاری که بچه‌های هم سن و سال ما، بتوانند آن را درک کنند گفت: «عزیزانم، وقتی می‌بینید کسی رو از مدرسه بیرون کردند فکر نکنید حتماً انقلابی بوده. آقای اکبری، معلم تاریخ‌تون رو تو آزمایشگاه دیدن که با خانم جمالی، معلم علوم‌تون، مشغول انجام کار بدی بودند برای همین هر دو رو اخراج کردن.» از آن زمان، حرف از تاریخ و علوم، من را بی‌اختیار یاد آن کار بد می‌اندازد.



دوران دبیرستانم در زمان جنگ بود. به دلیل بمباران‌های مکرر اهواز، مجبور شدیم به خانه پدر بزرگمان در مسجد سلیمان برویم. سال اول دبیرستان را با شرایط نابسامان جنگی، به هر شکلی که بود در کلاس فشرده شبانه به اتمام رساندم و سال دوم، که دیگر به زندگی در شرایط جنگی عادت کرده بودیم به اهواز برگشتیم. برای ثبت نام دوم دبیرستان، خیلی دیر اقدام کرده بودم. ظرفیت پذیرش دبیرستان‌ها پر شده بود. یاد می‌آید به آخرین دبیرستانی که مراجعه کردم ناظم مدرسه، پرونده تحصیلی‌ام را نگاه کرد و به مدیر گفت: «به به!!! خردادیه!!! جذبش کنید.» گفتم: «خدا به داد به رسه.» سه سال دبیرستان را همان‌جا گذراندم. بیشتر از مدرسه، شبیه بازداشتگاه بود. آقای ناظم صبح‌ها بچه‌ها را به صف می‌کشید و از دیوارهای بلند مدرسه با سیم‌های خاردار، از درهای آهنی

بلند با قفل‌های کتابی و از اینکه هیچکس خیال فرار از مدرسه را در سر نداشته باشد، صحبت می‌کرد. هرگونه انسانی که مایل به دیدنش بودید آنجا یافت می‌شد. از داوطلبان جبهه‌های جنگ تا هواداران گروه‌های سیاسی، از خلاف کارها تا درس‌خوان‌ها. بعضی‌ها آنقدر در یک کلاس درجا زده که ازدواج کرده و شاغل بودند.

یادم می‌آید در درس زبان انگلیسی، وقتی معلم از من می‌خواست درس آن‌روز را از روی کتاب بخوانم تلاش می‌کردم کلمه‌ها را درست ادا کنم آن موقع بود که با موج متلک هم کلاسی‌ها مواجه می‌شدم.

هر کس به اتاقم می‌آمد وحشت می‌کرد. عکس اسکلت آدم‌ها، ماهیچه‌ها، سیستم گوارش، گردش خون و خیلی چیزهای دیگر. عاشق شعر هم بودم. بیشتر کتاب‌های شعر را داشتم. کافی بود می‌فهمیدم شما شعر را دوست دارید. می‌رفتم، کتاب خمسه نظامی را می‌آوردم و پنجاه صفحه داستان لیلی و مجنون را با اشتیاق تمام برایتان می‌خواندم. یاد می‌آید یک روز آقای حسینی دبیر ادبیات، یک مصرع از شعری را صرف و نحو می‌کرد و آن مصرع این بود: «درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند.» از آقای حسینی پرسیدم: «مصرع دوم این بیت چیه؟» گفت: «نمی‌دونم.» خانه رفتم. لابلای کتاب‌های شعر جستجو کردم و فردایش به ایشان گفتم: «جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند.»

در کنکور شرکت کردم و با خود عهد بستم اگر رشته پزشکی قبول نشدم هر رشته‌ای قبول شدم، می‌روم و همین هم شد. رشته پزشکی قبول نشدم و مهندسی عمران خواندم و تاکنون سی‌سالست که از فارغ التحصیلی‌ام در دانشگاه می‌گذرد و از آن موقع، ده سال برای شرکت‌های مختلف و بقیه را در شرکت خودم مشغولم.

فکر می‌کنم خیلی از ما آدم‌ها درس و کارمان را در چهارچوب حصار ساختگی ذهنی خودمان، انتخاب می‌کنیم. احساس می‌کنم در همه این مدت علی‌رغم موفقیت نسبی، هیچ شوقی برای انجام آنها نداشته‌ام.

مرد کنار پنجره گفت: «داستان زندگی خیلی از ما آدم‌ها، شبیه همدیگست. دوست دارم اون اتفاقی رو بشنوم که، شما رو علاقه‌مند کرده، در جست‌وجوی راهی جدید باشید.»

شاید آن اتفاق مهاجرت باشد. حدود دوازده سال پیش به منظور زندگی در محیط بهتر، تصمیم گرفتیم از اهواز به تهران نقل مکان کنیم. مهاجرتی که فقط برای مکان زندگی‌ام رخ داد و شامل کارم نشد. وضعیت به گونه‌ای شد که طی این مدت، بین محل زندگی‌ام در تهران و کارم در اهواز، در رفت و آمد شدم. یک هفته تهران و هفته دیگر اهواز هستم. سفر در جاده‌ای هزار

یادم می‌آید در درس زبان انگلیسی، وقتی معلم از من می‌خواست درس آن‌روز را از روی کتاب بخوانم تلاش می‌کردم کلمه‌ها را درست ادا کنم.

کیلومتری که به دلیل ترس از پرواز، با خودروی شخصی‌ام انجام می‌دهم و از آن موقع تا کنون، دنیای من قاب شیشه‌ای جلوی ماشینم شده است. قابی که مانند یک تابلو نقاشیست که در آن، جاده‌ای در وسط و اطراف آن، در زمستان‌ها و مناطق کوهستانی، یخ‌زده و

یکدست سفید، در بهار و منطقه تپه ماهور، سبز و رودخانه‌های پرآب و جنگل‌های نیمه متراکم درختان بلوط، در تابستان و دشت‌ها، زرد و خشک و بیابان‌های کویری و در پاییز رقص رنگ‌های زرد، سبز، نارنجی و قرمز به چشم می‌آید. شگفتی این تابلو هنگامی بیشتر می‌شود که چهار فصل را در یک روز سفر به نمایش می‌گذارد. سفر در من نیاز به مطالعه را بیشتر و گوش دادن به کتاب‌های صوتی، سختی جاده را بر من آسان‌تر می‌کرد. انگیزه تغییر در من ممکن است به دلیل تغییر سبک زندگی‌ام مانند سفرهای زیاد در جاده‌ها، ارتباط بیشتر با طبیعت و یا گوش کردن به کتاب‌های صوتی باشد. می‌گویند ممکن است به شرایط سنی‌ام که به بحران میان‌سالگی معروف است هم مرتبط باشد. شاید هم تأثیر همین قهوه آمریکانو، چون قبل از این، قهوه‌خور نبودم. تأثیر هر چه بود این عزم را در من جزم کرد که این موضوع را با دوستانم در میان بگذارم تا بدانم آیا آنها هم دغدغه من را دارند. به این منظور آنهایی را که مایل به دیدار بودند، به کافی‌شاپ آبنوس دعوت کردم و موضوع را با آنها در میان گذاشتم.

مرد کنار پنجره گفت: «بچه که بودم، به ماشین اسباب‌بازی نخی می‌بستم و اون رو دنبال خودم می‌کشیدم. برای کسی که

سال‌هاست رانندگی می‌کنه، جاده حکم اون نخ رو داره. بارها پیش اومده که نمی‌دونید کجای راهید. آیا از فلان شهر گذشتید. بعداً می‌فهمید که دست‌هاتون رو فرمون، اما هدایت ماشین دست



کسی دیگه بوده. همه اون چیزهایی رو که گفتید میتونه موثر باشه، اما ماجرای اصلی جاده است. کسی که سر نخ دستشه دیگه دست بردارتون نیست. اون رو زیاد به بازی گرفتید و اون دوست داره بیشتر بازی کنه. آخه عاشق بازییه. شما صاحب اختیارید. میتونید اجازه بازی به اون ندید اما مشکلی که پیش میاد اینه که سرخورده می شید. امکان هم داره، شما رو وارد بازی های خطرناک کنه و شاید هم، شما رو وارد دنیای زیبایی کنه که، تا آخر عمر، مثل یه بچه، بازیگوش و پر نشاط نگه داره.»

روایت دیدار با دوستان

همه نشست های ما، همین جا برگزار می شد. برایم فضای کافی شاپ آبنوس، جذاب تر از بقیه کافی شاپ ها بود. شاید چون یادآور خانه و محله ای بود که دوران نوجوانی ام، آنجا سپری شده بود. خانه های ویلایی پانصد متر مربعی باغ داری که با گل کاری از یکدیگر جدا شده بودند. زمانی که همسایه از همسایه خبر داشت.

در خیابان که قدم می زدید، همسایه ای را می دیدید که در حال آب دادن به گل های زیبایی باغش بود و با لبخندی به شما سلام می کرد و آن دیگری که با کل خانواده در باغ نشسته بودند و صدای قهقهه خنده شان تا چند خانه آن طرف تر می رفت. زندگی جاری بود.

آن زمان، اولین باری بود که شما را روی همین صندلی دیده بودم. ظاهرشان به آراستگی الان نبود. موهای ژولیده و ریشی بلند. چند کتاب و دفتر هم، روی میزتان پخش بود و هر دو دست را، در موهایتان فرو برده بودید.

مرد کنار پنجره گفت: «آدمها دنیا را همان طور که می خواهند می بینند. نه آن طوری که هست.»

نشست اولم، با دوستی به نام مهران بود. دوستی که در مسیر قله کوه حرکت می کرد اما قبل از رسیدن به بالای قله، از آن نقطه اوج و بلندی، به ته دره سقوط می کند. ورزشکاری که تا حد قهرمانی پیش می رود اما اسیر مواد مخدر می شود و ساختار زندگی اش، به کلی فرو می ریزد و تا نقطه درماندگی و عجز پیش می رود تا اینکه به یاری ارتباط با انجمن معتادان گمنام، دوباره به زندگی برمی گردد و به قول خودش، به گنج بهبودی، دست می یابد. فردای آن شب نشست، قرار بود، دوستان هم در دوش، سال روز ده سالگی پاکی اش را، در پارک روبروی خانه شان جشن بگیرند.

او از اصول تغییر و حس و حال درون انجمنشان، که همانا محبت و مهرورزی و کمک به همدیگر است، گفت و اینکه ارتباطش با انجمن را تا آخر عمر ادامه خواهد داد چون اگر فاصله بگیرد،

احتمال اینکه دوباره به خطای قبلی اش برگردد، کم نیست و جمله زیبایی گفت که همیشه در ذهنم خواهد ماند: «بعضی آدمها، پس از به دست آوردن کلی پول و ثروت، به همین نتیجه ای می رسن که ما با از دست دادن دارایی مون به دست آوردیم یعنی، کمک کردن به افراد نیازمند.»

مرد کنار پنجره گفت: «پاییز که از راه میرسه، هوا طوفانی میشه، برگ های درختان میریزه و باد گل برگ ها رو با خودش میبره. اما نقاش طبیعت قبل از اینکه بخواد نقش های زیبای بهار رو دوباره بکشه، تابلو رو از تیرگی ها پاک و اون رو یکدست سفید میکنه. زندگی مهران، داستان عشق و همدردی و کمک به دیگرانه، که ارزشمندترین کار آدماست و اینکه خواسته آدمها زمانی ماندگار و زیباست که شخصی نباشه و گره ای از مشکلات دیگران باز کنه.» نشست بعدی ام با هوشنگ معمار بود. نقاش رویاها. می گفت: «وقتی رویای آدمها رو می کشم و بشون نشون میدم، هیجان زده میشن و فکر می کنن من یه جادوگرم. در حالی که، تنها کاری که می کنم گوش دادن به خواسته های

اون هاست.»

او گفت که حرفه معماری با تخیل و رویا پردازی گره خورده است و به نظرش آدمهای دیگر هم اگر بخوانند به آرزویی برسند، باید بتوانند قدرت تجسم و تخیلشان را بالا ببرند و خودشان را در آن فضا تجسم کنند. وقتی از

برایم فضای کافی شاپ آبنوس، جذاب تر از بقیه کافی شاپ ها بود. شاید چون یادآور خانه و محله ای بود که دوران نوجوانی ام، آنجا سپری شده بود.

رویای خودش پرسیدم گفت که رویایش، طراحی و ساخت هتلی هنرمندانه و زیباست و ویژگی های آن را این چنین توصیف کرد: «مکان هتل رویای من تو همین شهره. ویژگی اولش چشم انداز اونه. بنای اون کنار رودخانه قرار داره و از تمام فضاها هم رودخونه و هم پل قدیمی شهر رو میشه دید. دورتادور و داخل اون درخت نخل وجود داره. وارد هتل که شدید...»

و چنان با اشتیاق فراوان از ویژگی های هتل رویایش می گفت که من هم مایل بودم در ساخت آن نقشی داشته باشم.

مرد کنار پنجره گفت: «ناخدای کشتی، جهت بادبانها رو طوری تنظیم میکنه که بادها اون رو به مقصد برسونن. اگه ندونه کجا می خواد بره، بادها ممکنه کشتی رو اسیر گردابها کنه و به هر سمتی به بره. به دریا زدن دل دریایی می خواد و ناخدای ماهر.»

دوست دیگرم فرهاد بود. او سی سال پیش به خارج از کشور مهاجرت می کند. فرهاد که در آنجا از همه جهات، پیشرفت خوبی داشت، به قول خودش از یکنواختی زندگی خسته و جهت رهایی از آن اقدام به سفر می کند. سفر به کشوری دور، آنچنان که محل اقامتش زمستان و آنجا تابستان بود. در آنجا زنی را اتفاقی در خیابان ملاقات می کند و یک دل نه، صد دل شیفته او می شود. به



گونه‌ای که دیگر سر از پا نمی‌شناسد. افسار زندگی، از دستش رها و همه فکرو ذکرش، آن زن می‌شود. به دنبال این اتفاق همسرش، از ماجرا خبردار و زندگی فرهاد کاملاً از هم پاشیده می‌شود. زنی که فرهاد شیفته او شده، از او درخواست کرده است که تشکیل خانواده بدهند و همسرش نیز تقاضای طلاق نمی‌دهد و هر دو خواسته‌اند بین آن دو، یکی را انتخاب کند و او را تا گرفتن تصمیم نهایی، از پیش خود رانده‌اند و فرهاد هم بین زمین و آسمان معلق مانده است.»

مرد کنار پنجره گفت: «تا زمانیکه خواسته‌های ناشناخته، شناسایی نشوند، انسان بی‌قرار خواهد بود و گاهی، راه‌هایی از بی‌قراری‌ها بازیهاست و در بازی‌ها عده‌ای برنده‌اند و عده‌ای بازنده.»

آخرین دوستی که با او دیدار داشتم خسرو بود. خسرو سه تار ساز. به او گفتم: «رشته مهندسی کجا، ساخت سه تار کجا.»

خسرو گفت: «مهندسی انتخاب جامعه بود اما نجاری انتخاب خودم. تولید و ساختن توی ژن خانواده ما وجود داشت. من از بچگی توی کارگاه نجاری پدر بزرگم، کار می‌کردم. همه دورانی که کار مهندسی می‌کردم بی‌تاب بودم، به خونه برسم و نجاری کنم. همه نیازهای خونه رو می‌ساختم، مثل میز، صندلی، کتابخونه، اما بعد از مدتی، دیگه ساخت این چیزها، لذت بخش نبود تا اینکه یه بار، روز تولدم، اتفاقی افتاد که زندگی من رو به سمت دیگه‌ای کشوند و اون، هدیه‌ای بود که همسر من به من داد. اون هدیه، سه تار بود. با دیدن ساز، کنجکاو می‌برانگیخته شد که چطور میشه این ساز رو ساخت. از اون موقع تا الان، بیست سال می‌گذره.»

خسرو ادامه داد: «سه تارهایی رو که ساختم، به همه جای دنیا فرستادم. از آمریکا بگیر تا اروپا، از استرالیا تا آسیا. صدای سه تار من در همه دنیا، چه باشم و چه نباشم شنیده میشه. من تک تک اون صداها رو می‌شناسم. چون با هر کدومشون چند ماه زندگی کردم. صدای سازم می‌تونه به تنهایی هر آدمی روح بده. شاید باور نکنی ولی حس می‌کنم روحم توی همه دنیا پخش شده. لذتی که نمی‌شه وصفش کرد.»

گفتم: «آخرش چی خسرو جان. ته خط کجاست؟»
«از روزی که این ساز، پاش رو توی زندگی من گذاشت، سختی‌های زیادی کشیدم. همه اطرافیان از من دوری کردند. تنهای تنها شدم.»
«تنها زندگی می‌کنی؟»

«بعد از بازنشستگی، از جنوب به شمال برگشتم. دیگر با همسر من نیستم و دخترم هم ازدواج کرد و رفت خارج کشور. مدت خیلی زیادی تنها بودم اما دیگه تنها نیستم چون پینوکیو رو دارم.»

«خب، پس پدر ژیتو شدی. با او حرف هم می‌زنی؟»
«تو همه عمرم چوب‌ها با من حرف می‌زدند و به من می‌گفتند که با اون‌ها چی بسازم. الان که هفتاد ساله شدم دیگه نوبت منه که با اون‌ها حرف بزنم.»

خندیدم و گفتم: «لابد انتظار هم داری آدم به شه؟»
«خدا نکنه. اگه آدم به شه ترکم می‌کنه.»

مرد کنار پنجره گفت: «وقتی وارد مسیر شدن می‌شوی، به دنیای زیبایی ورود می‌کنی که فقط خودت و اون‌هایی که تجربه این حس رو داشتند می‌تونند احساس تون رو درک کنند. من نویسنده‌ام. پنجاه ساله که می‌نویسم. اولین داستاتم رو توی نوجوونی نوشتم و اون هم موقعی بود که پدرم رو از دست دادم.

اسم داستاتم تنهایی بود. الان هم تو این سن، دوباره داستان تنهایی رو می‌نویسم. تنهایی نوجوونی، زابیده، اتفاقی به نام مرگ پدر بود و تنهایی الانم، زابیده هیچ اتفاقی نیست. اون موقع مثل این بود که بمبی نزدیک منفجر شده و همه رو از من دور کرده. موقتاً تنها شدم و بعد از مدتی دوباره از تنهایی در اومدم. اما الان، سال‌هاست تنهام و این تنهایی، مثل خسرو، ممکنه تا آخر عمر ادامه داشته باشه.»

مرد کنار پنجره، به فنجان آمریکانو خیره شده بود و هم‌زمان قهوه باقی مانده درون آن را می‌چرخاند. به او گفتم: «هنوز دنبال نقشه گنجیدی؟»

او لبخندی زد و گفت: «مهران، گنج بهبودی رو توی ارتباط با انجمن معتادان گمنام پیدا کرد. انجمنی که توی پارک روبروی خونه‌شون جمع می‌شدند. رویای هوشنگ معمارم، تو همین شهره، جایی که زندگی می‌کنه. خسرو سه تار ساز هم به زادگاهش برگشت و تو کلبه جنگلیش، کاری رو انجام میدی که سال‌هاست عاشق اون بوده. و اما فرهاد که به برای پیدا کردن خواستش به دوردست‌ها رفت و الان بین زمین و آسمون معلق مونده.»
«و من!؟»

او که هم‌چنان، فنجان آمریکانو را نزدیک چهره خود نگه داشته بود گفت: «و اما شما. کاری رو سی ساله انجام دادید و الان، دوست دارید یه کار جدید رو امتحان کنید. کاری که از لذت ببرید و نمی‌دونید اون چیه. به دنبال شناخت اون با آدم‌های زیادی، گفت‌وگو کردید. توصیه من به شما اینه که نیاز نیست برای پیدا

مهندسی انتخاب جامعه بود اما
نجاری انتخاب خودم. تولید و
ساختن توی ژن خانواده ما وجود
داشت. من از بچگی توی کارگاه
نجاری پدر بزرگم، کار می‌کردم.



کردن راهتون، عالم و آدم رو بگردید. گنج‌ها همیشه در نزدیک‌ترین مکان‌ها قرار دارند. خیلی نزدیک، به نزدیکی همین فنجان آمریکانو.»

هنگام صحبت، به تابلوی نقاشی داخل کافی‌شاپ اشاره کرد و گفت: «تو این نقاشی چی می‌بینی؟»

یک نقاشی منظره بود که یک ردیف درخت سمت راست و یک ردیف درخت سمت چپ آن قرار داشت. رنگ‌های زرد و نارنجی درختان، فصل پاییز را نشان می‌داد.

گفت: «یک نقاشی منظره خوش‌رنگ و زیبا، که تماشای اون حس خوبی به آدم میده.»

«نکته خاصی که به نظر شما عجیبه تو نقاشی می‌بینی؟»

«یک خط قائم نقاشی رو دو قسمت کرده، ولی وسط تابلو نیست و به سمت چپ اون نزدیک‌تره.»

«نقاش توی این اثر با خلاقیت در رنگ‌ها هنری به خرج داده که وزن رنگ‌های سمت چپ نقاشی، بیشتر از سمت راست به نظر به

یاد. به همین دلیل محور تقارن اون رو به سمت چپ کشونده. در واقع علی‌رغم اینکه محور تقارن سمت چپ تصویر آورده شده، ولی توی ذهن من و شما نقاشی کاملاً متعادل نشون داده میشه.»

و ادامه داد: «اگه می‌خواهید تنها نمونید این تابلو رو همیشه تو خاطرتون، نگه دارید.»

داستان قهوه آمریکانو

بهار از راه رسیده بود و رایحه دل‌انگیز شکوفه‌ها و نقش‌های زیبای طبیعت، همه‌جا دلبری می‌کرد. چهار فصل سال هر کدام زیبایی خود را دارد اما بهار فصل جوش و خروش و فصل خودشکوفایی زمین است. در خانه، مشغول آسیاب دانه‌های قهوه بودم. رایحه دل‌انگیز قهوه فضای خانه را پر کرده بود. هم‌زمان با کارم، ماجرای نشست با دوستان و مرد کنار پنجره را به دریا می‌گفتم: «...از اون به بعد، چند بار، کافی‌شاپ آبنوس رفتم اما دیگه خبری از مرد کنار پنجره نبود. من هم به یادش، روی همون صندلی نشستم. همون صندلی توی باغ و کنار پنجره.»

دریا که همه این مدت حرف‌هایم را می‌شنید بحث را عوض کرد و گفت: «این ترم که به یاد، دانشگاه صدف تموم میشه و باید ببینیم به رانامش برای ادامه تحصیل چیه. میگه دوست نداره این رشته رو، ادامه بده و دوست داره بره رشته هنر. گندم هم که امسال امتحان المپیادشه، ببینیم چی کار میکنه. رشته فیزیک، خیلی کار می‌بره. چند روز پیش، زیر میز به کاغذ افتاده بود. وقتی اون رو خوندم، تعجب کردم. به نظرم، متن به نمایشنامه یا

داستان می‌اومد. آخه با اینهمه حجم درس‌هاش، چطور باز هم وقت برای این کارها داره. چیزی بش نگفتم تا نظر تو رو بدونم.»

گفتم: «میشه ببینمش.»

دریا رفت و آن کاغذ را آورد. بخشی از نمایشنامه‌ای بود با عنوان، لطفاً خاکستری نباشید. آن را یکبار، دوبار و ... خواندم و چقدر دل نشین بود. قلبم به طپش درآمد و هیجان‌زده گندم را صدا کردم و در مورد نوشته، پرسیدم. گندم گفت: «لابلای کارم، تفریحی که از لذت می‌برم، نوشتنه. زیاد وقتم رو نمیگیره. خیالتون راحت.»

گفتم: «از کی علاقه‌مند به نوشتن شدی بابا؟»

گندم گفت: «دو سال میشه. این سومین نمایشنامه است که نوشتم. با مدیر مدرسه صحبت کردم، قراره تو مدرسه اجراشون کنیم. بابا شما هم حتماً بیاید.»

وقتی گندم، در مورد نمایشنامه‌هایی که نوشته بود برای من حرف می‌زد، من که مثل بچه‌ای بی‌تاب شده بودم. به او گفتم: «ایده داستان رو، از کجا پیدا می‌کنی؟»

دریا که گفت‌وگوی من و گندم را می‌شنید گفت:

«خدا رو شکر. یکی بودید حالا شدید دوتا. خدا به خیر بگذرونه. خب اگه تو هم دوست داری بنویسی، همین ماجرای دیدار با دوستانت و مرد کنار پنجره، برای شروع کار میتونه ایده خوبی باشه.»

نویسنده‌گی!!! چرا تا به حال در موردش فکر نکرده بودم؟ لب تابم را روی پاهایم گذاشتم و سرگرم

نوشتن شدم. موقع نوشتن حس و حال خوبی پیدا کردم. حسی که تا آن موقع تجربه‌اش نکرده بودم. احساس آرامشی درونم زنده شد. کاری که با شوق انجامش می‌دادم. شوقی که هیچوقت آن را تجربه نکرده بودم. حسی جدید و تجربه‌ای تازه که دور از همه حصارهای ذهنی، می‌شد انجام داد. سفر با تکیه بر بال‌های خیال، به هر جا و هر زمان، که دوست داشته باشید. سفر به کشورهای که نه کسی از شما ویزا می‌خواهد و نه کسی مانع ورودتان می‌شود و نه کسی می‌پرسد از کجا آمده‌اید و همه جا با آغوش باز پذیرایتان خواهند بود. سفر به گذشته و صحبت با مردم و پادشاهان قدیم، سفر به فردایی که دوست دارید رخ دهد. نمی‌دانم زمان چقدر به درازا کشید. دریا را دیدم که، دو فنجان آمریکانو ریخته و کنارم نشسته است. «ساعت چنده؟ فکر کنم خیلی وقته مشغول نوشتنم؟»

خندید و گفت: «چند بار صدات کردم، جواب ندادی.»

به فنجان آمریکانو روی میز نگاه کردم. به نظر می‌آمد به من لبخند می‌زند. راستی تا یادم نرفته: «شما هم بفرمایید آمریکانو.» ■

وقتی گندم، در مورد نمایشنامه‌هایی که نوشته بود برای من حرف می‌زد، من که مثل بچه‌ای بی‌تاب شده بودم. به او گفتم: «ایده داستان رو، از کجا پیدا می‌کنی؟»





قطرات عرق چکه می‌کند. سردم شده بود. گفت: شیشه را بالا بکش، می‌چایی!

شیشه را بالا کشیدم. از سه راه شهریار گذشته بودم. هوا تار و مه زده بود. ایستادم تا غبار روی شیشه را از داخل پاک کنم. دستم را به طرف دستمال کاغذی روی داشبورد دراز کردم. هرچه دستم را نزدیک‌تر می‌بردم، جعبه دستمال دورتر می‌شد. روی صندلی محکم خودم را چسباندم. در یک چرخش سریع، ماشین از جا کنده شد. احساس کردم به لبه جدول خوردم. در یک تکان شدید دیگر به فرمان ماشین خوردم. بوی تند گازوییل می‌آمد. کسی به شیشه ماشین می‌زد. مردی با لباس‌های چرک و چربی گرفته کنار دست قهوه چی ایستاده بود. همان مرد توی قهوه خانه بود. گفت: ببریمش بیمارستان!

قهوه چی گفت: نه سردی کرده، یک قنداغ حالش را جا می‌آورد. پلک چشم‌هایم روی هم افتاد. فقط صداها را می‌شنیدم. بوی تند گازوییل حالم را به هم می‌زد. یک لحظه عرق زدم. قهوه چی دهانم را باز کرده بود و با قاشق به من قنداغ می‌داد. بدنم سرد شده بود. احساس سرما می‌کردم. از شدت سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. چشم‌هایم را باز کردم. دورم را پتو پیچانده بودند، یک پتوی سیاه مثل پتوهای توی سرباز خانه‌ها. قهوه چی گفت: چیزی نیست. راه گلویم مسدود شده بود.

صورت قهوه چی خیس بود. عرق از لابه لای موهایم شره می‌کرد. بوی چربی روغن سوخته می‌آمد. دماغ مرد آویزان شده بود. گفت: نفله می‌شود، کارش تمام است.

زبان ته گلویم سنگین شده بود. تاریکی چشم‌هایم را احاطه کرده بود. بوی استفراغ ترشک زده و تلخ از ته گلویم می‌آمد. صدای زوزه گیربکس ماشین می‌آمد. قهوه چی گفت: چیزی نیست...

مرد گفت: فیل را از پا می‌اندازد، دارد تلف می‌شود.

قهوه چی گفت: گاز بده!

- خونس گردنمان است.

- صد بار هم تکرار شود، درس نمی‌گیری. حالا هی بگو تلف می‌شود.

- چای را تو ریختی، درس من نمی‌شود؟

- لابد به سفارش عمه م، تو بودی که سفارشش را دادی.

- کف دستم را بو نکرده بودم که به نفر اسکول از راه می‌رسد و

چای را سرمی‌کشد. ■

سرم را که توی قهوه خانه بردم، یادم آمد تلفن همراهم را توی ماشین جا گذاشته بودم. قهوه چی نگاهش به من بود. گفتم: یک فنجان چای داغ!

برگشتم تا تلفن را بر دارم. باد و کوران برف بود. پاهایم تا ساق در برف فرو می‌رفت. وقتی برگشتم، روی میز اول چای آماده بود. قند را در دهانم انداختم. چای را سر کشیدم. تلخی چای دهانم را گس کرده بود. شیرینی قند تلخی ته دهانم را برطرف نمی‌کرد. به قهوه چی که استکان چای را زیر شیر سماور برده بود، گفتم: یک چای دیگر، این دفعه کم رنگ باشد.

مردی کنار میزم لختی ایستاد. بوی تند گازوییل به مشامم خورد. پشت کفشش را خوابانده بود. روی شلوار طوسی رنگی که به پا داشت، پر از لکه‌های روغن بود. روی صندلی میز کناری‌ام نشست و به من زل زد. قهوه چی استکان چای را روی میز گذاشت و به من گفت: این هم یک چای کم رنگ.

یک قدم از من دور نشده بود که برگشت و به من نگاهی انداخت. سبیل‌های چخماقی سفید بلندی داشت که با دود سیگار زردش کرده بود. گونه‌هایم روی لپ‌های گود رفته‌اش برجسته می‌نمود. قد بلندش خمیدگی روی کمرش را بیشتر نشان می‌داد. دستمال چهارخانه بلندی به دور گردنش آویزان بود. به نظر می‌آمد مشتری‌هایم محلی باشند، از نگاه‌هایشان می‌شد فهمید. چای دوم را تا نصفه خورده بودم. پاشدم که حساب کنم. چشم سیاهی رفت، دستم را روی دسته صندلی فشردم. دردی توی شکمم پیچید، از قهوه چی سراغ دستشویی را گرفتم. به بیرون اشاره کرد. سوز سرما را که روی پوستم احساس کردم، تصمیم عوض شد. به سرعت پشت فرمان ماشینم نشستم. استارت زدم و حرکت کردم. از سه راه شهریار می‌گذشتم. مردی با کمر خمیده کنار جاده ایستاده بود. قبل از آنکه به او برسم، ایستادم. روی نوک پاهایم خود را بالا و پایین می‌برد. با پشت دستش به شیشه زد. نفهمیدم کی جهتش را عوض کرد و چگونه خودش را به سمت من رساند. شیشه را پایین کشیدم. مرد قهوه چی بود. گفت: هوا سرد است و راه مسدود. بیا به قهوه خانه باز گردیم!

- چند کیلومتری دیگر تا مقصد نمانده، آرام آرام می‌روم.

نگاهی به من انداخت. مرد قهوه چی مثل مه در باد موج بود. گفت: با این حال و روز؟

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. دیدم از لابه لای موهایم





رنگی‌هایم که روی زمین ولواند. از پشت پنجره به قطره‌های باران نگاه می‌کنم. محکم خودشان را به شیشه می‌زنند. انگار می‌خواهند بیایند داخل. اما روی شیشه سُر می‌خورند و می‌رسند پایین پنجره. می‌خندم. مامان می‌گوید، ای جونونم. چند گنجشک دنبال بازی می‌کنند. یکی شان نوک می‌زند به سر آن یکی. اوهم جیغ می‌زند. دو گنجشک دیگر که صدایشان را می‌شنوند، می‌آیند تا با هم دنبال بازی کنند.

زنگ می‌زنند. می‌دوم و زیر آیفون می‌ایستم. مامان در را باز می‌کند.

«خب بیا اینم هانیه. بدو برو لامپو روشن کن.»

هانیه هر روز می‌آید خانه ما و می‌گوید؛ اداره شلوغ بوده و همش سرش درد می‌کند. تا هانیه می‌آید توی حیاط، یک گنجشک روی سرش کار خرابی می‌کند. هانیه به سرش دست می‌کشد و به بالا نگاه می‌کند. گنجشک‌ها می‌خندند و فرار می‌کنند. می‌آید تو و کلید ماشینش را می‌گذارد روی میز. نمی‌خندد. شالش را درمی‌آورد و پرت می‌کند یک طرف.

— سلام

— سلام جونوم. چته پکری. تصادف کردی؟

— نه مادرمن، چقدر منتظری من تصادف کنم.

— منتظر؟ زبونت گاز بگیر دخترو. خدا نکنه

— آخه اولین سوالت همینه

— خب حالا. اخماتو وا کن.

مامان شال را برش می‌دارد. هانیه از توی کیفش یک ورقه درمی‌آورد و نشان مامان می‌دهد و می‌گوید، هیچی به هیچی. بعد به طرف من می‌آید و مثل همیشه لپم را محکم می‌بوسد و دماغم را می‌کشد. دردم نمی‌آید. اما بوس محکم دوست ندارم. پاکش می‌کنم. هانیه آدامس بادکنکی برام آورده است.

— داری اون گنجشکای پررو رو نیگا می‌کنی؟ بیا بگیر، قورت ندی‌ها.

— نه.

بازش می‌کنم و به دهانم می‌گذارم. هانیه به انباری می‌رود. از همان جا داد می‌زند، مادر این کامواها کوشن؟

مامان شال هانیه را می‌شوید و صدایش را نمی‌شنود. هانیه نایلون کامواهای مادر را پیدا می‌کند و می‌آورد. روی زمین می‌نشیند. می‌روم و می‌نشینم کنارش. یک دستم را روی رانش می‌گذارم. شیرینی آدامس زیاد است. آب دهانم آویزان می‌شود و می‌ریزد

*انسان تنها موجودی است که می‌داند تنهاست و یگانه موجودی است که در پی یافتن دیگری است. اکتاویو پاز

خواهشا لجبازی نکن هداجان. هوای بالکن حالت را عوض می‌کنه. همین جا به شین و برای خودت کتاب به خون. چشم به هم بزنی این دو ماه هم سر اومده. بذار خیالم راحت باشه. یادتم باشه خانم خالصی تو آموزش از صبح زود کارت می‌زنه. منم در دسترس نباشم اون به هم می‌گه.

اینها جملاتی است که احسان تا هر روز صبح مثل یک مانتراتا نگوید خانه را به قصد دانشگاه ترک نمی‌کند. طوری به حال و هوای ایوان ایمان دارد که انگار یکی از تعالیم حفظ جان است. دیالکتیک تنهایی هم کتاب مورد علاقه‌اش است. اصرار دارد حتماً بخوانمش. نه که فکر کند حالا که منتظر تولد دخترمان هستیم، مناسب این روزهایم است، نه، هر کسی از او پرسد چه کتابی را پیشنهاد می‌کنی، فوراً می‌گوید

«اینو بخوان. ضرر نمی‌کنی. انگِ حال و روزم است.»

فرقی هم ندارد که طرف سن و سال و موقعیش چگونه است، در هر حال پیشنهادش برای بار اول این است. حالا من با این وضع که دیگر جای خود دارد. راستش با این که در این مدت بارها از اول تا آخرش را خوانده‌ام، اگر کسی درباره آن از من سوالی بپرسد، نمی‌دانم چه بگویم. به احسان که اصلاً نمی‌گویم تمرکز ندارم. گمانم گلی هم یک چیزایی فهمیده است. خنگ که نیست. بالاخره یک ماهی است دارم کتاب را مرور می‌کنم. تا بازش می‌کنم، پاشنه نرم کوچکش را می‌گذارد به دیوار شکمم و حالا فشار نده کی فشار بده. اول پایش را ناز می‌کنم تا فکر نکند فقط حواسم به کتاب است. راضی نمی‌شود. فسقلی یک لگد می‌پراند تا مرا محک بزند. بعد دیگر ول کن نیست تا به خواسته‌اش برسد. لج باز و روجک. مجبور می‌کند کتاب را ببندم و با او حرف بزوم. عاشق شعر است. تا برایش شعر می‌خوانم، دست کوچولوش را می‌گذارد زیر گوشش، یک وری می‌شود، لم می‌دهد و ساکت گوش می‌کند. کمی که شعر می‌خوانم باز حواسم پرت می‌شود.

مامان نمی‌گذارد بروم توی حیاط. دلیل هم می‌آورد که راه نق و نوق مرا ببندد؛ خیس میشی، تنت می‌چاد.

کش جوراب شلواری سفیدم جا انداخته و می‌خارد. شکمم را می‌خارانم. بعد تل‌ام را درمی‌آورم و پرت می‌کنم کنار مداد



روی زانوی هانیه. با کف دستش آن را پاک می‌کند. دومیل بلند را برمی‌دارد. نخ سبز را دور انگشتش می‌پیچد و میل‌ها را می‌گذارد وسطشان و نوک آن‌ها را تند و تند به هم می‌زند

«عروسک دوست داری؟»

سرم را تکان می‌دهم

«می‌خواهی پیرهنش سبز باشه؟»

«اوهوم»

«می‌تونی آدماست رو باد کنی؟»

«نچ.»

«درش به یار»

آدامس را از دهانم درمی‌آورم. هانیه می‌گیرد و می‌گذارد به دهانش. چند بار می‌چرخاند و یک باد کنک بزرگ آبی دور دهانش درست می‌کند. صورتش را نزدیک می‌آورد. با دست می‌زنم روی آن. می‌ترکد.

مامان لامپ را روشن می‌کند و می‌گوید، قلبوم می‌گیره ایقده هوا زود تاریک می‌شه. می‌خواهد تلویزیون را روشن کند — ول کن مادر. چیزی نداره. حوصله ندارم.

— دختروی بی‌یحوصله رو دوس نداروم.

مامان کمی به هانیه نگاه می‌کند و می‌رود. شانهاش را می‌آورد و می‌نشیند روی مبل. روسری‌اش را در می‌آورد و پهن می‌کند روی پاهایش تا موهای بلند و سیاه سفیدش را شانه بزند.

بارن که قطع می‌شود یک عروسک لاغراز توی میل‌ها می‌افتد روی دامن هانیه. مامان خرو پف می‌کند. هانیه بلند می‌شود و می‌رود به انباری. به لپ‌هایش دست می‌زنم. خالی‌اند. دست‌هایش لاغرو درازند. شکم ندارد. پاهایش شل‌اند. هانیه برمی‌گردد و می‌نشیند. عروسک لاغر را روی پایش می‌گذارد. پنبه‌ها را پر می‌کند توی سر و شکمش.

«ببین اینم عین خودت تند غذا خورده. شکمش باد کرده»

شکم مرا قلقلک می‌دهد... با صدای جیغ من مامان بلند می‌شود و می‌نشیند.

«ولش کن هانی. بچه اذیت می‌شه مادر»

مامان بلند می‌شود و می‌رود و یک بشقاب می‌آورد که تویش دو تا سیب و یک انار است. سیب را تندی پوست می‌گیرد و می‌گذارد جلوی هانیه. یک تکه سیب را هم به دهان من می‌گذارد و لپم را محکم ماچ می‌کند. می‌گذارم مامان رویش را بکند آن طرف. پاکش می‌کنم. هانیه پاهای عروسک را پر می‌کند از پنبه. چتری‌های حنایی‌اش را قیچی و به صورتش فوت می‌کند. نوک چتری‌ها توی هم می‌روند.

— بدو برو یه شونه به یار

— باسه.

به دو می‌روم و شانۀ سبزم را می‌آورم. هانیه چتری‌های عروسک را شانۀ می‌زند. صاف می‌شوند. چشم‌هایش سبز، ابروهایش قهوه‌ای و لپ‌هایش گلی‌اند. یک خال قهوه‌ای کنار لبش می‌گذارد. مثل خودش. عروسک را کنار صورتش می‌گیرد. لپ‌های خودش را باد و چشمانش را چپ می‌کند. من و مامان می‌خندیم.

«اینم از عروسکت. بیا. بگیرش.»

مادر به آشپزخانه می‌رود. بعد برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند. نمی‌خندد. با گوشۀ شالش صورتش را پاک می‌کند. عروسک نرم است. به من می‌خندد.

می‌پرسم؛ اسمس سیبیه؟

هانیه یک چشمش را می‌بندد و با انگشتش گوشۀ چشمش را فشار می‌دهد

— تو مادرشی، هراسمی دوست داری روش بذار. دامنش را می‌تکاند و نخ‌ها را جمع می‌کند.

مثل هانیه انگشتم را می‌گذارم گوشۀ سرم و فکر می‌کنم؛ اسمس گلی باسه؟

— آره عزیزم گلی خیلی خوبه. مٹ خودت لپ گلی. نه مامان؟ گلی خوبه؟

مامان هم سرش را تکان می‌دهد. هانیه لپم را محکم می‌بوسد. زود پاکش می‌کنم. مامان می‌خندد.

با این که هوا بهاری است، اما هُرمِ گرما از پوستم می‌پاشد بیرون. اگر تابستان بود لابد از گرما جان می‌دادم. پوست شکم مانند باد کنک‌های تولد احسان که همه‌گی رفتند و به سقف چسبیدند، آن قدر باد شده که دیگر جا ندارد. به احسان نگفتم که گاهی می‌ترسم بترکد و گلی پرت شود بیرون. رگهای اعصابم آن قدر کش آورده‌اند که وقتی دستم را بر روی شکم می‌کشم، فکر می‌کنم یک چیز اضافی است که به من چسبیده است. نمی‌دانم گلی آنجا چطور تکان می‌خورد. وقتی خودش را کش و قوس می‌دهد، شکم خنده دار، کج و کوله و ترسناک می‌شود. دیشب خواب عجیبی دیدم. موهای وزوزی‌ام، دور سرم می‌چرخیدند. قدم آن قدر بلند شده بود که سرم می‌خواست از سقف بیرون. از آن جا، گردی وسط سر احسان را می‌دیدم که به اندازه کف دست مو ندارد. شکم تند و تند بزرگ می‌شد. بعد پهلو ترکید. گلی پرت شد بیرون. گریه نکرد. مثل ماهی روی زمین لیز می‌خورد و می‌چرخید. احسان دوید. برش داشت و انداخت توی سینک و آب را گرفت رویش...

یک حسن حال و روزم این است که اسباب شوخی‌های گاه و بیگاه احسان می‌شوم.

«می‌دونی که چند جفت کفش اضافی دارم. نوموندن تو کمده. از مد افتادن. حاضرم بدم‌شون بهت. اما شرط داره»



«شرط؟»

«بله. پس مفتی؟»

«چه شرطی؟»

«حوموم دهم بذاری جفت تونو خودم بشورم»

«اگه مامان گذاشت باشه.»

از همه بدتر وضع انگشتانم است. هر کدام قد یک خیار چنبرشده‌اند. انگشتر و حلقه که دیگر بماند. دماغ و لب‌هایم تا مرز ترکیدن رفته‌اند. با این پوست سبزه و موهای مشکلی، درست مثل آفریقایی‌ها شده‌ام. راستش این روزها از کنار اینه تند رد می‌شوم. اگر احسان دیگر دوستم نداشته باشد، حق دارد. تا این را می‌گویم، مامان می‌خندد.

«نگرون نشوعزیزوم، اینوهمش باده. دوباره شکل اولت می‌شی. تا ای طور نشی مادر نمی‌شی خو.»

بعد هم مثل همیشه چشمانش را می‌بندد، تند و تند لب می‌زند و رو به آسمان فوت می‌کند.

صبح گلی چای را داغ داغ خورد و زبانش سوخت. با من قهر کرد. اما وقتی در حیاط آبتنی کردیم خوشحال شد و آشتی کرد. هانیه باز می‌آید.

— چکار می‌کنید؟

— مهمونی بازی.

— منم بیام مهمونی تون؟

— آره.

گلی هم دوست دارد هانیه با ما بازی کند. برایش یک چای می‌ریزد. مامان برایمان آش می‌آورد. گلی آش دوست ندارد. همش می‌گوید، پلو می‌خوام، پلو می‌خوام. مامان به گلی اخم می‌کند، «ای دختر و چش سفیدی می‌کنه.»

هانیه روی مبل می‌نشیند و یک مجله از همان‌هایی که خودش همیشه می‌آورد و پراست از مادر و بچه را برمی‌دارد و ورق می‌زند. مامان برای او و خودش چای می‌آورد. گلی باز هم چای می‌خواهد. مادرو هانیه با هم حرف می‌زنند. گلی گرسنه‌اش است. با اخم کمی آش می‌خورد. هانیه جوراب‌های بلندش را درمی‌آورد و پاهای سفیدش را می‌مالد و هی آه می‌کشد.

— یه عروسک دیدم برات بخرم این هوا قشنگه — هانیه دستانش را باز می‌کند — پوست صورتش برق می‌زنه. کفش پاشنه بلند داره، انگشتاش نازک و کشیده‌ان. مثل بچه آدمه. مثل خودت — لپم را محکم می‌بوسد. پاکش می‌کنم — انگار که راس راستیه. می‌خنده. گریه می‌کنه. دست و پاشو تکون می‌ده. شیر می‌خوره.

— من که علوسک دالم.

— خو یکی دیگه هم داشته باش.

— اسمس سیبیه؟

— حالا بذار بگیرمش. بعد واسه اونم اسم بذار.

— از کجا می‌گیلیس؟ هانیه به مامان نگاه می‌کند. مامان هم می‌خندد

— از بازار. بعد غش غش می‌خندد. مامان لب می‌زند...

دیشب به احسان گفتم، برای من عروسک راست و دروغ وجود ندارد. همه واقعی‌ان. احسان مجادله نکرد. می‌فهمم مراعاتم را می‌کند.

«اگه تو بگی حتماً همین‌طوره.»

معلوم بود حوصله بحث ندارد. این روزها چشمانش نگرانند. برای همین سعی می‌کند کمتر با من چشم تو چشم بشود. وقتی نگران است یک طوری می‌شوند. یک لایه آب رویشان می‌بندد و مثل برگ شمعدانی‌های توی ایوان مخملی می‌شوند. شخصیت زن داستانش هم دیشب سر زار رفت. وقتی آمد بیرون فهمیدم یک اتفاقی در آن اتاق افتاده که این قدر ساکت و دمغ است و هی قهوه می‌خورد. مثلاً می‌خواست من فکر کنم به خاطر داستانش فکری است و نباید رشته افکارش را پاره کنم. اما من می‌دانم که فکر کردنش آن طوری نیست. امروز که به اتاقش رفتم، دیدم برگه‌ها را زیر کتاب‌ها پنهان کرده.

از داشتن گلی حسابی خوشحالم. یک حیاط است و من و گلی. شریک شب و روز همیم. تا می‌رویم توی حیاط، دستم را می‌گیرد و می‌گوید، بیا چرخ چرخ عباسی. دیروز هم یکی از گلدان‌های توی حیاط را انداخت و شکست. مامان هنوز جمعش نکرده است. می‌گوید گلدان ندارد. گنجشک‌ها هم آمدند و به خاکش نوک زدند و خاکش پخش شد توی حیاط. دو تا کرم هم وول وول زدند و رفتند به طرف باغچه...

ما با هم غذا می‌خوریم و خاله بازی می‌کنیم. وقتی در حمام کف بازی می‌کنیم و چشم‌های گلی می‌سوزد، سرش را می‌کنم توی آب لگن. سرمان را روی یک بالش می‌گذاریم و همدیگر را بغل می‌کنیم و خواب می‌بینیم. دوتایی بودن زیاد طول نمی‌کشد.

هانیه می‌آید. خیلی گرمش است. لپ‌هایش سرخ شده‌اند. هی خودش را باد می‌زند. مامان می‌خندد. برایش شربت قرمز می‌آورد. گلی هم خیلی شربت قرمز دوست دارد. دو تا لیوان خورده و دلش درد می‌کند. ولی باز هم شربت می‌خواهد. مامان دعوایش می‌کند «دیگه به سه.»

هانیه از توی کیفش یک عروسک درمی‌آورد.

«بیا همون که گفتم برات می‌خرم.»

عروسک را می‌گذارد توی دستم. پیشانی و پوستش برق می‌زند. لپ‌هایش را جمع کرده است. نوک دماغ کوچکش تیزاست. خودش را سفت کرده و گردنش را صاف نگه داشته است. به من و گلی هم نگاه نمی‌کند. فقط دیواررو به رو را نگاه می‌کند.



می‌نشینم روی زمین. گلی هم کنارم می‌نشیند. آرنجش را روی پایم می‌گذارد و به عروسک نگاه می‌کند. هانیه بازویش را می‌خارند

— اسمس سیبیه؟

— مرسده.

— مِلْسِدِه؟

می‌خندد و سرم را می‌بوسد. پاکش می‌کنم.

— آره مِلْسِدِه.

من و گلی نمی‌دانیم با ملسده چکار کنیم. مامان هم همش با هانیه حرف می‌زند و کمک‌مان نمی‌کند.

«عزیزوم، ایشالله اسم دخترتو می‌ذاری مرسده.»

بعد با گوشه شالش چشمانش را پاک می‌کند و رو با آسمان چیزهایی می‌گوید وفوت می‌کند. هانیه می‌خندد و دستش را به شکمش می‌کشد. گلی ساکت است. سرش را می‌اندازد پایین و همش به زمین نگاه می‌کند. ملسده زل زده به دور دورا. کفش قرمز پاشنه‌دارش را در نمی‌آورد. دوست ندارد گلی به پیراهن صورتی کمرتنگش که تا روی زانوست، دست بزند. دستانش را باز کرده. انگار که می‌خواهد برود بغل کسی. هانیه گردنبندها را درمی‌آورد و می‌اندازد گردن مِلْسِدِه و می‌گوید؛ اینم یادگاری.

کمر ملسده تا می‌شود و راحت می‌نشیند. مثل من. دست هردو را می‌گیرم و می‌نشانم‌شان کنارهم. سرگلی باز پایین است و به گل‌های قالی نگاه می‌کند. مِلْسِدِه اصلاً سرش را پایین نمی‌اندازد. گردنش را رو به بالا می‌گیرد و با من و گلی حرف نمی‌زند. چین پیراهنش را که تا شده باز می‌کنم ولی به من اخم می‌کند و پایش را تکان تکان می‌دهد تا دامنش دوباره بالا برود.

مامان کمد لباسهای گلی را پر کرده است از بافتنی‌های رنگی که کار دست خودش است. گاهی یک‌شان را برمی‌دارد و توی هوا تاب می‌دهد و هی قربان صدقه‌اش می‌رود؛ عزیزوم، جونوم، عمروم. «اینو به را دخترتوم بافتوم که به پوشه و خوشگل به شه. برقصه.» مریا روی لپ گلی چسبیده است. صورت مِلْسِدِه اما صاف و تمیز است. با لبه آستینم مریا را از روی صورت گلی پاک می‌کنم. گلی از نشستن خسته شده است. غر می‌زند. می‌خواهد به حیاط برود و لب حوض آب بازی کند. مِلْسِدِه از صبح صاف نشسته و به در حیاط نگاه می‌کند. هیچی نمی‌خورد. نه از دست من و نه از دست گلی. اما مامان هی تعریفش را می‌کند

«بچه به ای می‌گن ها. حرف گوش کن و ساکت. پیرهنشم کثیف نمی‌کنه»

و به گلی اخم می‌کند. هروقت که مامان اخم می‌کند و ستاره وسط ابروهایش جمع می‌شود، گلی بغض می‌کند. خیال می‌کند که ملسده مخصوصاً این کارها را می‌کند تا لجش را در بیاورد و مادر

او را بیشتر دوست داشته باشد. گلی را طاق باز می‌خوابانم. دست و پاهای مِلْسِدِه را هم صاف می‌کنم.

یک حسی به من می‌گوید که امروز یک اتفاقی می‌افتد. کاش احسان زودتر بیاید. دل و روده‌هایم به هم می‌پیچند. دردی از پایین‌ترین جای شکمم که نمی‌دانم دقیقاً کجا است می‌دود بالا و به گلویم می‌رسد. عرق می‌زنم... آب دهانم راه می‌افتد. قرار بود مامان امروز ظهر بیاید خانه ما، اما دیر کرده. باید بهش زنگ بزنم. تا از روی صندلی بلند می‌شوم، درد در شکمم می‌چرخد و گم می‌شود. نمی‌دانم کجا می‌رود. دیالکتیک تنهایی از دستم می‌افتد روی زمین. دولا دولا از ایوان به حال می‌آیم. انگار کسی با شمشیر از راست به چپ، شکمم را می‌درد. شماره مامان را می‌گیرم.

«گوشی مورد نظر خاموش است...»

شماره احسان را می‌گیرم،

«شماره مورد نظر در دسترس نمی‌باشد»

چه عالی که یک نفر همیشه در دسترس اشت.

— سلام خانم خالصی

— سلام چطور می‌گذره عزیزم. چی شده. چرا نفس نفس می‌زنی

— درد دارم...

من هم سر زار بروم چه؟ گلی بی‌طاقت شده و تاب می‌خورد. اگر پوست شکمم را پاره کند چه؟ ولی دو ماه دیگر باید تاب بیاورد. چرا این‌طور می‌کند؟

دل‌م برای تنها بودن با گلی تنگ شده است. ولی مِلْسِدِه هم تنها است. باید دوست او هم باشم. سه تایی. من و گلی شام می‌خوریم، مِلْسِدِه نمی‌خورد. نمی‌خواهد لباسش کثیف بشود یا شکمش باد کند. هر سه به رختخواب می‌رویم. قصه پیشی کوچولوی لج باز را برایشان می‌گویم. گلی زود خوابش می‌برد. مِلْسِدِه به سقف نگاه می‌کند. نمی‌گذارد به گردنبندها دست بزنم. این قصه را هم دوست ندارد. به طرفش برگردم تا بغلش کنم. نوک تیزانگشتش می‌خورد به چشمم.

«آی آی چشمم چشمم.»

مامان به اتاق می‌آید، چشمم می‌سوزد. با پشت دست می‌مالمش.

مامان چشمم را نگاه می‌کند. فوتش می‌کند و می‌بوسد

«چیزی نشده جونوم.»

گلی آرام خوابیده. مامان یک نگاه به گلی و بعد به مِلْسِدِه اخم می‌کند.

«می‌خواهی بذارومش او بالا تا فردا؟» و به بالای کمد اشاره می‌کند

«نچ»

احسان کلید می‌اندازد و می‌آید تو. صاف به چشمانم نگاه می‌کند. کیف از دستش به زمین می‌افتد.

«کلاس داشتیم. تا خالصی زنگ زد او دمدم.»



مثل هنرپیشه‌ای که یک برداشت را بارها تمرین کرده باشد به طرفِ اتاق خواب می‌دود. پایش جلوی در لیز می‌خورد ولی دستش را به دیوار گیر می‌دهد. خنده‌ام می‌گیرد. ساک آماده را از اتاق گلی می‌آورد.

«به بابای بچ‌ت نخند خانم»

با عجله مانند تنم می‌کند. تا می‌خواهد لپم را ببوسد، سدی در درونم می‌شکافد. آب پشت سد از لای پاهایم به بیرون سرازیر می‌شود و روی سرامیک‌ها و درمسیری نامعلوم پس و پیش می‌رود. احسان دستپاچه می‌شود. آب به پنجه‌های پایش می‌رسد. چیزی نمی‌گوید. حتماً به یاد زن داستانم می‌افتد. می‌دود به داخلِ اتاق و رو تختی را می‌آورد. می‌اندازد روی آبها. دستش را آرام روی شکمم می‌گذارد

«اصلاً نترس عزیزم. طوری نیست. راجع بش خوندم.»

زنگ می‌زند به بیمارستان. برای این که ناراحت نشود از حس بدم چیزی نمی‌گویم. الان وقتش نیست. شاید هم هرگز فرصت نکنم برایش تعریف کنم. می‌گذارم همان طور خوشحال و مردد بماند، مثل خودم. گلی کوچولویمان دارد می‌آید. رد آب از لای پاهایم چکه می‌کند. احسان می‌رود به داخلِ اتاق و برمی‌گردد. مثل پرستارها لباس نو را تنم می‌کند. دستم را می‌گیرد. می‌نشانم روی مبل.

— آخه وقتش نبود چرا این طوری شد احسان؟

— نگران نباش الان می‌ریم بیمارستان. فقط تا می‌تونی نفس عمیق بکش. اصلاً نترس. سعی کن راحت باشی. نشنیدی می‌گن هفته‌ماهی است؟

به آشپزخانه می‌رود. لیوان را پراز آب می‌کند. تا بیاید سر آن راهورت می‌کشد.

— یه کمی آب بخور و نفس بکش.

گلی خودش را در یک گوشه جمع می‌کند. لگد نمی‌زند. نکند ترسیده است. حتماً الان مثل ماهی به خشکی افتاده و دارد لب‌هایش را به هم می‌زند.

زن داستان شکم دومش بود که رفت. هرفکری به ذهن انسان می‌آید لابد از یک حقیقتی ریشه گرفته است. بعضی حس‌ها را نمی‌شود نادیده گرفت. هرکاری هم بکنیم باز از یک گوشهٔ ذهن مان می‌زند بیرون. حالا چه وقت این فکرهاست؟ درد در شکم و کمرم می‌چرخد. گاهی به نوبت و گاهی هر دو را گیر می‌اندازد. زنگ می‌زنند.

«پاشو عزیزم. اومدن.»

تا از درِ آپارتمان می‌زنیم بیرون، در محکم به می‌خورد. هر دو

می‌پریم بالا. دوقدم نرفته روی پله می‌ایستم. ناخن‌هایم را به نرده فشار می‌دهم.

دهانم را به بازوی احسان می‌چسبانم. تا زور دارم فشار می‌دهم. آب دهانم پیراهنش را خیس می‌کند. چیزی نمی‌گوید. اهمیتی هم نمی‌دهم.

روی برانکاردم. مهتابی‌های سقف کش می‌آورند و می‌دوند. تصویرچشمان قرمز و باد کردهٔ مامان جلوی چشمم می‌آید. دور دور است. همه‌هایی از سیاهی‌ها سر به هم داده‌اند و فریاد می‌کشند، رودوم رودوم... هوا پراست از گرد و خاک. آفتاب تندی به سرمان می‌خورد. پسری سینی لیوان‌های آب را جلوی همه می‌گیرد. من و گلی و ملسده تشنه‌ایم. کسی به ما شربت نمی‌دهد. لباس‌های مامان خاکی است. سایه‌هایی در اطراف مامان دستانش را گرفته‌اند. مامان با شال سیاهش اشک‌هایش را پاک می‌کند. دستش را می‌کشد و رو به آسمان تکان تکان می‌دهد. بعد به صورتش می‌کوبد. خانومی یک لیوان به دستم می‌دهد.

مثل روحی که سنگینی جسم را از خود دور کرده، سبکم. بی‌هیچ ردی از درد. هوای پاکی را به درون می‌کشم. چه زود به بهشت رسیدم. چقدر بهشت خوب و خنک است. ساکت هم است. درد هم رفته. حتی برای نفس کشیدن هم تلاشی نمی‌کنم. رنگ‌های درهم برهمی را می‌بینم که در تاری پشتِ پلک‌هایم گیر افتاده‌اند. درکی از زمان ندارم. نور سفیدی از لای پلک‌ها تا عمق سرم می‌رود. در دالانی به هر طرف می‌چرخم. گاهی غلت می‌زنم. یک لحظه هانیه را می‌بینم که وسطِ نور ایستاده است. دستش را دراز می‌کند. پیش می‌روم. دستش دراز است ولی خودش عقب عقب می‌رود. دور دور دورتر... با نور یکی می‌شود.

پلک‌های سنگینم را به زورتا نیمه‌باز می‌کنم. به نظرم تخت زیادی بزرگ است. مرا تنها وسط آن گذاشته‌اند. تصور تخت در بهشت خیلی خوب است. دیوارها از هر طرف کشیده می‌شوند و باز به سر جایشان برمی‌گردند و صاف می‌ایستند. گرمای دستِ بزرگ و مردانه‌ای پیشانی‌ام را می‌فشرد. شبی به شمایل مامان هم پایین تخت ایستاده است. بوی آشنای دیگری تا ته مغزم می‌دود. چشمانم را بیشتر باز می‌کنم. در هزارتوی خواب و بیداری در رفت و آمدم. سرم را برمی‌گردانم. دستی نرم و کشیده گونه‌ام را لمس می‌کند. بویش آشناست. به رویم خم می‌شود. گردن‌بندش به صورتم می‌خورد. لپم را محکم می‌بوسد. پاکش نمی‌کنم.

«سلام خاله جان. مبارکه. به سلامتی گلی نازنین تون اومد.»

صدای دیگری که نمی‌دانم مال کیست، در سرم می‌پیچد

«باز سه تا شدید، تو و گلی و ملسیده.» ■





فرهاد رفت تا با نیلوفر صحبت کند ولی مادر و پدر نیلوفر گفتند که او دیروز به مسافرت رفت.

فرهاد از آنها آدرس نیلوفر را پرسید و آنها هم گفتند: «روستایی در چند کیلومتری اینجا»

فرهاد سریع دو تا از همکارانش را به آن آدرس فرستاد... ولی وقتی به روستا رسیدند دیدند که آنجا جایی بی آب و علف است و هیچ کس در آن زندگی نمی‌کند. آن‌ها به فرهاد گزارش دادند و فرهاد به پیش مادر و پدر نیلوفر رفت ولی آنها ناپدید شده بودند! فرهاد فکر کرد که شاید همه چیز بر عکس باشد.

او به دوستانش خبر داد که همه جا را بگردند اگر آنها فرار کرده باشند نباید زیاد دور شده باشند.

فرهاد و دوستانش در جنگلی که در حال گشت بودند، کلبه‌ای دیدند... فرهاد و دوستانش وارد کلبه شدند و نیلوفر، افشین، پدر و مادر لیلا را دیدند.

پلیس از آنها بازجویی کرد ولی آنها اولش هیچ چیز را نمی‌گفتند ولی بعد از تهدیدهای زیاد پلیس نیلوفر و افشین حرف زدند افشین گفت: «من و لیلا از همان اول باهم بحث می‌کردیم

من زیاد لیلا را دوست نداشتم و فقط به خاطر پولش با او ازدواج کردم. ولی بعد با دیدن نیلوفر عاشق او شدم نیلوفر هم همین حرف‌ها را زد و بعد گفت: «من و افشین تصمیم گرفتیم او را پنهانی بکشیم. بعد از مدتی پدر و مادر نیلوفر گفتند: «لیلا فرزند ما نبود آن بچه‌خواهر ناتنی من بود که خواهرم و شوهرش بر اثر تصادف فوت شدند و ما سرپرستی این بچه را قبول کردیم ولی از همان اول از او خوشمان نمی‌آمد.

فرهاد به آنها گفت: «همه شما در این قتل نقش داشتید پس همه به زندان می‌افتید، فرهاد یکبار دیگر از نیلوفر درباره چگونگی قتل سوال کرد و نیلوفر در صحبت‌هایش به آن کاغذ که در دست لیلا بود اشاره کرد و گفت: «می‌خواستم پلیس را دور بزنم ولی نشد.» فرهاد آنها را به اداره آگاهی تحویل داد تا قانون برای آنها حکم کند. سپس راهی مشهد شد تا چند روزی کنار خانواده بتواند استراحت کند. ■

فرهاد آن زن را به پزشک قانونی تحویل داد و با همکارانش تماس گرفت. وقتی فرهاد می‌خواست او را تحویل دهد دید که یک کاغذ دست اوست که در آن نوشته شده بود که من خود کشی کرده‌ام.

فرهاد یک پلیس بود او با همسرش برای ماه عسل به شمال (رامسر) رفته بود و به همین خاطر یک ویلا از قبل رزرو کرده بود. وقتی رسیدند به املاک رفت و کلید را تحویل گرفت و به ویلا رفتند... بعد از کمی فرهاد برای خرید چند وسیله بیرون رفت و همسرش هنگامی که می‌خواست در کمدر باز کند که لباس هارا در آن بگذارد با جسد زنی رو به رو شد. از ترس زبانش بند آمده بود... به بیرون ویلا دوید تا فرهاد برسد.

فرهاد آن زن را به پزشک قانونی تحویل داد و با همکارانش تماس گرفت. وقتی فرهاد می‌خواست او را تحویل دهد دید که یک کاغذ دست اوست که در آن نوشته شده بود که من خود کشی کرده‌ام. همسر فرهاد به خاطر این اتفاق دیگر حاضر به ماندن در آن ویلا

نشد و از فرهاد خواهش کرد که به نزد مادر فرهاد به مشهد بروند چون بسیار ترسیده بود و همچنین فرهاد بهتر می‌توانست به امورات این پرونده رسیدگی کند. بعد از چند روز از پزشک قانونی با فرهاد تماس گرفته شد و بیان کردند: «که نام آن زن لیلا الوندی است و البته او خودکشی نکرده بلکه به قتل رسیده است.»

فرهاد توانست با کمک همراهانش آدرس منزل پدر و مادر لیلا را پیدا کند. او با آنها دیدار کرد و از آن پرسید که شما فرزند دیگری هم دارید؟

آن‌ها گفتند: بله یک دختر به نام نیلوفر.

فرهاد با نیلوفر صحبت کرد و نیلوفر هم به یکی از سوال‌های فرهاد جواب داد و گفت: «من مطمئنم

که افشین، شوهر خواهرم، او را کشته!» فرهاد می‌خواست افشین را ببیند ولی نیلوفر گفت: افشین چند روزی هست که ناپدید شده. فرهاد نشانی خانه لیلا را گرفت

نیلوفر هم نشانی ویلا را داد. فرهاد خیلی تعجب کرده بود که نشانی خانه لیلا با آن ویلا یکی است.

بعد از دو روز فرهاد از املاک آن محل پرس و جو کرد. مشاور املاک گفت: «یک هفته پیش افرادی به نام نیلوفر الوندی یعنی خواهر لیلا و افشین کوهی یعنی شوهر لیلا این خانه را فروخته‌اند.»





- ... که دست رو هر دختری می‌داشتیم نه نمی‌گفت. نه که
- بخوام مثلاً از خودم تعریف کنم؛ از خود مادرت بپرس. اما دیگه
- چی به گم روزگاره دیگه. به خدا لیاقت من بیشتر از این حرفا بود.
- چشماتونو باز کنید موقع ازدواج فریب مسائل ظاهری رو نخورید.
- مادرت زن خوبیه خدارو شکر؛ بالاخره زحمت کشیده بچه زاییده
- با دارایی و نداریم ساخته خدا حفظش کنه اما؛ چی به گم لیاقت
- من بیشتر از این بود. شدم آواره شهرستان. افتاده‌م گیر به مشت
- داهاتی.
- شمام که خودتون...
- بله؛ می‌دونم چی می‌خوای بگی. اما آقا بزرگت بیست
- ساله بوده که می‌آد تهران. ماها همه بچه تهرانیم. به خداوندی
- خدا قسم حالا گفتن نداره پسر، اون زمون هر جا می‌رفتی
- خاستگاری می‌گفتی کارمندی، می‌خواستن دخترشونو به زور
- بچپونن بهت. عوض شده. اوضاع این جور نبود که.
- خب جلوی ما کتکش می‌زیند خجالت می‌کشه دیگه.
- بعد این همه...
- بابا دها تیه. چرا نمی‌فهمی؟ مادرتو قبول؛ اما نه آداب
- معاشرت بلده، نه چشم دیدن خواهرامو داره، نه کلاً فک و فامیل
- منو دوست داره. شما پسر، درسته بالاخره داری دیپلم می‌گیری
- بزرگ شدی، اصلاً منم واسه همین این حرفارو بهت می‌زنم، اما یه
- چیزایی هست که شما نمی‌فهمی. ببین لباس پوشیدن مادرت داد
- می‌زنه که دها تیه. من قبل از اینکه ازدواج کنم، کتاب می‌خوندم،
- سینما می‌رفتم فیلمای اونچنانی می‌دیدم. عزیز نسین، صمد
- بهرنگی، اورهان پاموک، خار جیا رو هم می‌خوندم؛ تنسی ویلیامز،
- سینه‌هه، خواجه تاج‌دار. فیلم‌های امریکایی آنچنانی می‌دیدم با
- بازی مارلون براندو. فقط چشماتونو باز کنید با یه تیر و طایفه
- استخون دار وصلت کنید. شکمشون سیر بود چه بهتر اما اگه هم
- نبود اقل کم چشمشون سیر باشه. وگرنه دختر ریخته تو خیابون.
- ایناها آه! همینا که اومدن شهرستان مثلاً درس بخونن، اگه ریگی
- به کفششون نبود می‌موندن تو شهر خودشون. تنشون می‌خاره
- دیگه پسر، نصف شبی وسط بیابون لا اله الا الله.
- من برم جلو یه سیگار بکشم.
- خسته نباشی آقای راننده.
- مونده نباشی.
- چقدر داریم تا طبس؟
- پنج و نیم شیش به حق پنج تن ایشالا می‌رسیم.
- یه سیگار ما می‌تونیم بکشیم؟
- بکش عمو بکش؛ یکی هم واسه ما آتیش کن.
- می‌کشی از اینا؟
- بده چه کنیم دیگه. آب از سر ما گذشته. بده از اینا هم
- می‌کشیم. والله!
- پسرته باهات حرف می‌زدی؟
- آره با اجازت.
- زیر سایه پنج تن. یه ریز دارید با هم چی می‌گید؟ البته
- بیخشید!
- نه نوکرتم. بالاخره دیگه حرفای کلی دیگه. بالاخره
- جوونن خامن. نصیحت لازمه.
- البت، البت. با خدا باشن، چشمشونو به پان، احترام پدر
- و مادر کنن، سالم باشن.
- آفرین. همین دیگه. نصیحتش می‌کنم. درسشو بخونه،
- بالاخره سالم باشه.
- بله.
- بله. نه بچه باید به توسط بزرگتراش به راه راست هدایت
- به شه. ما بالاخره یه اعتقاداتی داریم که بهش اعتقاد داریم.
- به دو بال بریده ابوالفضل، من هرچی دارم از پنج تن آل
- عبا دارم. بریز کف ماشین اشکال نداره. می‌دونی چی
- می‌گم؟ یعنی هرچی دارم، هرچی که دارم! انقدر شبا شده
- ماشین از روبروم دراومده! پس کی منو نگه داشته؟ کار
- خودشونه دیگه. نمی‌خوان بچه‌هام یتیم شن. وگرنه من کی
- ام؟ همه چی هم دارم تو زندگیم، خدا رو هم صد هزار مرتبه
- شکر. بچه‌های خوب دارم زن خیلی بسیار خوب و باخدایی
- گرفتم خدا رو شکر؛ پارسال به رحمت خدا رفت. بالاخره
- سرطان، دوا درمون نداره. قسمت دیگه. ما که از کار اون
- بالایی خبر نداریم که. راضیم به رضاش. اما غافل نشو از پنج
- تن. کارت چیه؟
- فرهنگ‌ی‌ام؛ دبیر تعلیمات اجتماعی.
- احسنت. اهل طبسی؟
- نه بابا بچه تهرانم. آخه از یارو پرسیدن بچه کجایی گفت
- هنوز زن نگرفتم. والله. خانومم طبسیه، دیگه ما هم اینجایی
- شدیم دیگه.
- هر چی خیره ایشالله. نه بد شهری نیست.
- مردمون آرومی داره. زندگی می‌کنیم دیگه؛ چه فرقی
- می‌کنه؟
- هر جا دل خوشه، جا خوشه.



- آقا چرا برای مسیر طبرس خط دائم نمی‌دارن؟
- مسافرش کمه، مسیرشم طولانیه، دیگه همه اکثراً میرن یزد از اونجا دومرتبه می‌شینن ماشین طبرس. همین سرویسم چند روزیه تعاونی گذاشته. چشمم آب نمی‌خوره دووم بیاره.
- مشکل داریم دیگه. هر سری باید بریم یزد از اونجا ماشین عوض کنیم.
- هر بار رسیدی گاراژ یزد بلیت گیرت نیومد برو همین تعاونی، بگو من مسافر یعقوبم؛ دیگه کارت نباشه.
- نوکرتم، خدا خیرت بده.
- حالا خدا رو چه دیدی. شاید هم این خط موندگار شد.
- خدا کنه.
- جدیداً دانشگاه مانسگا زدن تو طبرس، دانشجو تو این خط زیاد شده. الان نصف ماشین دانشجوآن.
- آره.
- کلی خرج می‌دارن رو دس ننه بابا، آخرشم بیا؛ قوم و خویش ما! آقا لیسانس هواپیما از خارج داره، نشسته ور دست همکار ما شده شاگرد شوفر. والله. دانشگاه فقط ادعاشونو زیاد می‌کنه اونوقت دیگه کارم گیرشون نمی‌آد.
- اوسا جان؛ ماشین مال خودته؟
- سه دانگ من سه دانگ شریک پفیوزم.
- چرا؟
- داستان داره دیگه. وام به اسم اون بی‌شرف بود، باقی‌شم من دادم. حالا آقا میگه سهم تو کمتر از سه دانگه.
- خب راست میگه.
- د ماشالله! اگه من باهش نرفته بودم بهش نگفته بودم چی بخره، به پنج تن همچی سیاش می‌کردن که...
- وامه چقدر شد، تو چقدر گذاشتی؟
- حرف این نیست. هشتاد تومن وام داشتیم منم یه شهاب هفتادوهشت فروختم بیست‌وشیش تومن.
- خدا خیرت بده! خب بنده خدا راس...
- د گوش نمی‌کنی. طرف فرق بنز و اسکانیا رو نمی‌دونست. فنی شو اصلاً ابداً قبول ندارم. آدم این کار نیست.
- خب ما که یه عمر آواره بیابونا بودیم نباس نون تجربمونو بخوریم؟ به پنج تن آل عبا من نبودم پولشم از دسش می‌گرفتن یه ولووی پیزوری می‌چیوندن بهش یا علی از تو مدد.
- خیلی خب؛ ایشالا که خیرشو ببینی.
- نه؛ اینم اگه آدم نفرستاده بودم بترسوندش، حقمو می‌خورد. نه؛ مدیونمه.
- باشه آقا جان. سرتو درد آوردیم.
- آقایی. چایی خواستی بیا جلو.
- نوکرتم. یا علی.
- علی یارت.
- بهرام جان بابا؛ خوابت نمی‌بره پاشو برو جلو با یارو حرف بزن خوابش نبره.
- باشه.
- اگه خودت دوس داریا.
- برم چی به گم؟
- برو خودش سر صحبتو وا می‌کنه. می‌دونه با منی. برو نترس. آدم بدی نیست. راننده‌س دیگه.
- آقا سلام.
- سلام؛ پسر حافظ کلام. سیگار می‌خوای بابا؟
- نه من نه. من اول دبیرستانم.
- آفرین. هیچ چیز خوبی نیست. چای بریزم برات؟
- دست شما درد نکنه.
- بابات تو رو فرستاده نذاری من بخوابم، نه؟
- نه من خودم اومدم.
- اشکال نداره بابا جان. بین ما ختم‌شیم. ما دیگه کارمونه. با همه قماش آدمی همسفر می‌شیم، همه رو می‌شناسیم. طرف دهنشو وا کنه، من شجر نومچه‌شو واست می‌ریزم بیرون. چی می‌خونی؟
- ریاضی فیزیک.
- بالاخره کدومشو؟
- نه این اسمشه دیگه.
- کدومشو بیشتر دوس داری؛ می‌خوای ادامه بدی؟
- نه اینجوری نیست که. اسمش اینجوریه. اول باید دیپلم بگیرم بعد باید یه چیز دیگه رو برای دانشگاه انتخاب کنم.
- احسنت احسنت. به چه حرفه‌ای علاقه داری؟
- مهندسی عمران-عمران امیرکبیر
- چیه؟ امیرکبیر چی؟
- من می‌خوام مهندس عمران به شم.
- اونوقت کارش چیه؟
- همین راه و ساختمان و پل و سدسازی و...
- آفرین آفرین. چقدر بااهمیت. آفرین. من در جوانی خیلی اهل دانش و علم و هنر و دانش بودم. من داشتم دیپلم هم می‌گرفتم که یک اتفاقاتی افتاد که نشد.
- دیپلم ردی هستی؟



- همون. آره. اون موقع می‌گفتن سیکل، بعد شیش سال می‌خوندی می‌شدی دیپلم. من تا سیکلشو ادامه دادم. خیلی هم خوب رفتم. دیگه نشد دیگه.

- ببخشید قند کجاس؟

- بیا بابا. اما ولیکن، ولیکن؛ حالی که ما کردیم شما نکردید. من خدا رو خیلی شکر می‌کنم. می‌گم اگه یه درس درست و حسابی نخوندیم عوضش همه کار کردیم که چشم و دلمون سیر باشه. شماها ندیدید اون دورانو.

- کی‌و؟

- اون زمونو دیگه. بابات هم ندیده. بابات چند سالشه؟

- چهل و چهار سالشه.

- اووه ندیده! بابات دور و بر هیجده بیست سال از من کوچیکتره. نه ما همه چی دیدیم. همه کار هم کردیم. چشم و دلمون سیره.

- چی کار کردید؟

- دیگه اونچه که از آدمی زاد برمی‌آد. هیات و عذاریمون سر جاش بود! اینم به گما! هر چی سر جاش. الان شماها ندید بدیدید. خیالشون من نمی‌بینم. به ابولفضل از پاسگا ناین که رد شدیم تا خود الان دسشون تو پر و پای همدیگه‌س.

- کیا؟ کجا؟

- همین ردیف جلوی خودتون. دختره رو نشونده دم پنجره که به خیالش کسی نبینه. از خود پاسگا تا الان سراسون پیدا نیست. برنگرد پاشو واستا از تو آینه من نیگا کن.

- چیزی معلوم نیست.

- لخت به شن چیزی معلوم می‌شه بابا!

- نه، خوابن.

- ولمون کن. خیلی مونده تا دانشجو جماعتو بشناسی. اینا یک بی‌شرفایی‌ان. یه عمر دارم می‌پامشون. ما خودمون آخر این برنامه‌هاییم، اونوقت این بچه قرتی می‌خواد مارو سیا کنه! سمت کمک بشمر ردیف پنجم شیشم هم خبراییه. بله بابا جان؛ ما رو اینجوری نیگا نکن.

- شاید زن و شوهر باشن.

- اصلاً بر فرض بگیریم باشن. کتتشو چرا انداخته رو پای جفتشون؛ هان؟

- سردشونه خب.

- خیلی بچه‌ای بابا! قدیم، تی بی تی یه دفتر تو میدون گمرک داشت. من اونجا باربر بودم. هنوز شاگرد نشده بودم. یه روز یه خانومی اومد سمت ما، خیلی خوشگل اونچنانی

بزک دوزک حسابی؛ گفت آقا بار دارم. گفتم خیلی خب. گفت رام خیلی دوره، می‌بری؟ گفتم چرا نمی‌برم؛ فقط سه زار کرایه‌شه. گفت می‌دم. اینو که گفت فهمیدم طرف کاره.

- یعنی چیه؟

- حالا می‌گم. خلاصه اثاثشو بار چرخ دستی کردیم و راه افتادیم. خونش تئ شیرخورشید بود. رسیدیم دم در خونه اومدیم بارارو بذاریم زمین که یهو گفت "پسر". اصلاً یه جوری گفت که اصلاً شل شدم. گفت پسر، اگه می‌خوای پولتو بگیر یی باید بارمو بذاری تو خونه. آقا ما یه حالی شدیم. خلاصه بارارو بردیم طبقه بالا و گذاشتیم زمین و پولمونو گرفتیم. گفت "خیلی خب چرا وایسادی؟ برو رد کارت". آقا ما رو می‌گی؛ کنف نشدیم!

- چی شد؛ نفهمیدم.

- حالا می‌گم بهت. آقا ما قضیه رو برای هر کی گفتیم طرف زد تو سر ما. به هر کی گفتم که طرف بهم گفته بیا تو، یارو گفت خاک تو سرت؛ دیگه می‌خواستی چی به گه.

- کی چی به گه؟

- زنیکه دیگه. ببین همون برای من تجربه شد. زن تکون به خوره من می‌فهمم چه کارس. شاگرد شوفری حالا نونش به ز باربری بود. دوران شاگردی هر سر که می‌رسیدیم تهران، اول وقت ماشینو می‌بردم پمپ پارس، کفشو تمیز می‌کردم، شیشه‌هارو دستمال می‌کشیدم. اولین شاگردی هم بودم که سویچو می‌داشتم تو دفتر.

- اسم و رسم داشتم. شوفرا سر من دعوا داشتن؛ به پنج تن. کار نداریم؛ سویچو می‌داشتم رو میز. یه وارطانی بود تو دفتر خدا بیامرز دسش ارمنی بود می‌گفت "پسر آب می‌ریا!" می‌گفتم به تو چه پولو رد کن به یاد. نه ارمنیا حق خور نیستن. می‌گفت پولتو می‌دم اما این کارو با خودت نکن آب می‌ری.

- یعنی چی کار؟ چون زودتر از همه ماشینو تمیز می‌کردید؟

- نه بابا! اون می‌دونست دیگه؛ پنج تومنو می‌گرفتم یه راست می‌رفتم قلعه. می‌گفت تا صبح بیدار بودی، بعدش هم دو ساعت رو ماشین کار کردی حالا هم ناشتا نخورده داری می‌ری قلعه. نه راست می‌گفت. بدن هم بالاخره یک توانی داره. بعد اونجوری که ما می‌رفتیم قلعه باید خودمونو می‌ساختیم حسابی. بی‌شرفا این کاره بودن دیگه. از نفس می‌نداختنت. دیگه همونجا بود که دسمون رفت به سیخ و سنگ. اما سفت می‌کنه لاکردار؛ بگو نیم ساعت، یه ساعت، دو ساعت، ده ساعت، هیچ اصلاً ابداً. خاله‌هه داد می‌زد سرم



اومدم به گم دیدم داشتید چه گهی می خوردید، گفتم حالا شر
می شه نصفه شبی ملت خوابن.

- همین دختره؟
- بله؛ همین پتی خانوم!
- !!
- بله!
- الان چرا پیچیدید؟
- پیچیدیم بندازیم دس چپ بریم سمت طبس دیگه.
- کی می رسیم؟
- دم صبح به حق پنج تن.
- شما خوابتون نمی آد؟
- نه بابا جان. برو بخواب. من کارم اینه.
- با اجازتون.
- برو زیر سایه پنج تن.
- بابا، بابا؛ یه دقه بیدار شو من ردشم.
- آه. بیا بابا. برگشتی؟
- بله. بابا راننده هه شاگرد نداره؟
- داره. دیدم رفت عقب. پسره از قم خوابه. چی می گفتید
با هم؟
- هی چی همین حرفای کلی. اصلاً نمی فهمیدم چی می
گفت.
- خیلی خب؛ بگیر بخواب. بیا اینو بذار زیر گردنت.
- نه نمی خواد، شما بذارید. بابا جلویی هامون...
- چی می گی بابا جان؟
- هیچی هیچی؟ شما بخوابین. منم هر وقت خوابم گرفت
می خوابم.
- آقا پسر می شه یه کم ... ■

می گفت "بیا بیرون غربتی". به ابولفضل. همه هرهر کرکر.
برو بیایی داشتتم.

- بله؟
- بله بابا جان، ما رو این جوری نبین.
- یه قوم و خویش دوری داریم؛ خارج درس خونده،
اوکراین، مالزی اون طرفا. درس هوایی هم خونده. خیلی زبان بلده.
الان با ترانزیت می ره ترکیه، بلغار، آلمان. آقا یه سرویس باهاش
رفتیم. اوه اوه اوه! زناشون زناشون! دیگه قد یه عمر کار نکرده رو
کردیم و برگشتیم. اما زندگی می کننا!
- ببخشید شما نوار ندارید؟
- چرا هر چی می خوای بذار، از تو این جعبه وردار.
- کدوم جعبه؟
- ایناها؛ درش همین چراغه س.
- آهان. داریوش بذارم یا اندی؟
- افتخاری بذار.
- افتخاری بذارم؟ بذارم؟ یکی دیگه هم هستا.
- بذار، هرچی می خوای بذار.
- دل دیوونه، دریا کنار؛ حمیرا.
- بذار بذار، همینو بذار.
- چشم.
- سگ مسب صدا داره! خیلی آهنگای با معنی ای می
خونه. بیا؛ یکی شون اومد جلو. الان می گه یا آب می خوام یا شاش
دارم نگه دار.
- آقا ببخشید آب خوردن دارید؟
- وسط ماشین اون آبخوری به اون گندگی رو نمی بینی؟
صد و سی ملیون پول دادم که سقایی نکنم دیگه! د!
- ببخشید.
- دیدی بابا چطور موش مرده می شن موقع حرف زدن؟





تقدیم به برادرم که خواندن و نوشتن را از او آموختم.

اسد از فرط گرسنگی، دو نان سنگک را در کوچه و بازار و راه بازگشت خورده بود.

اسدالله بزرگ شده بود.

و خودش، خودش هم خبر نداشت تا اینکه گیسو، نان‌ها را شمرد و آن‌ها را بر سرش کوبید.

و کوبیدند بر نقاره‌ای که واسونک شادی اسد را در کوچه‌های تنگ و تاریک و گاه گلی آبادی، جار زدند.

... اسدالله داماد شد و رفت.

ماند مادری سالخورده با دو یتیم قد و نیم قد و صورتی که باید سرخ نگاشته می‌شد.

چند ماه بعد از شادی کردن اسد عنایت الله هم عاشق تنها پرستار اداره بهداشت آبادی شد و با او پیمان زندگی بست. همان عنایت الهی که او را عنو صدا می‌کردند.

دو برادر، دست به دست یکدیگر داده و با قرض گرفتن از این و آن، برادر سوم که هدایت الله بود را برای ادامه تحصیل به پایتخت فرستادند.

مانده بود گیسو، تنها و بی هیچ پشتوانه‌ای.

گاهی پسرانش نان می‌آوردند و او مجبور نبود نان کپک زده روزها و هفته‌های گذشته را با دندان نداشت‌اش بجود و قورچ قورچ کنان در کنار در ورودی خانه بنشیند و روار بدوزد.

تا روزهایی دیگر و شب‌هایی دیگر که در انتظار آمدن اسد یا عنو در تنهایی سپری شوند.

همین که خورشید در پشت بلندای کوه پنهان می‌شد، گیسو سرش را به زمین می‌گذاشت و می‌خوابید.

اوایل شب خوابیدن، بچه‌های محله را به شوق و شیطنت می‌آورد تا بر در بزرگ و تخته‌ای گیسو، در بزنند و فرار کنند. و منتظر بمانند تا صدای داد و بیداد او را بشنوند و بخندند.

اما صبح که می‌شد گیسو پر بود از داستان‌هایی که شب تا صبح بر او گذشته بود.

خانه‌ای گاه گلی، با چهار دری و پنج دری‌هایی که در اطراف حیاطش بود و درختان نارنجی که از سالیان دور، نه نارنجی داشت و نه بهاری. و گیسو، گیسو که شباهت زیادی به درختان نارنج پیری داشت با برگ‌های خشکیده و سبز لجنی که در لا به لای برگ‌ها پنهان مانده بود.

درها و دریچه‌های تخته‌ای و گرد ملال روز و روزگار که بر آن نشسته و سال‌ها بسته مانده بودند.

گیسو با نخ‌های سفید رواری که در دستش بود، در تخته‌ای کوچه را قیژ قیژ کنان باز کرد و نشست تا جمال بیاید.

گیسو بود. گیسو می‌خواندندش.

چارقد و کلاغی رنگ و رو رفته‌ای را به دور سرش می‌پیچید و با آن دامن بلند چین دار و کمری که روزگار، تایش کرده بود. زیر درختان نارنج فرتوتی که بیش از سن و سال خودش بود. می‌رفت و دست و صورت خود را در آب حوض می‌شست و به نماز می‌ایستاد.

حوضی که سالیانی بر او گذشته بود و دیواره‌هایش جلبک زده و آبش سبز بود و کرم‌هایی که در آن ورجه ورجه می‌رفتند. بی اعتنا... گیسو کار خودش را می‌کرد.

در گوشه حیاط چند مقوا و زیلوی پاره شده، روی چرخ چاه انداخته بودند و گرد سالیان دراز، غیبت عبدالخالق را جار می‌زد. آبکشی از چاه و تمیز کردن آب حوض بر عهده عبدالخالق بود.

گیسو، سه فرزند پسر داشت. شوهرش را در اوایل جوانی از دست داده بود و پسرانش را با تربیت نان و آب بزرگ کرده و سر خم نکرده بود.

آن سال‌ها را سال‌های قحطی و وبایی می‌گفتند.

سالهای جنگ جهانی اول.

نه، نه ... سال‌های جنگ جهانی دوم.

نه، نه ... انگار همین الان و همین امروز.

گیسو، آنچه که یادگار شوهرش بود را به دست اسدالله که اسد صدایش می‌کرد، داده بود و اسد با کنجکاوای کودکانه، آنقدر برگ‌های شاهنامه‌ای که بیشتر از وزن خودش بود را زیر رو و پاره پاره کرده بود تا بتواند عکس‌های دیو و رستم را دوباره و چند باره تماشا کند. همان عکس‌هایی که رستم را بر دستان دیو نشان می‌داد.

به دریا بیندازمت یا به کوه؟

و باز...

و باز همین سوال؟

و این وارونگی و رویاهای کودکانه‌ای که اسد را ساعت‌ها با خودش مشغول می‌کرد.

و گیسو که برای خرید نان، او را و رویاهای او را می‌برد.

سال‌هایی بود که دیگر گیسو با پختن نان، خدا حافظی کرده بود و تخته و تیرک را در گوشه چاه‌خونه آویزان کرده بود و برای خریدن نان باید یکی از بچه‌ها را به بازار می‌فرستاد.

اسد که بزرگتر از همه بود و سر و زبانی داشت را به بازار فرستاده بود.

می‌فرستادش. تا روزی که به جای آوردن چهار نان. تنها با دو نان به خانه بازگشت.



جمال خانم همسایه روبروی گیسو، دوست و یار صمیمی او بود و از ریز تا پیاز یکدیگر خبر داشتند.

جمال خانم در دوران جنگ جهانی اول، شادی کرده و دو فرزند داشت اما هرگز روی شادی را ندیده بود.

دوازده ساله شوهرش داده بودند.

سوار بر خر و همراه با قافله، او را به آبادی دیگری داده بودند که هنوز جاده ماشین رو نداشت.

سال‌های جابجایی قدرت‌های بزرگ و اوایل دوران رضا شاهی. سال‌های وبایی و قحطی و گرسنگی.

گیسو صدا کرد و باز هم صدا کرد. صدایی که از ته گلو می‌آمد. صدای دو رگه بیدار شدن صبح.

«جمال ... جمالی.» و باز هم ...

جمال خانم با رواری در دست، در تخته‌ای سبز رنگ کوچکی را باز کرد و با سلام و احوالپرسی، روز تازه‌ای را برای دوباره دوختن روار، شروع کردند.

انگار با هم مسابقه می‌گذاشتند. روزانه یک رویه کفش یا ملکی را دوختن و فروختن و نان و آبی خریدن برای بچه‌های یتیمی که باید، بزرگ می‌کردند.

حرف‌هایشان تمامی نداشت. بدون نقطه و بدون مکث و تامل. حرف، پشت حرف. با ربط یا بی ربط.

گیسو می‌گفت:

«دیشب هم آمده بود! سرپنجه پاهایم از زیر لحاف بیرون آمده بود. آرام پنجه پاهایم را لمس کرد. بیدار شدم. غلٹی زدم و پاهایم را به زیر لحاف کشیدم. پس از چند لحظه، پتو را آرام بالا زد و با دستش، خواب پریدم، در رختخواب نشستم. نشست. سایه‌اش را دیدم. قوز کرده بود زیر تخت چوبی شکسته و کهنه‌ای که با میخ و چکش، پایه‌های آن را عنایت الله به هم چسبانده بود.»

جمال گفت: «چکار کردی؟»

گیسو جواب داد: «هیچی، باز هم خوابیدم، کار هر شبش است، هر شب به سراغم می‌آید.»

گیسو سرش را پایین انداخت و رویه کفش یا ملکی را می‌دوخت.

«صورتش چه شکلی بود؟»

جمال خانم سوال کرد:

و او جواب داد: «صورتش در تاریکی دیده نمی‌شد. ولی انگار زشت و زمخت و بد هیولا بود... بزرگ بود، بزرگ‌تر از خدایبامر حاج آقا.»

حاج آقای که شوهرش بوده.

جمال خانم قاه قاه خندید و گفت:

«اگر می‌افتاد روت چکار می‌کردی؟»

گیسو همچنان که رویه کفش می‌دوخت، خندید و گفت:

«وای نگو... نگو...»

ظهر که می‌شد برای نهار به خانه‌های خودشان می‌رفتند. جمال خانم داستان را برای دختر و پسرش تعریف می‌کرد و مقداری هم آب و تابش می‌داد.

«یواش یواش و باورچین، باورچین اومده تو اتاق سه دری، همونجایی که گیسو می‌خوابه، پتو را زده پس، دست کشیده رو پاهاش. دستش را یواش یواش بالا برده تا یک دفعه گیسو از خواب پریده، بلند شده و یواش راه افتاده و رفته به طرف چاه خونه...»

لباس سر تا پا سیاه تنش بوده. موهاش بلند و بنجل و فرفری. پوست دستاش زمخت و کلفت و ترک خورده. قوز کوچکی هم رو پشتش بوده.»

دختر جمال خانم ساکت و بی حرکت به حرفهای مادرش گوش می‌داد و این سکوت بیشتر از ترسش بود.

گیسو به تنهایی برای خودش با آب چاه، تربیت درست کرده و در حال خوردن بود که امرالله پسر جمال خانم با یک بشقاب دو پیازه آلو وارد حیاط شد و به طرف سه دری رفت. همانجایی که گیسو نشسته و نهار می‌خورد.

امرو که بر گشت برای مادرش تعریف کرد که گیسو، نان را با آب تربیت کرده و می‌خورد که جمال خانم مجالش نداد و گفت:

«بیچاره دندان نداره.»

گیسو پس از خوردن نهار، سرش را روی زمین گذاشت و چرتی زد. اینبار جمال خانم زودتر آمده بود و در مقابل آن در تخته‌ای بزرگ نشسته و روار می‌دوخت که گیسو با کمر تا شده‌اش، خمیازه کشان در را باز کرد و نشست.

دوختند و دوختند تا هوا یواش یواش رو به تاریکی رفت.

گفتند و گفتند:

«سوار قافله که شدیم سه روز طول کشید تا رسیدیم به کمرکش کوه. نان و آیمان تمام شده بود. چشمه کوچکی بود که در کنار آن اطراق کردیم و شب را همانجا ماندیم...»

من هنوز شب را و تاریکی شب را ندیده بودم. چراغ پیه سوز خانه‌مان، شب‌ها پت پت کنان می‌سوخت. وقتی که می‌خواستیم به آن ور حیاط برویم، آنرا با خودمان می‌بردیم.

کمرکش کوه و بوته‌های بادام کوهی، پناهگاه ما برای رفع حاجت شده بود.»

گیسو می‌خندید و گفت:

«چطوری خودتون را تمیز می‌کردید؟»

جمال خانم پاسخ داد:

«با علف و سنگ ریزه.»

گیسو با تعجب به او نگاه کرد و جمال خانم ادامه داد.

«قافله‌ای که با تیغ آفتاب باید به راه بیفتد و مابقی راه را ادامه بدهد. دره پیش رو و قله‌ای که انگار، کله قندی. سر به فلک کشیده و باید از کنار آن می‌گذشتیم.»



راه را نگاه می‌کردم و دلم برای آن خر بی‌نوا می‌سوخت. کربلایی ممد سوار بر اسبش بود و در جلو قافله حرکت می‌کرد. گاهی اوقات عمداً یواش‌تر حرکت می‌کرد تا من به او برسیم و حال و احوالی کند.

سرازیر که شدیم ناگهان سواران و گرمگان رضا شاهی از پشت درختان بلوط و بوته‌های بادام وحشی ایستادند و تیر انداختند و حرکت کردند.

از آنسوی دره هم سواران دیگری به پایین کوه تاختند و تیر انداختند. قافله کل ممد در میان دو راهی مانده و عروس تازه سپید پوشش از ترس، خرش را رها کرده بود و پشت بوته‌های بادام کوهی پناه گرفته بود.

صدای تیر و تفنگ و دود تفنگ‌های برنو و سر پر، تمامی دره را گرفته بود.

تاریکی شب از راه رسید و قافله کل ممد، ده روز تمام در حالت رفتن و نرفتن در میان درختان بنه و بلوط و بوته‌های بادام کوهی پناه گرفته و پناه نگرفته، گیر افتاده بودند.

جمال خانم وقتیکه این داستان را برای گیسو تعریف می‌کرد، باز می‌گشت به دوران دوازده سالگی‌اش.

گیسو هم روار می‌بافت و گوش می‌داد.

هوا تاریک شده بود و گیسو نمی‌خواست به خانه برود.

جمال خانم بر خواست که برود. اسدالله را دید که از ته کوجه می‌آید. ماند تا برسد و به اسد گفت:

«خوب پسر، امشب پیش مادرت بمان.»

اسد جواب داد:

«زنم را چکار کنم.»

رفتند. اما هر کدام به راهی و به خانه‌ای.

«دیشب هم آمده بود.»

گیسو می‌گفت:

«همین که خواست برود دست انداختم و پایش را گرفتم. مچ پایش در دستم بود.»

قوزک پایش بزرگ بود و دو تا قوزک داشت. دم هم داشت. یک دم کوچک آویزان شده از پشتش.»

گیسو می‌گفت و جمال خانم سراپا گوش شده بود و پرسید.

«لخت بود؟»

نه.

گیسو می‌گفت: «پایش را از دستم کشید، رها کرد و رفت. من هم دنبالش رفتم و دیدم که در تاریکی چاه خونه به داخل چاه رفت.»

از چاه بیرون آمده بود و به چاه هم برگشت.

عنایت الله و ام‌الله دست به دست یکدیگر داده و چرخ چاه شکسته و وا مانده چاهی که دیگر آب نداشت و هر چه خرت و پرت بود روی آن ریخته بودند را باز کردند تا ببینند که چیزی یا کسی در آن پنهان شده.

درها و دریچه‌های شکسته. صندوق خالی از جهیزیه گیسو. تخت چوبی کج و معوج. موردهای شب عروسی به یادگار مانده هشتاد سال گذشته. همه را به دور ریختند که ناگهان کبوتران از داخل چاه پرواز کرده و در هوا پریدند.

عنایت الله و ام‌الله به پرواز کبوتران نگاه کردند که بر سدره پشت بام نشستند و بغ بغو می‌کردند.

گیسو در زیر درختان نارنج از دور گفت:

«چکارشان داشتید، چرا اذیتشون کردید، می‌گذاشتید همانجا بنشینند.»

روز بعد جمال خانم گفت:

«شاید همان کبوتران بوده‌اند که مثل جن ظاهر شده و به سراغت آمده بودند.»

گیسو گفت: «نه. او بزرگ بود. مرد بود. جنه درستی داشت. لباس

سیاه پوشیده بود، قوزک پایش بزرگ بود. دم داشت. دیشب هم آمده بود. هر شب می‌آید به سراغم. صورتش را انگار با گوشت کوبی، کوبیده

باشند. چشم‌هایش در هم و دماغش پهن و کج و کوله. لب‌هایش آویزان و چانه‌اش دراز و کشیده بود. لباس هر شبش سیاه است. بر

عکس همیشه. فقط به وقت تاریکی بیرون می‌آید... بیرون می‌آید... از چاه که بیرون می‌آید می‌بینمش... آرام و شمرده، شمرده از زیر

درختان نارنج می‌گذرد و به سه دری می‌آید. قژ و قژ صدای در سه دری را که شنیدم در رختخواب نشستم. مانده بود که بیاید یا که بر

گردد. برگشت. این کار هر شب اوست.»

«گیسو تعریف کرد، خودش گفت. که دست‌هایش را روی سینه‌هایش گذاشته بود.»

دست‌هایش را پس زده و او را به کناری پرت کرده.

جمال خانم گفته بود: عجب جرعتی داری تو که باز هم در آن خانه می‌خوابی.

جن است یا که تو خواب جن را می‌بینی؟»

گیسو گفته بود: «جن است، به خدا قسم جن است که هر شب به سراغم می‌آید...»

جمال خانم به امرو ماموریت داده بود تا هر شب رختخوابش را در نزدیکی رختخواب گیسو و زیر پای گیسو بیندازد و بخوابد تا بلکه

گیسو آرام بگیرد.

بچه‌هایشان را قسمت کرده بودند.

دختر جمال خانم در رختخواب کنار مادرش می‌خوابید و امرو در سه دری گیسو می‌خوابید تا جن به سراغ گیسو نیاید.

این شب‌ها هم گذشتند و گذشت تا اینکه شبی که امنیه‌ها برای دستگیر کردن اسدالله به خانه گیسو ریختند و ام‌الله را بجای اسدالله

به هنگ زندان‌بری بردند و زندانی کردند.

«کتاب‌های توده‌ای می‌خونی؟»

فشنگ‌هایت را کجا پنهان کرده‌ای؟

نان و آذوقه اردو را از کجا تهیه کرده‌ای؟



شنیده‌ایم که در اردو شاهنامه خوانی کرده‌ای؟»
و سئوالاتی این چنینی که روح امرو هم خبر نداشت.
تنها تفنگ ساچمه‌ای او را ضمیمه پرونده کرده و او را به دو سال حبس محکوم کردند.
جمال خانم زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت: «بچه مرا بجای بچه تو به زندان انداخته‌اند.»
بچه‌های گیسو از آبادی رفته بودند و مانده بود مادر پیرشان بی هیچ توشه و توانی.
حالا جمال خانم در یک طرف کوچه بن بست، مقابل در سبز رنگ تخته‌ای خود می‌نشست و گیسو در طرف دیگر کوچه.
جمال خانم اشک می‌ریخت و می‌گفت:
«کاش همان شب که سربازان رضا خانی حمله کرده و راه را بسته بودند. ما هم با قافله‌مان بر می‌گشتیم و به این آبادی نمی‌آمدیم.»
آنها خوش یمن نمی‌دانست.
«کاش همان شب بر گشته بودیم.»
دوازده ساله بوده.
و اکنون در عنفوان جوانی این حرفها را برای گیسو می‌رسید.
می‌رسید نخ و پنبه‌ای که در دستانش بود و رویه کفشی را می‌دوخت که باید در گذر زمان پاره بشوند.
حالا به پای کی و کی. برایش مهم نبود.
او می‌بافت و می‌بافت برای لقمه‌ای نان.
گیسو می‌بافت و گوش به حرفهای جمال خانم سپرده بود.
«کشته‌ها، لاش و لاش روی زمین افتاده بودند. بوی تعفن همه جا را گرفته بود، کسی آنها را جمع نمی‌کرد، دفن نمی‌کرد. ژاندارمی را روی تنه درخت نشانده و تنه درخت را تا زیر گلو در بدنش کرده بودند و آنگاه تیر خلاص زده بودند.
ژاندارمها و سربازهای رضا شاهی بیشتر کشته داده بودند.»
جمال خانم تعریف می‌کرد که بوی تعفن مردگان کوه و دشت را گرفته بود.
«ده روز طول کشید تا غائله تمام شد و توانستیم از میان لاشه مردگان عبور کنیم و با قافله به سوی آبادی بیاییم. آذوقه تمام شده بود، آب نداشتیم، نان نداشتیم، صفر از شدت گرسنگی از درختان بلوط بالا می‌رفت و درخت را می‌تکاند تا ما بنه و بلوطها را جمع کنیم و بپذیم و بخوریم. حمزه که بلوطها را نپخته خورده بود از شدت دل پیچه، مرد. همانجا گودی کردند و حمزه را خاک کردند. صحرای محشری شده بود. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. من تازه عروس که پا را از خانه بیرون نگذاشته بودم. خودم را از ترس خیس می‌کردم و عادتم جلو افتاده بود. ترس برم داشته بود.»
گیسو گفت: «بس کن جمال خانم که می‌ترسم امشب خواب ببینم.»
«از امرو چه خبر؟»
جمال خانم ادامه داد: «امرو را در توالی ژاندارم‌ری زندانی کرده‌اند. در توالی را از بیرون قفل کرده‌اند.»

هر وقت سر گروهبان می‌خواهد برای رفع حاجت به دستشویی برود. امرو را بیرون می‌آورند تا نفسی بخورد و دو باره زندانش می‌کنند. چند روز قبل که سید رفته بود سری بزند و احوالی بگیرد، می‌گفت امرو گفته از بوی گند توالی دارم ممیرم.
سید رفته فرمانداری...
تا اگر بتواند یا با ضمانت آزادش کند یا اینکه منتقلش کنند به زندان کریم خانی.»
جمال خانم وقتی که به اینجای داستان رسید، بغض راه گلویش را گرفت.
«بچه‌ام را بی گناه به زندان انداخته‌اند. انگار تو این مملکت فقط اون یکی هست که تفنگ داره.»
گیسو گفت: «از وقتی که گفتند اسلحه‌ها را تحویل بدهید، هر کس که تحویل نداده، تقصیر خودش هست. ژاندارمها دنبال همین هستند. آنها را شناسایی می‌کنند و می‌گیرند و منتقل می‌کنند به زندان کریم خانی.»
«نمی‌دونم از جون مردم چی می‌خواهند.»
این را جمال خانم گفت:
با ناامیدی و سر خوردگی هر دو بلند شدند و رفتند تا بخوابند.
جمال خانم از بس گریه کرده بود دیگر چشمش سو نداشت تا روار بدوزد. گاهی اوقات می‌آمد و می‌نشست و می‌بافت و گوش به حرفهای گیسو می‌سپرد و اشک می‌ریخت و از دوری پسرش رنج می‌برد.
«دیشب دل به دریا زدم و بلند شدم و دنبالش کردم. رفت، رفت توی پنج دری. در را بست. آرام در را باز کردم و داخل شدم. هر چه نگاه کردم، ندیدمش. رفتم توی پستو سرک کشیدم. آنجا هم نبود.
برگشتم که سرم را زمین بگذارم، دیدم از داخل پنج دری در آمده و به طرف حیاط می‌رود. نگاهش کردم تا ببینم به کجا می‌رود. رفت داخل سه دری. داخل که شد، من هم مطمئن بودم که راه بیرون روی ندارد.
عنو در وسطی که به ایوان وصل می‌شد را با گل و شل پوشانده بود. رفتم داخل سه دری. هر کجا که نگاه کردم باز ندیدمش، غیبش زده بود.
آدم بیرون و رفتم در ایوان و روی پله‌های ایوان نشستم. چراغ نفتی را روشن کردم و گذاشتم بغل دستم.
از ته حیاط آمد و رفت به طرف چاه خونه. تخته‌ای که روی چاه آب بود را برداشت و رفت داخل چاه.»
جمال خانم گفت: «خوب تو چکار کردی؟»
گیسو گفت: «هیچی، نشستم، ساعتی نشستم ... فکر کردم باز هم بیرون می‌آید. نیامد و رفتم و خوابیدم.
هنوز خوابم نبرده بود، دیدم آرام دست کرد زیر پتو و قوزک پایم را لمس کرد.
هیچ حرکتی نکردم. منتظر ماندم تا ببینم چکار می‌کند.»



جمال خانم گفت: «نترسیدی؟»

گیسو گفت: «نه، ولی خودم را خیس کرده بودم.»

هر دو خندیدند.

بعد از گذشت روزها و ماه‌ها بود که خنده بر لبان جمال خانم می‌نشست.

هنوز خنده بر لبانشان بود که سید از ته کوچه داد و فریاد کنان پیدایش شد.

«می‌خواهند امروز را به دادگاه صحرایی بسپارند.»

سر گروهبان برای رفع حاجت به دستشویی رفته، امروز را جلو در به یک سرباز سپرده بودند. سرباز با ته تفنگ به شانه امروز می‌کوبید و امروز در بازگشت با مشت به دهان سرباز می‌کوبید و دندانش را می‌شکند.

می‌گویند، مامور دولت را زخمی کرده، به ماموران دولت توهین کرده و ...

پرونده مفصلی برای امرالله درست کرده و او را به زندان پایتخت و دادگاه صحرایی معرفی کرده‌اند.

جمال خانم بر سر و سینه می‌زد و به رضا شاه و دم و دستگاهش فحش و ناسزا می‌گفت.

تمام زن‌ها و بچه‌های محله، جلو در منزل جمع شده و منتظر بودند تا ببینند چه می‌شود.

هوا تاریک که شد، هر کسی به خانه خودش رفت.

چند روزی نگذشته بود که بیچ بچه‌های مردم در آبادی دهان به دهان می‌شد و یک کلاغ چهل کلاغ می‌کردند.

(- امروز را به چوبه دار بسته و در تاریکی و روشنایی صبحگاه، ده سرباز به سوی او تیر انداخته و او را تیرباران کرده‌اند.

- پارچه سیاهی روی سرش انداخته و او را دار زده‌اند.

- او را وارونه آویزان کرده و سپس تیر خلاص به سرش زده‌اند.

- هر دو پایش را به ماشین جیب بسته و تا میدان اعدام او را روی زمین کشانده‌اند و در گودالی چال کرده‌اند.)

و ... و ...

و حرف‌های مردم که پایانی نداشت و هر کس از منظری، بدان داستان‌ها با رای خود به گونه‌ای دلخواه، صحنه آرایی می‌کرد و بدان می‌پرداخت. تا اینکه امروز ناگهان در آبادی ظاهر شد. او را آزاد کرده و مقصر ندانسته بودند.

حالا این امروز بود که داستان‌های خود را به هر گونه‌ای که حال و احوالش اجازه می‌داد، با لحنی دیگر و صحنه آرایی دیگری تعریف می‌کرد و پر و بالش می‌داد.

(- سرباز صفر بود، با زانو به بیضه‌هایش کوبیدم، دولا که شد و با دست که بیضه‌هایش را گرفت چنان با مشت به صورتش کوفتم که دندان‌هایش ریخت توی دهنش.) (- با قنداق تفنگ که به پشتم زد، بر گشتم و در یک آن، تفنگ را از دستش قاپیدم و با همان قنداق، چنان به صورتش کوبیدم که دندان‌هایش ریخت توی دهنش.)

(- با یک جفت پا، چنان رفتم تو سینه‌هاش که دمر افتاد رو پله‌های

جلو دستشویی، بلند که شد دیدم سر و صورتش خونی است.)

(- با صورت چسبانده بودمش به درخت نارنج توی حیاط زندان‌مری و از پشت با پنجه بوکس می‌زدم تو سرش که دندان‌هایش شکست. سر گروهبان از دستشویی بیرون آمد و دید و با هفت تیر تهدیدم کرد که ولش کردم.)

امروز به مادرش گفتم: «در دادگاه صحرایی، گفتم جناب سرهنگ! اگر او من را زنده بود، من چکار داشتم او را بزنم. او با قنداق تفنگ من را بی جهت زد.»

جمال خانم گفت: «خدا دستش را خرد کند. به عزای بچه‌اش بنشینند. اون کسی که عزیز منو به زندان انداخت و اینجوری به روزش آورد.»

امروز ادامه داد: «من هم می‌خواستم تفنگ را از دستش بکشم، قصد کتک کاری نداشتم می‌خواستم که کتکم نزنند، ته آرنجم خورد به صورتش و لبه دندانش کمی پرید و لبش خون آمد.»

گرمای مرداد ماه و روز پنجمش بود که امروز زیر سایه دنج درخت انار، ملافه گلداری روی خود کشیده و خوابیده بود. مگس سمجی دور سرش وز وز کنان می‌چرخید و به دنبال وارد شدن به سوراخ بینی یا سوراخ گوشش بود که او را از خواب نیمروزی می‌پراند.

با صدای قژ و قژ در تخته‌ای، بیدار شد و غلتي زد. هنوز چیزی نگذشته بود که ناشناسی دو بار، به در کوچه‌شان کوبید و در را باز کرد و وارد شد.

امروز جابجا شد و ملافه را کنار زد و دید که اسد عرق ریزان به سوی حیاط می‌آید.

فرز، بلند شد و نشست و بعد از مکشی کوتاه به خودش آمد و بیدار شد. یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدن‌های پیاپی سه سال غیبت را یکجا، جبران کردند.

گفتند و گفتند و مروری داشتند بر خاطرات دو سال زندان رفتن امرالله در زندان کریم‌خانی و سه سال به کوه و کمر زدن اسد، به همراه بهمن و کهپار و خور دل. هوا رو به تاریکی می‌رفت.

امروز برخواست و به در خانه حسن ایلی رفت و یک بطر نوشیدنی باب میل اسد را گرفت و در شبی مهتابی به کمرکش کوه زدند و در زیر نور ماه از روز و روزگار درد دل‌ها کردند.

امروز بیشتر خاموش بود و انگار سایه سنگین دیوارهای زندان هنوز دور و برش بود. اسد از بردن آذوقه مخفیانه برای بهمن خان و راه‌های عبور و مرورش تعریف می‌کرد و گاهی هم نگاهی به ماه می‌انداخت که در پشت لکه‌های ابر پنهان می‌شد و باز بیرون می‌آمد.

بهمن خان یاغی شده بود و با تفنگ برنو به کوه زده بود. می‌خواستند ایلی را یکجا نشین کنند و بیلاق و قشلاق که همچون رگی در خون هر ایلاتی جریان داشت را از آنان بگیرند و نامش را یکجا نشینی بگذارند و پز بدهند که کشور پیشرفت کرده است.



تغییر و تحول را برای خودشان اینگونه تعریف می‌کردند و هر صدایی که مخالف آن بود را خفه می‌کردند.

بهمن خان و اسدالله در مکتب خانه کنار هم می‌نشستند و هر دو خوشنویسی‌شان بسیار خوب بوده و هر دو هم اشعار فردوسی و حافظ را خوب حفظ بودند و با صدایی غرا در کلاس‌های مکتب خانه‌ای خستی برای بقیه می‌خواندند.

همین گونه اشتراکات، بهمن خان را ترغیب کرده و با اعتماد کامل برای اسد پیام داده و او را به مخفیگاه خود خوانده بود. و از او برای آوردن آذوقه یاری خواسته بود.

اسد تعریف می‌کرد و امروز سرش گیج می‌رفت و به حرفهای اسد گوش می‌داد.

شب که شد، در تاریکی شب از کوچه‌های پشتی که عبور و مرور کمتری داشت، کلاه روی سر گذاشته و لبه کلاه را پایین کشیده و بر گشتند.

نرسیده به خانه و در زیر نور ماه، گیسو و جمال خانم را از دور دیدند که در مقابل منزل کز کرده و منتظر نشسته‌اند.

اسد بعد از مدت‌ها دوباره در همان سه دری دوران کودکی و در نزدیکی مادرش خوابید.

صبح که شد گیسو از خواب برخاست، اسد نبود. رختخواب را جمع کرده و به گوشه دیوار تکیه داده و رفته بود.

گیسو مثل دیوانه‌ها از این اتاق به آن اتاق و از این پستو بدان پستو سرک می‌کشید و گاهی جار می‌زد.

«اسد، اسد جونی، اسدالله، کجایی.»

به حیاط آمده بود و از زیر این درخت نارنج به زیر آن درخت نارنج و دور حوض و چاه خانه می‌گشت و باز، بلند و بلندتر صدا می‌زد.

«اسد، اسد، پسر کجایی؟»

گیسو را دوباره غم گرفت، به زحمت و با خماری صبحگاهی و با کمر تا خورده‌اش قوری چای مانده را در پای درختان نارنج خالی کرد و به تنهایی نشست تا صبحانه مختصری بخورد.

امروز در نزده وارد شد و جویای اسد شد که گیسو جواب داد: «باز هم رفت. خدا دلیل کنه این زن و بچه را. این پسر را هم از من گرفتند.»

امروز سر را پایین انداخت و حرفی نزد و ناامید برگشت.

گیسو فراموش کرده بود که در شب عروسی اسدالله با واسونک، کوچه تنگ بله عروس قشنگه...

تا نیمه‌های شب، چارقده به دست، کشف حجاب کرده و می‌رقصید.

ساز و نقاره می‌زدند، گیسو مست جوانی خود، پسر اولش را داماد می‌کرد که ناگهان صدای تیراندازی بلند شد.

اسفندیار همراه با پسر عمو، پسر دایی و چند نفر دیگر، اسلحه به دست عروسی را به هم ریختند. اسفندیار قبلاً برای خواستگاری طوبا که امشب عروسیش بود رفته و جواب نه شنیده بود. پدر و مادر طوبا

به دلیل اینکه اسفندیار رگه‌های ایلاتی دارد و قبلاً چوپان بوده با آن وصلت مخالفت کرده بودند.

«هر چه باشد اسد به شهر رفته و درس خوانده و در حال معلم شدن است.»

اینرا پدر طوبا گفته بود.

اسد برای اولین بار کت و شلوار می‌پوشید. کت و شلوار گل و گشاد که بر تنش گریه می‌کرد و اصلاً احساس خوشایندی نداشت.

بیشتر از یکی دو ساعت طول کشید تا کراوات لعنتی از زیر دست بزرگ و کوچک رد شد و شانس خودشان را برای گره زدن کراوات اسد آزمایش کردند تا بالاخره ننه گیتی همسایه بغل دستی گیسو توانست یک گره که شبیه به گره کراوات بود، بزند و او هم توانست آنرا به دور گردنش بیندازد.

اسد به هر سختی که بود دست عروس را گرفت و در زیر پله‌ها پنهان شد.

اسفندیار عریه می‌کشید و تیر هوایی در می‌کرد و طوبا کو، طوبا کو، طوبا کجاست. می‌کرد.

مردان و زنان و بچه‌هایی که در حیاط روی فرش نشسته بودند هر کدام به گوشه‌ای فرار کرده تا اینکه ریش سفید آبادی از پشت ستون ایوان به جلو آمد و دست روی ریش سفید خود کشید و از اسفندیار خواهش و تمنا کرد که آرام باشد و به حرف‌های او گوش کند، که با آرنج به سینه پیر مرد کوبید و او را به عقب انداخت.

اسفندیار داد زد:

«الله و زنجیر طلا از من می‌گیری و میشی زن یکی دیگه.

پدر، پدر سوخته‌ها را در می‌آرم. با من می‌ای سر جوغ با یکی دیگه عروسی می‌کنی.»

برادر اسفندیار که تفنگ سر پری در دست داشت به طرف دیگ‌های برنج و خورشی که روی اجاق، بار گذاشته بودند رفت.

زیر دیگ‌ها، هیزم و آتش می‌سوخت که با لگد به دیگ و خورش قیমে زد و آنرا ریخت.

به سراغ دیگ‌های برنج رفت، یکی بعد از دیگری، دیگ‌ها را پرت کرد و وارونه روی زمین ریخت.

مست قدرت و زور و اسلحه‌ای که در دستشان بود چون شاهینی جولان می‌دادند و تیر هوایی شلیک می‌کردند. به حواریون عروس و داماد بد و بیراه می‌گفتند و با مشت و لگد به جان آنها افتاده بودند.

گیسو زار زار گریه می‌کرد و آنها را نفرین می‌کرد.

گیسو تکیه داده به چهار چوبه در، روار می‌دوخت و نفرین می‌کرد و می‌گفت: «از اول هم قدمش بد بود، اون از شب عروسیش، اونم از اینجا رفتنش. ترک خونه و زندگی کردن.

حالا هم که به حرف این زنکه شده آتش به یار مردکۀ یاغی شده و به کوه زده.»

جمال خانم همانگونه که روار می‌دوخت زیر چشمی نگاهی به گیسو



انداخت و گفت: «بهمن یاغی نیست. بهمن آدم درس خونده ایه. حتماً تو شهرهای بزرگ که بوده یک چیزایی دیده و شنیده و حالا که اومده اینجا نمی خواد اجازه بده تا انگلیس سربازای خودش را به راحتی به اینجا بباره و دستور بدهند و تحکم کنند و غارت کنند.» حرف او تمام نشده گیسو ادامه داد:

«آخه این کارها به ما چه ربطی داره، ما چی داریم که انگلیس غارت کنه. ما که نمی تونیم کاری کنیم. دیدی که سربازای انگلیس با اسلحه هاشون وارد آبادی شدند و ایل و عمله را کنار زدند و چند روزی ناامنی و یک عده بی گناه کشته شدند و بعداً هم که ژاندارمها اومدند، پاسگاه زدند.»

جمال خانم گفت: «بهمن خان حتماً همین را نمی خواسته که سربازای انگلیس بیان و ژاندارمها را رو سر ما سوار کنند.» گیسو گفت: «بالاخره سوزن وبا و مالاریا آوردند. از گرسنگی و مریضی نجاتمون می دهند. گفتند راه ماشین رو تا آبادی می کشند که کشیدند.»

جمال خانم: «راه و آبادی به خوره تو سرشون، هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نمی گیره. حتماً یه فکرهایی کردند.» گیسو جواب داد: «این ساختمان اداره بهداشت چند نفر را از مردن نجات داده؟»

جمال خانم بی هیچ سازش و نرمشی در بیان، هر اتفاقی که افتاده بود را نفی می کرد.

حالا جای جمال خانم و گیسو در یک سوپه نگری تغییر کرده بود و خودشان هم متوجه این جابجایی عقایدشان نشده بودند.

تا اینکه جمال خانم بلند خندید و گفت: «به دل نگیر، سر به سرت می گذارم. من کجا و تو کجا و ژاندارم و دسته و دستک اونا کجا. من نگران اسد هستم که نیستش. آخه از این می ترسم که جای مخفی شدن اونها را پیدا کنند و دستگیرشون کنند و امرو می من را هم دو باره بگیرند.»

در حال درد دل کردن و روار بافتن بودند که صدای هواپیمای تک موتوره ای در آسمان آبادی پیچید و هر دو بر خواستند و به آسمان نگاه کردند. سر را به این طرف و آن طرف می چرخاندند تا هواپیما را ببینند.

به حیاط دویدند تا شاید از حیاطی که فضایش بازتر بود بتوانند طیاره را ببینند. نه... دیده نمی شد. به روی پشت بام دویدند. نفس زنان خودشان را به روی پشت بام رساندند.

هواپیما، یکی دو بار روی آسمان آبادی چرخید. بچه‌ها در کوچه‌های آبادی می دویدند و سر به هوا، هواپیما را دنبال می کردند تا مباد لحظه‌ای غافل شوند و از دیدشان محو شود.

مردان و زنان در بازار به محوطه میدانگاهی آمده و جمع شده بودند و پرواز هواپیما بر سر آبادی را تماشا می کردند.

تا اینکه از درون هواپیما اعلامیه‌هایی را به بیرون پرت کردند.

اعلامیه‌هایی در رنگ‌های مختلف. آبی، زرد و قرمز. در هوا می چرخیدند و به سوی زمین می آمدند.

بچه‌ها دستانشان را در هوا گرفته بودند تا زودتر یک اعلامیه را به دست بیاورند.

مردها در خیابان خاکی آبادی به دنبال اعلامیه‌ها می دوید تا زودتر یکی را به دست بیاورند. گرچه سواد خواندن آنرا نداشتند.

اقبال بسود افرادی بود که خواندن و نوشتن را در مکتب خانه آموخته بودند.

* با عنایت به سخنان اعلیحضرت رضا شاه کبیر و رهنمودهای شاهانه و با دلآوری و جنگجویی برداران ارتش غیور شاهنشاهی ایران، خائنین به مملکت به سزای اعمال خود رسیده و یاغیان فراری و آدمکش را به سزای خود رسانده‌اند.

از مردم دلیر و غیور می خواهیم که فردا جهت رویت اجساد این بزهکاران خائن در خیابان رضا شاه کبیر گرد هم آیند.

آن‌هایی که سواد داشتند زودتر از بقیه متوجه موضوع شدند و طولی نکشید که ول وله ای در آبادی به پا شد.

(فلانی را کشته‌اند.)

(فلانی را دستگیر کرده‌اند.)

(فلانی و فلانی را دار زده‌اند.)

(می خواهند همه دستگیر شدگان را وارونه سوار بر خر کنند و در کوچه و بازار بگردانند.)

بالاخره شایعه پشت شایعه تا اینکه تاریکی شامگاه رسید.

خواب در چشمان گیسو نبود. دل پیچه گرفته بود. جمال خانم برایش نبات داغ و چای بابونه درست کرده و آورده بود.

آن شب، شبی طولانی و دراز و سخت گذر بود تا این که صبح شد، خبری از جن نبود ولی این جن بود که همچون بختکی به روی گیسو افتاده بود.

چهار یا پنج دهنه دکان با درهای تخته‌ای که در بازار بود، مثل هر روز باز نبودند.

مردم در خیابان و میدانگاهی آبادی جمع شده، سکوت سنگینی در چهره‌های ملتهب و دلهره آور مردم دیده می شد.

ژاندارمها با تفنگ‌هایی که بر دوششان بود. جلو خط ایستاده تا مردم نظم را رعایت کنند، انگار حکومت نظامی اعلام نشده‌ای را اجرا می کردند. ریو ارتشی از ته خیابان ظاهر شد. چوب‌هایی را به هم پیوسته و با طناب گره زده و چهار چوبه‌ای مستطیل شکل درست کرده و بهمن، اسد، کهیار، خور دل را در آن همچون عیسی مسیح قاب کرده بودند.

جسدهای خشک شده در این قاب‌ها را در آبادی گردانند.

شیونی به پا شده بود.

گیسو به سر زنان به رضا شاه و ژاندارمها فحش می داد. همسایه‌ها او را آرام می کردند ولی گیسو خاک بر سر و روی خود می پاشید و



طره گیسوهای سیاه خود را می‌کند و بچم، بچم می‌کرد.

جمال خانم که در کنارش بود، لیوان آبی در حلقش ریخت، راه گلویش را گرفت و افتاد روی سرفه.

معلوم نشد که بعداً این اجساد را به کجا برده و خاک کرده‌اند.

اسد، بهمن، کهپیار و خور دل تا به امروز هیچ نشانه‌ای از هستی را برای خود ثبت نکرده‌اند.

آن‌ها اولین هسته‌های پای داری در برابر حضور نیروهای انگلیسی و ژاندارم‌ها در خطه جنوب کشور در آبادی بودند که با بیم و امید پا در آن راه گذاشته و می‌خواستند برای مردم و میهنشان کاری کنند.

گیسو و جمال روبروی در خانه نشسته و مثل همیشه در کار بافتن روار بودند.

گیسو همانگونه که می‌بافت، گفت: «دیشب باز هم آمده بود. به چشمه‌های نگاه کردم، از حدقه بیرون زده بود، قر بود.

کاسه چشمش خون گرفته و قرمز بود. یک خنجر کوچک هم در شال کمرش بسته بود. به چشمه‌های نگاه کردم انگار می‌خواست من را بخورد. ذل زده بود توی چشم.»

جمال خانم گفت: «وای نگو که ترس برم داشت. چکار کردی؟»

گیسو ادامه داد: «می‌خواستم دست کنم خنجری که قد کمرش بسته بود را بکشم و به او حمله کنم که دیدم پایه تختی که برای امر و گذاشته بودیم را محکم در دست گرفته‌ام و فشار می‌دهم.»

جمال خانم گفت: «دیدم گفتم خواب می‌بینی و جن نیست.»

گیسو جواب داد: «نه، اون جن اول آمده بود توی اتاق پیشم، اون کار هر شبشه. اول بیدار شدم و بعداً دوباره خوابم برد. این بعد از اون بود. گیسو مکتی کرد و باز ادامه داد.

تو حدقه چشاش که نگاه کردم، خون گرفته بود...

از گوشه لبه‌اش هم یک کم خون ریخته بود...

انگار گوشت زنده زنده خورده باشه...

به چشم که نگاه کرد باهام حرف می‌زد و می‌گفت، به به عجب لقمه خوبی، تنها و بی دردسر.

پریدم که با دو دستی به سینه‌اش بزنم و پرتش کنم اونطرف که یک دفعه غیبش زد.

نفهمیدم کجا رفت.»

جمال خانم حرف را عوض کرد و به راهی دیگر زد.

«ننه فردوس، آرد و شکر و زنجبیل و مخلفات خریده و گفته که بریم اونجا تا دور هم باشیم و شیرینی عید را درست کنه.»

گیسو باز هم ساز خودش را زد و جواب داد. «من که بیست ساله عید ندارم، از وقتیکه اسد را کشتند، نه شیرینی درست کردم و نه عید می‌گیرم.»

«خدا را شکر کن که بقیه بچه‌ها زنده هستند و خودت هم سالم هستی.» این را جمال خانم گفت. گیسو: «ایکاش مرده بودم و مردن اسد را نمی‌دیدم، خدا انتقام منو می‌گیره. ایکاش یه قبری داشت که

شب جمعه می‌رفتم اونجا و یه سری می‌زدم و یه کم سبک می‌شدم.»

«خدا را گذاشتن برای همین روزا، مگه نفهمیدی که تاج و تخت را رها کرده و در رفته.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. رادیو گفته گذاشته و فرار کرده رفته جزیره بوریس یا موریس، نمی‌دونم اصلاً کجای دنیاست.»

گیسو گفت: «امیدوارم خبرش بر گرده. با این مملکت داریش.»

جمال خانم هم چنان که می‌بافت، گفت:

«خوب حالا می‌ای بریم کمک ننه فردوس شیرینی عید و بپذیم.»

گیسو: «باشه بگو منم میام.»

سه دری محقر و کاه گلی در یک طرف حیاط و در طرف دیگر، اتاقی کوچک با دری تخته‌ای.

ننه فردوس با پنج فرزندش در آن روزگار می‌گذراندند.

شوهر ننه فردوس آهنگر بود و اسب‌ها را نعل می‌کرد و از زمانی که ژاندارم‌ها در دور و نزدیک آهنگری، پاس می‌دادند تا اسب سواران خان را نعل نزنند. کسب و کارش کساد شده بود و بیشتر روبروی کوره آهنگری می‌نشست و خمیازه می‌کشید.

گوشه حیاط، اجاقی سنگی درست کرده و تابه سیاه بزرگی روی آن گذاشته بودند.

گیسو در حال ورز دادن خمیر بود. جمال خانم دارچین و زنجبیل را در هاون می‌کوبید. ننه فردوس، شکر را می‌سایید. لیلا، پونه‌هایی که در آفتاب خشک کرده بود را با دست ریز می‌کرد و بچه‌ها، در زیر تابه، هیزم‌ها را زیر و رو می‌کردند.

قاسم پسر همسایه بغلی، لای در را باز کرد و محمد را صدا کرد.

یواشکی در گوشش گفت: «مش غلوم می‌خواد عسل در بیاره، یک مار بزرگ رفت تو سوراخ زنبورها.»

محمد، آتش و هیزم و جشن و شیرینی پزان مادرش را رها کرد و رفت.

مش غلوم روی نردبان چوبی، آن بالا مانده بود تا مار بیرون بیاید و یا اینکه مار را بگیرد. بچه‌ها با بهت و حیرت و ترس، مش غلوم را نگاه می‌کردند که زنان همسایه هم آمدند.

ننه فردوس جار زد: «مش غلوم تو را به خدا دست بردار، عسل نمی‌خواهیم، مار نزندت.»

گیسو داد زد: «مش غلوم، مار کبرا بوده، من قبلاً رو پشت بام آب و نمک برایش می‌گذاشتم، دیده بودمش. حواست باشه. اگر خدای نکرده بزنه یک آن هم طول نمی‌کشه. زن و بچه‌ات را داغدار نکن.»

مش غلوم از بلندی نردبان گفت: «ته گیسو خانم حواسم هست.»

در همین لحظه مار سرش را از سوراخ در آورد و زبانش را به سوی صورت مش غلوم تکانی داد و باز به داخل سوراخ رفت.

بچه‌ها هیاهوکنان سر و صدا می‌کردند.



اوناش، اوناش. همه ترسیده بودند. از دیدن مار هیجان زده شده و در چهره‌هایشان ترسی توام با شوق دیده می‌شد.

پسری، خواهر کوچک خود را در بغل گرفته و با دیدن مار چند قدم عقب رفت و باز هم آرام، آرام به سر جای خود باز گشت.

مش غلوم چند تکه پارچه بردر نخور را به دور چوبی پیچیده و آنرا آتش زده و در سوراخی می‌کرد که زنبورها در آن بودند.

زنبورها جنگی شده و بیرون می‌آمدند.

زنبور ملکه هم بیرون آمد.

ولی مار بیرون نیامد.

مش غلوم از نردبان پایین آمد و از راه پله‌ها و سربونک به روی دیواری رفت که زنبورها لانه کرده بودند و اکنون ماری دو متری در آن رخنه کرده بود. گنجشک‌ها آرام و قرار نداشتند و جیک جیک می‌کردند.

مش غلوم دستمالی به دور دستش پیچید و بالای سر سوراخ آماده و مدتی منتظر نشست.

تا اینکه بالاخره مار سرش را بیرون آورد و از بالای سر و از پشت سرش، ناگهان دست انداخت و سر مار را گرفت.

با گرفتن سر مار، بچه‌ها و زنان و مردان آبادی سر و صدا می‌کردند و جیغ و فریاد می‌کشیدند.

مش غلوم سر مار را در دست گرفته بود و می‌خواست که آنرا از سوراخ بیرون بکشد، اما مار خودش را به دور چوب‌هایی بسته بود که روی دیوار و از درون سوراخ بدان راه داشت و نمی‌شد که مار را بیرون کشید.

مش غلام آنقدر زور زد و کشید تا اینکه مار از وسط دو نصف شد.

نیمه مار در دست مش غلوم و نیمه دیگرش در سوراخ مانده بود.

حالا مردم داد و فریاد می‌زدند: «مواظب باش، مواظب باش. مار زخمی، خطرناک‌تر است.»

مش غلوم گوشش بدهکار کسی نبود و کار خودش را می‌کرد.

از فردای آن روز، مش غلوم صاحب لقب دیگری شد.

غلوم مار گیر.

غلوم مار گیر هم برای خودش این صفت را پذیرفته بود و هر جا که ماری بود، شب یا نصف شب، در منزلش را می‌کوبیدند و او را برای گرفتن مار می‌بردند و او هم بی هیچ چشم داشت و پاداشی، این خطر را برای اهالی آبادی رفع می‌کرد.

تا اینکه در شهر شایعه شد که در خانه گاه گلی عبدالخالق یک مار دو سر از چاه خونه بیرون آمده و به اتاق سه دری عبدالخالق رفته. معرکه‌ای به پا شده بود، دکان و بازار را تعطیل کرده و برای تماشای مار دو سر، به‌طرف منزل عبدالخالق می‌دویدند.

همه‌همه و هیاهویی بر پا شده بود.

مسن‌ترها، بچه‌ها را کنار می‌زدند تا خودشان را به دالان منزل برسانند و اگر بتوانند به داخل حیاط بروند.

ناگهان سر و صداها بالا گرفت و بجای مار دو سر، غلوم مار گیر را

روی دست از خانه بیرون آوردند.

غلوم هنوز بی هوش نشده بود و چشمانش باز بود و گاهی به این طرف و آنطرف نگاه می‌کرد.

غلوم را روی دست به مرکز بهداشت رساندند.

جلو در اداره بهداشت راه بندان شده بود. ظهر روز بعد، از داخل اداره بهداشت خبر رسید که حالش بهتر شده و نمی‌میرد.

اما باید یک دستش را قطع کنند.

چند سالی گذشت و مش غلوم، کدام مش غلوم؟ مش غلوم آهنگر، به غلوم مارگیر، و سپس به غلوم یکدست، تغییر نام داد.

گیسو و جمال خانم همانطور که در مقابل در ورودی خانه روی زمین نشستند و به چهار چوبه در ورودی تکیه داده و روار می‌بافتند. گفت: (گیسو نخ‌های روار را دور دستش پیچیده، کف دست راستش را به شکل سر مار کبرا در آورده بود)

«مارها مش غلوم را نشانه کرده بودند. من دایم برایشون آب نمک می‌گذاشتم، چرا من را نزدند.»

جمال خانم گفت: «خوب تو را می‌شناسند. تو محبت کرده‌ای.»

گیسو جواب داد:

«دیشب هم که خوابیده بودم همین مار دو سر، تو دستاش بود و اومده بود پیشم.»

دم مار را گرفته بود تو دستش و مار را به‌طرف صورتم می‌کشید، مار دو سر با زبانش اینطوری: (زبان خودش را بیرون می‌آورد و مثل زبان مار تکان می‌دهد):

روی دماغم را لک می‌زد.

دست انداختم تا مار را پس بزخم، خودش را عقب کشید. ایستاد، ذل زد و به من نگاه کرد.

اگر آب نمک نداده بودم که نیش می‌زد.»

جمال خانم گفت: «خدا رحم کرده. باید یه فکری کنیم، مار زخمی زنده می‌مونه و باز بزرگ میشه.»

جمال خانم پس از اندکی بافتن ادامه داد و گفت: «اون نصفه مار که تو چال مونده، میمیره، نصفش که دست مش غلوم را زد، هم که کشتند. پس خیالت راحت باشه.»

گیسو گفت: «این ماری که دیشب با خودش آورده بود، جفت اون مار بود. مادینه اون بود.»

پاییزی سرد با بادهای خزان و اندوهی غم آلود، آبادی را در غبار زمان پوشانده بود.

بی باران... سرد. سردی و خشکی، سراسر سال را پشت سر گذاشته و چند روز مانده به عید بود که باز باران بارید.

هفت شبانه روز باران بارید و کسی از منزل خارج نمی‌شد.

پشت بام‌هایی که گل اندود نشده بودند، یکی بعد از دیگری چکه می‌کردند و گاهی هم بر سر ساکنین آبادی فرو می‌ریختند. خانه گیسو گل اندود نشده بود و بعضی از اتاق‌ها چکه می‌کردند. گیسو در



حال چای خوردن بود که ریزش قطره قطره باران از سقف شروع شد.

به سختی بلند شد و یک بادیه مسی از آشپزخانه‌ای که دیگر سال‌ها در آن پخت و پز نمی‌شد و گرد و غبار روی تمامی ظرف‌ها نشسته بود را آورد و زیر سقف گذاشت تا قطره‌های باران در آن بریزند. نشست و چکیدن باران در آن ظرف مسی را تماشا کرد. چک و چک صدای چکیدن باران که انگار ثانیه‌ها را می‌شمردند رفته رفته تندتر می‌شد.

دمی گذشت و چای دوم را خورد که بادیه پر شد. با کمر تا شده‌اش، بادیه پر آب را برداشت و کاسه لعابی کوچکتری را در جای آن گذاشت و به‌سوی باغچه و درختان نارنج رفت و آب را در پای درختان نارنج خالی کرد و بر گشت. هنوز بر نگشته بود که کاسه لعابی پر شده بود و دو باره بر گشت تا آبش را در بادیه مسی خالی کند و نفسی تازه کند.

همانگونه که در گوشه اتاق به تماشای چکیدن باران در بادیه مسی نشسته بود و چکیدن آب، تند و تندتر می‌شد. ناگهان بخشی از سقف همراه با گل و گچ‌ها فرو ریخت و آب و گل و شل، همه جا را گرفت. گیسو فرار کرد و در چار چوبه در ایستاد و به زیر سقف نگاه کرد. به سختی و در زیر بارش باران به‌سوی منزل جمال خانم دوید تا از امر و یا دیگران کمک بخواهد.

جمال خانم زیر بارش باران، رو سری را روی سرش انداخت و به سختی دوید، از زیر باران رد شد و خودش را به منزل گیسو رساند. سقف را که نگاه کرد، گفت:

«این سقف باز هم می‌ریزه، باید یه فکری کنیم.»

گیسو گفت: «چقدر به عنو گفتم بیا دور روز اینجا و این خونه را امسال باید گل اندود کنیم. نکرد که نکرد تا حالا اینطور دچار درد سر شدم.»

جمال خانم گفت: «یه چیز بدرد نخور داری تا ببندازیم رو پشت بام. تا به امروز به گم بره رو پشت بام و بعداً یک فکر دیگه ای بکنیم.» جمال خانم خودش را میان دستانش مچاله کرده بود و از سرما می‌لرزید.

امرو، خیس باران شده، با چند جل و پلاس کهنه که گیسو از زیر زمین در آورده بود به روی پشت بام رفت. راه ناودان را باز کرد و مقدار زیادی آب از بالای پشت بام به حیاط ریخت. جل و پلاس‌ها را روی پشت بام پهن کرد و سنگ و آجر روی چهار گوشه آن گذاشت و پایین آمد.

لحظه‌ای به داخل اتاق سه دری رفت و ایستاد تا چکیدن قطره‌های باران را نگاه کند.

گیسو و جمال خانم انگار دو نیمه سیبی که از وسط نصفشان کرده باشند، دست‌هایشان را به‌سوی آسمان بلند کرده و مدام برای سلامتی و عمر با عزت امروز دعا می‌کردند. امروز بی توجه به گیسو و مادرش، کار خودش را می‌کرد.

تاریکی شب، سیاهی سنگین خود را در کوچه‌های تنگ و تاریک آبادی گسترده بود و ستاره‌های شب در دور و نزدیک، بودن و نبودن خود را سو سو می‌زدند.

هوای باران و بوران و نفیر سوز سرما بود. در کوچه‌ها هیچ سگی زوزه نمی‌کشید و در چال‌هایشان پنهان شده بودند.

عنو به همراه امر و گلنار، دختر خاله مش غلام. چادر سیاه مادرشان را به سر کرده و بسان پیر زنی سالخورده راه می‌رفتند. شلپ و شلوپ صدای پایشان بر سنگفرش کوچه‌ها می‌پیچد و سکوت شب را می‌شکست.

بسته شب نامه‌های دستنویسی را جهت احتیاط به گلنار، دختر خاله مش غلام سپرده بودند که آنها را زیر چادر سیاهش پنهان کرده بود. در مقابل هر خانه، مکتبی می‌کردند و از لای در تخته‌ای، شب نامه را به داخل پرت می‌کردند.

* به حضور مبارک ولی نعمتان گرانقدر.

مطابق اخباری که هر روزه به کمیته پای داری می‌رسد، گرمگان و چکمه پوشان این آبادی مدام با به وجود آوردن رعب و خوف بر مردم مستولی می‌شوند به حدی که، بره، برنج، ذغال و هیزم از رعیت ستمدیده آبادی ستانده و اسباب زحمت اهالی می‌شوند.

غدغن اکید می‌شود هر یک از گرمگان که تقاضا به هر نحو و انجا کنند را دستگیر نموده و به اشد مجازات برسانند. امضاء: کمیته پای داری.

و آهسته و بی هیچ سخنی به خانه بعدی می‌رسیدند و از لای در، شب نامه دیگری را به داخل خانه‌ای دیگر می‌انداختند تا اینکه به میدانگاهی آبادی رسیدند.

در گوشه تاریک میدانگاه.

زاغو با چشم‌های سبز و موهای بورش در کنجی نشسته بود. اهالی آبادی او را نوه و نتیجه سربازان انگلیسی می‌دانستند که مدت چند هفته، جنوب را اشغال کرده بودند.

زاغو در تنهایی و تاریکی شب نشسته و در حال تمیز کردن هارمونیکای دستیش بود سربازی انگلیسی این هارمونیکا را به او بخشیده بود. گاهی در آن فوت می‌کرد. زاغو نه لحن موسیقی می‌دانست و نه آهنگی را می‌شناخت که درست بنوازد، فقط صدایی از آن در می‌آورد. یا با دهانش سوت می‌زد.

عبور سه زن چادر سیاه در آن ساعت از شب او را واداشت تا سلامی بکند. سلامی داد و طبق قرار، گلنار جواب او را داد.

با دست پاچگی از کنارش گذشتند و پشت پیچ کوچه، کمی تندتر راه رفتند.

زاغو برخاست و خودش را در پناه چهارچوبه در، پنهان کرد و از پشت دیوار آنها را تعقیب کرد. سه زن چادر سیاه، کمی دست پاچه،



در تاریکی و سردی سوزان زمستان کوجها، رفتند و شب نامه‌ها را پخش کردند.

و بذر پای داری را کاشتند...

گیسو در تاریکی دیر وقت شب، چشم انتظار، روی پله‌های سه دری، با ستاره‌ها و با شب، تنها نشسته و منتظر عنو بود.

چشم به ستاره‌های آسمان دوخته و سو سو زدن و چشمک زدن ستاره‌ها را با مردمک چشمانش جواب می‌داد و در دلش زمزمه می‌کرد، و لالایی دوران کودکی عنو را برایش می‌خواند.

«اونی که به تو نزدیک تره لالا گل لالم، ستاره تو ه لالام گل لالم.

نه. نه.

گل لاله لالالم اون یکی دورتره ستاره منه

گل لالهام گل لالهام.

اونی که روشنه ستاره ناهیده!

لا لا لا ستاره من، ستاره تو. ستاره من، ستاره تو.»

در همین زمان شهابی آسمان را در نوردید و در تاریکی شب به سوی زمین سقوط کرد و باز گفت «اون ستاره منه، ستاره منه. اون یکی که سو سو می زنه الان میافته پایین؟ اون ستاره منه.»

پلک چشمهای خمار و خواب آلوده‌اش آرام آرام روی هم می‌افتادند. همان مرد سیاه پوش باز به سراغش آمده بود.

برای عنو تعریف می‌کرد:

«دست گذاشت روی شانهایم، نشست کنار دستم، سرم را بر گرداندم و نگاهش کردم، خودش را عقب کشید، عقب ... سوال کردم عنو جونم اومده؟

قاه قاه خندید و دور شد، دست تو هم تو دستش بود.»

روز بعد، همه‌های در بازار آبادی بر پا شده بود. عنو و امرو در یک طرف و هوشنگ و عظیم در طرف دیگر به جان هم افتاده و کتک کاری می‌کردند.

مش غلوم که حالا به غلوم یدست معروف شده بود از کنار تنور آهنگریش همانگونه که چرت می‌زد از ممد آقا سوال کرد:

«چه خبره؟ چی شده؟ دعوا سر چیه؟»

ممد آقا گفت: «والا خبر ندارم ولی اینطوری که فهمیدم عنو و امرو می‌خواستن

برند منزل حاج عبدالعزیز.

هوشنگ گفته که دیشب عنو و امرو بودند که شب نامه پخش می‌کردند.

سر همین موضوع، دعواشون شده و هوشنگ چاقو کشیده.»

همینطور که تعریف می‌کرد، عده‌ای از ترس و هیاهو کنان، پا به فرار گذاشته و عنو غرق در خون وسط بازار به خودش می‌پیچید و درد آلود، سخن آخر زندگی را بر لب می‌راند.

عنو را ان نکشته، انه که عنو را کشته.

چند ژاندارم که اسلحه روی دوششان بود از ته بازار آمدند.

هوشنگ را با چاقوی خونی که در دستش بود دستگیر کردند و با خود بردند.

عنو غرق در خون با امرو و چند نفر دیگر، به سوی اداره بهداشت رفتند و دور تا دور سینه عنو را باند پیچی کردند.

ضربات چاقویی که هوشنگ زده بود. سینه و پشت عنو را پاره کرده ولی زخمها آنقدر عمیق نبودند و عنو از فردای آن روز، مجدداً در بازار آبادی، ظاهر شد و می‌گفت که هوشنگ خائن و نوکر اجنبی است.

و از اینجا به آنجا و از این دهان به آن دهان و در این دکان به در آن دکان می‌رفت.

هوشنگ را بعد از سه چهار ماه آزاد کردند اما وقتی که آزاد شد، پاشنه کفشش را خوابانده و دستهایش را به هنگام راه رفتن گشادتر می‌گرفت.

زاغو در نزدیکی سبزی فروشی موسی روی زمین نشسته و چند پیازچه‌ای که موسی به او داده بود را پوست می‌کند و آنرا با نان سنگک در دهانش می‌گذاشت.

زاغو رو به موسی گفت: «خدا را شکر که هوشنگ آزاد شد، مرد با معرفتی، الان برام نون خرید. من اصلاً حرفی نزد، فقط نزدیک نونوایی شاطر ابراهیم ایستاده بودم، تا من را دید، یک نون برام خرید.»

موسی جواب داد: «از وقتیکه عنو را با چاقو زده و رفته زندان خیلی فرق کرده.

لات شده.»

زاغو گفت: «با من همیشه رفیق بود، هوای منو داشت.»

موسی: «خوبه که هوای تو رو داشته. ولی با عنو که نباید در می‌افتاد.» زاغو: «مردونگیش اینه که حواسش به زیر دستیش هست. ابول گاریچی هم تعریفش را می‌کرد. می‌گفت هر وقت پول لازم داره می ره از هوشنگ قرض می‌گیره، هنوز نشده که به گه ندارم.»

و پس از مکثی کوتاه و جویدن لقمه‌ای که در دهانش بود، ادامه داد. «از وقتیکه اسد را اعدام کردند، عنو آدم دیگه ای شده. حرفهای بزرگتر از دهنش می زنه. می خواد شاه را سرنگون کنه و خودش بنشینه رو تخت پادشاهی»

(با تبسمی که روی لبانش بود، اینرا گفت).

موسی جواب داد: «شاه که نه. بالاخره برادرش بوده. برادر کشته می‌فهمی یعنی چی؟»

زاغو: «ما که چنین نصیبی نداشتیم.»

موسی: «عنو آدم زجر کشیده ایه، مثل خودت، فقط اون تو خونه پدر و مادر بزرگ شده و سر سفره پدر و مادر نشسته ولی بعضی‌ها نه.»

زاغو: «باشه موسی منظورت منم.»

موسی: «نه، ولی این حرامزاده‌ها هم می گردن و آدمهای محتاجی مثل تو را به دام می اندازن. حواست به خودت باشه.»

زاغو: «من چکاره هستم، چکار می تونم بکنم.»



موسی: «همینکه چشمت را می‌بندی رو آدم برادر کشته ...»
زاغو از جا بر خواسته بود و بدون خدا حافظی از جلو مغازه موسی راه افتاد و رفت.
هوشنگ در حال چیدن نارنج‌های منزلشان بود که زاغو در را زد و وارد شد.
خانه و باغی وسیع، با درخت‌های مرکبات و انار که در گوشه باغ، سبزی و چغندر و شلغم کاشته بودند.
پس از سلام و احوالپرسی هوشنگ سؤال کرد.
«چه خبر؟»

زاغو بی هیچ تاملی جواب داد.
«این موسی آدم بی پاشنه ایه، شریک دزد و رفیق قافله هست.»
هوشنگ گفت: «مگر چطور شده؟»
«هیچی، رفتم یه کم سبزی خوردن بگیرم و زهر مار کنم که حرفم شد و از عنو جانب داری کرد.»
هوشنگ: «سبزی می‌خوای، برو اونجا سبزی بکن، هر چی می‌خوای بردار و ببر.»

شلغم و چغندر هم هست. هر چی می‌خوای در به یار و ببر و پیش این نامردای نوکر روس و اجنبی نرو. اینها همشون سر سپرده حزب شدن و از اون بالا دستی‌ها خط می‌گیرن.»
زاغو: «کدام بالا دستی‌ها، محله بالا ده؟»
هوشنگ لبخندی زد و جواب داد.

«نه، بالا دستی‌ها را من و تو نمی‌بینیم، فقط می‌دونم که رابطه پیدا کردن. از وقتی که اسد و بهمن را اعدام کردند اینها جذب شدن و پول و ماهیانه می‌گیرند.»

زاغو: «کی محتاج‌تر از من، چرا به من نمی‌دن.»
هوشنگ: «زاغو بلند شو این نارنج‌ها را بزن پشت کولت و ببر در دکان حاج رحمت. قیمت گذروندم، بگیر و بر گرد.»
دم دمه‌های صبح و بوقت خروسخوان، عنو پشت در حمام آبادی که در گودی کوچی واقع شده بود، روی دو زانو نشسته بود که ابریم دلاک، تا شده و با پاهایی که زیر جور زمانه خم شده بود، نفس زنان پیدایش شد.

ابراهیم یا ابریم دلاک در کنار شغل همیشگی‌اش که سر تراشی و اصلاح سر و صورت بود و موی خود را در این کار سپید کرده بود شب هنگام برای داغ کردن کف حمام و روشن کردن هیزم در کوره حمام به آنجا می‌رفت و تا مردم بیدار بشوند برای کیسه کشیدن به حمام می‌رفت تا بلکه بتواند کمک خرجی برای خانواده‌اش دست و پا کند و پسرها و دخترهایش را بزرگ کند.

از دور که می‌آمد عنو را پشت در بسته حمام دید که نشسته است. ابریم از دور گفت: «مگر شب از تو بر گشته، این وقت صبح چی می‌خوای؟»

عنو پس از سلام و احوالپرسی گفت: «صبح زود اومدم تا حمام خلوته سر و رویی بشویم، مدتی بود که حمام نرفته بودم.»

ابریم در را باز کرد و هر دو به داخل حمام رفتند.
سر بینه حمام بی هیچ درنگی، عنو لباس‌هایش را کند و لنگ حمام را بست و لباس‌هایش را آویزان کرد و به داخل صحن حمام رفت.
ابریم برای درست کردن چای، قوری را شست و پریمز نفتی را روشن کرد و لنگ را به دور پاهایش پیچید و به طرف صحن حمام رفت.
عنو در حال شستن خود بود که ابریم وارد شد.
از پله‌های بلند خزینه بالا رفت و تاس آبی برداشت و کف حمام را تمیز کرد و سفیداب و کیسه را از کنار کمرش در آورد و روی سنگ بینه گذاشت.

نشست تا عنو بیاید و برای کیسه کشیدن، خودش را آماده کرد.
با آمدن عنو، ابریم جای زخم‌های چاقو را روی بدن عنو دید و فهمید که دلیل آمدن عنو در این ساعت از صبح چیست.
ابریم رو به عنو گفت: «خدا این آدم‌های جاهل را عقلی بده، خدا رحمت کرده.»

اگر نیش چاقو یک کم بیشتر نشسته بود خدا می‌دونه که چی می‌شد و تو را هم کنار دست اسد می‌کاشتند.»
عنو دراز کشید و ابریم کیسه را آبی زد و سفیداب را روی آن کشید و مشغول شد.
عنو جواب داد.

«مردم جمع شده بودند، دست و بال مرا گرفتند و گرنه او نمی‌تونست و زورش هم نمی‌رسید که اینطوری چاقو بزنه.»
ابریم گفت: «شنیدم پول می‌گیره. از طرف اداره استخبارات پول می‌گیره و رپرت مردم را می‌ده.»

عنو جواب داد. «اگر اینطور آدم‌ها را نداشتن، چطور رد اسد را زدند و بهمن خدا بیامرز را گیر انداختند. این امینه‌ها که خودشون هر جایی ظاهر نمی‌شن. این همولایتی‌های خودمون هستند که با چاخان و دستمال به دست. شرافت خودشونو می‌فروشن. چطور میشه که از یه عطاری با چندر غاز ادویه و خرت و پرت این دم و دستگاه و سه تا خونه و سه تا زن و اینهمه بچه را اداره کرد.»
مکئی کرد و پشتش را کیسه کشید و ادامه داد.

«حالا که رضا خان قلدر در رفته، به دنبال موس موس کردن دنبالچه‌اش هستند.»

ابریم دلاک بلند شد و به سختی از پله‌های خزینه بالا رفت و با کمی مکث و تامل مشربه آبی را پر کرد و برگشت و روی سر و صورت عنو ریخت، همانگونه که بخار آب بر هم می‌پیچید و بالا می‌رفت. جواب داد.

«آخه لقمه بزرگ تو دهن گذاشتنه، شما چکار به اونا دارین. یه کار و یه لقمه نون به برین خونه برای زن و بچه هاتون که خجالت نکشید.»

عنو: «کل ابرام، خودت خوب با خبری که اسد هیچ گناهی نداشت. می‌خواستن زهر چشم از مردم بگیرن، آدم مظلومی و گیر آوردن و دارش زدن ...»



تا تقاص خون اونا را نگیرم دست بر دار نیستم. »

ابریم جواب داد: «دایم میاد اینجا حمام، دستم نمیگیره کیسه‌اش بکشم، هوشنگ با این شستن‌ها تمیز نمیشه.»

باز هم برخواست و مشربه آبی پر کرد و روی سر و کله عنو پاشید و پاهایش را چرخاند تا کیسه بکشد. لوله‌های بخار آب انگار دودکش آجر پزی‌ها در صحن حمام بالا می‌رفت و صحن حمام را پر از بخار و مه گرفتگی کرده بود.

همانگونه که حرف می‌زدند و ابریم دلاک کار خودش را می‌کرد، عنو متوجه شد که ابریم خسته است و گاهی اوقات پلک چشم‌هایش روی هم می‌افتند.

عنو سر برگرداند و گفت: «انگار خسته‌ای؟»

چشم‌هایش را باز کرد و شکسته بسته و با صدایی که از ته گلو می‌آمد گفت:

«نه.»

و آب دهانش را قورت داد.

«خوب اگر خسته‌ای برو دراز بکش، برو بخواب.»

ابریم جواب داد: «خسته هستم اما کیسه تو را تموم می‌کنم و بعداً اگر کسی نیومد، یه چرتی می‌زنم.»

عنو گفت: «خوب می‌گفتی: چه وقتها میاد تو حموم؟»

ابریم، همانگونه که چشم‌هایش خمار شده بود، گفت:

«ظهرها بیشتر میاد.»

و خمار آلوده ادامه داد، «بلایی به روزش به یارم تا هفت جدش یادش نره.»

هوا روشن شده بود که عنو از در حمام بیرون آمد و به طرف خانه رفت.

گیسو مقابل در، منتظر نشسته و چشم به راه عنو بود.

به هنگام بر گشتن، عنو از ناوایی شاطر ابراهیم دو تا نان سنگک که روی پاچال چیده شده بود برداشت و از کوچه‌های سنگفرش آبادی که می‌گذشت، خمیرهای تازه اطراف نان که گرم و لذیذ بودند را می‌کند و در دهان می‌گذشت و به‌سوی خانه می‌رفت.

از پیچ کوچه که پیچید، مادرش گیسو را دید که در مقابل در، به انتظار نشسته و با دیدن او از جا بر خواست.

گیسو، عنو را در بغل گرفت و صورت او را بوسید و نان از دست عنو گرفت و به داخل رفتند.

سفره محقری با چند تکه پنیر مانده از روزهای قبل و یک استکان چای. «تو خواب و بیداری بودم که رفتی، بفهمی نفهمی بیدار شدم. دلشوره داشتم که بر نگریدی و بازم تنهام بگذاری.»

مکشی کرد و باز ادامه داد.

«هنوز نرفته بودی که باز اومد سراغم، دست تو، توی دستش بود. دست دیگش یک کارد خونی بود. تو را کشید و به طرف چاه‌خونه برد. دویدم که بگیرمش. چاقو را از دستش بگیرم که رفت تو چاه و

هر چی سر چاه نگاه کردم ندیدم که ندیدمش.»

عنو همچنان که نان و پنیر را لقمه می‌کرد و در دهانش می‌گذاشت. رو به گیسو گفت:

«مردم میگن هوشنگ جیره و مواجب از اداره استخبارات میگیره، رپرت اسد و بهمن هم کار خودشون بوده.»

گیسو جواب داد: «مادر جون، اون برادرت را که ناحق کشتن. سرت را بینداز پایین و زندگی کن. نگذار باز هم داغدار به شم.»

عنو نگاهی از سر قیض به گیسو مادرش کرد و سری تکان داد.

غروب دل گرفته روز جمعه‌ای پاییزی بود که غلوم یکدست و ابریم دلاک و عنو در قهوه خانه قنبر نشسته و چای می‌خوردند.

دیوارها دود گرفته و تاریک. صندلی‌های چوبی شکسته، چرک، رنگ و رو رفته قهوه خانه قنبر. چند نفر زنده پوش در گوشه قهوه خانه در حال کشیدن شیره بودند. قنبر با آن تن ناتوان و قوز ماندش در کنار ابریم دلاک و غلوم یکدست و عنو ایستاده بود و دایم برای آنان چای می‌آورد، بی آنکه پولی مطالبه کند و یا شمارش استکان‌های چای را در ذهنش ثبت کند.

در این حال و احوال بود که آنچه در زیر گوششان، دهان به دهان می‌شد. رویه دیگری از فوران عشق و زندگی بود.

غلوم یکدست و ابریم دلاک نمی‌خواستند بپذیرند آنچه را که برای آنان مقدر کرده بودند. بحث می‌کردند و حرف‌ها و راه‌ها و نقشه‌های دیگری را مطرح می‌کردند.

ظهر بود و رادیویی که گرد و غبار سالیان دراز بر آن نشسته بود. اذان ظهر را پخش می‌کرد که هوشنگ وارد حمام شد و پس از سلام و احوال‌پرسی به سوی صحن حمام رفت تا لباس‌هایش را بکند.

فضل الله که بعضی اوقات بجای پدرش پشت صندوق می‌نشست با خوش زبانی و یک استکان چای و زنجبیل می‌خواست خودش را به هوشنگ برساند تا انعام بگیرد که با غر و لند زیر لبی ابریم روبرو شد و خودش را کنار کشید. هوشنگ پس از خوردن چای، لنگ حمام را به دور پاهایش پیچید و به صحن حمام رفت.

ابریم، تیغ صورت تراشی‌اش را روی تسمه چرمی که به دیوار آویزان بود می‌کشید تا تیز شوند. هوشنگ، خسته از بیداری شب مانده، به زیر دوش آب گرم حمام رفت.

غلوم یکدست از محفظه نظافتخانه حمام با دیواره‌های نیم متری‌اش که واجبی را در آن می‌گذاشتند بیرون آمد و به‌سوی صحن حمام رفت.

هوشنگ بی خبر از همه چیز، آماده نشسته بود تا ابریم بیاید و او را کیسه بکشد. که ناگهان، غلوم یکدست از یک طرف با تیغی که در دستش بود و ابریم دلاک از طرف دیگر. هوشنگ را محاصره کرده سر او را در میان دست گرفتند و غلوم یکدست تیغ صورت تراشی را بر گوشه‌های او گذاشت و گوشه‌هایش را از بیخ برید.

بدون لحظه‌ای تامل دویدند و از صحن حمام بیرون رفتند و از طرف



بیرون، کشو در گرمخانه را کشیدند و متواری شدند.

هوشنگ مثل مار زخمی به دور خود می‌پیچید، خون کف حمام را پوشانده و به‌سوی چاهی که در گوشه گرمخانه بود روان شده بود. لنگ را از دور پایش باز کرد و دور سرش پیچید تا بلکه جلو خون ریزی را بگیرد. با لگد به در گرمخانه می‌کوبید تا شاید کسی به دادش برسد.

آرام آرام ناامید شد و تکیه بر دیوار پشت گرمخانه زد، بی هوش شد و چمپاتمه زد و نشست.

ایکاش این گوش بریده را در طول تاریخ و در لا به لای برگ‌های تاریخ، مکرراً تکرار می‌کردیم تا دیگر و هرگز تکرار نشوند.

روزهای کودتای بیست هشت مردادماه بود. هیچکس نمی‌دانست که مصدق کیست و شاه کیست.

مصدق چه می‌خواهد و شاه چه می‌خواهد.

مردم فقیر و در فقر غلتیده. گرسنه، محتاج نان بودند.

عنو آواره شده بود و کسی نمی‌دانست که کجاست.

گیسو و جمال خانم همچنان منتظر، در مقابل در ورودی می‌نشستند و روار می‌دوختند. بی آنکه خریداری داشته باشند.

«دو جفت...سه جفت... چهار جفت و ...»

«نه، نه، نفروخته‌ام.»

«رو دستام مونده...»

اینها جملاتی بود که مابین گیسو و جمال خانم هر روز، رد و بدل می‌شد و بار زنده ماندن را بر دوششان روز به روز سنگین‌تر می‌کرد.

غلوم یکدست و ابریم دلاک هم یاغی شده و به کوه زده بودند.

کسی خبر نداشت که آنها کجا هستند.

مردم آبادی، مدام در باره آنها حرف می‌زدند و نقل هر مجلسی بودند.

کسی نمی‌دانست که چرا این کار را کرده‌اند.

«هوشنگ چرا؟»

«چرا هوشنگ!»

غلوم یکدست که حالا به غلوم گوش بر معروف شده بود، اهل خطر کردن و دل به دریا زدن بود. ابریم دلاک عمری را با زحمت و بدبختی سر کرده بود، حالا در کمر کش کوه و در غاری نشسته و آبادی را از دور نگاه می‌کردند. گفت:

چرا هوشنگ؟

...

و هوشنگ که بعد از مدتها به بازار آبادی آمده بود.

گفت: «زاغو.»

«زاغو بود که شب را ... و پخش کردن اعلامیه را... تعریف کرد.»

زاغو بود که به دنبال آنان بود و نه من.»

گوش‌های هوشنگ را بی جهت بریدند، اسد و بهمن را بی جهت دار زدند، عنو و ابریم و غلوم را آواره کردند ولی زاغو همچنان در میان کوچه و بازار پرسه می‌زند.

و زاغو و زاغو‌های نو رسیده، نه اینکه در کوچه و بازار آبادی، بلکه در آبادی‌های دیگر هم پرسه می‌زنند و بی آنکه نظری و نگاهی بیندازند به گیسوی سپید شده گیسو و استخوان‌های خشک شده او

و دستانی که هنوز نخ‌های دوختن روار دور آن پیچیده شده، همراه با سیاه پوش زمخت و زشت قوز داری که دم کوتاهی هم دارد از کنارش می‌گذرند و روی گیس‌های تکیده شده گیسو دست می‌کشند

و صدای قهقهه خنده‌های آنان در کوچه‌های بلند و کاه‌گلی تنگ و تاریک آبادی می‌پیچید.

دست‌های لرزان و خشک شده گیسو که سوزن روار در دستش بود را ندیدند و بی پروا از کنارش گذشتند و در قبرستانی آباد، پا بر گور اسد، بهمن، کهپیار، خور دل، ابریم، غلوم، امرو، عنو و ... گذاشتند و

رد شدند. ■





انجام داده و تا ۸۵ سالگی به کسی دستور نداده حتی به برادرهای دیگرم. برای همین‌ها بود که چند روز پیش وقتی دوستم تماس گرفت و گفت بیماری کرونا در حال درو کردن مردم است ترسیدم. او کارمند دفن در بهشت زهراست. مخصوصاً وقتی دچار شک شدم که یادآوری کرد تا ۷۰ درصد مبتلا نشوند بیماری متوقف نمی‌شود. و گفت خطر برای همه جدی است. مخصوصاً مسن‌ها. اینها را می‌دانستم. اما وقتی گفت چندتا از کارمندان غسلخانه به خاطر کرونا مرده‌اند. با آرامش خاصی ترسیدم. دوستم گفت مراقب خودت باش من بیشتر از این نمی‌توانم حرف بزنم و قطع کرد. اتفاقی شبیه حمله مغول در حال رخ دادن بود. مرگ‌های دسته جمعی. دلتنگ پدرم شدم می‌دانستم او با این سادگی‌هایش و کم حرفی‌هایش تسلیم کرونا می‌شود. او کسی نیست که دفاع بلد باشد. او در خطر مرگ قرار داشت. اما من تا امسال به او نگفته‌ام دوستت دارم و درکت می‌کنم. فکر کردم باید زودتر به سراغش بروم و با او حرف بزنم. شاید الان هم کنار بخاری چمباتمه زده باشد تنها و ساکت. چند دقیقه فکر کردم تا برای رفتن برنامه ریزی کنم. چند ثانیه که گذشت کم کم یادم آمد. پدرم چند سال پیش مرده. و قبرش در ورودی گورستان است و این چندمین بار است نگران مرگ پدرم شده‌ام. وقتی فهمیدم او چند سال پیش مرده نگرانی‌ام بر طرف شد. خوشحالی مرموزی پیدا کردم. و هوس کردم نوشابه بخورم. ■

وقتی فهمیدم پدرم مرده بسیار خوشحال شدم و ته دلم آرام شد. بعد رفتم سراغ نوشابه توی یخچال و با سه حرکت متوالی قوطی خالی شد. یک سیگار هم روشن کردم همراه موسیقی ملایمی که از گوشی پخش می‌شدتوی تختم افتادم. حس خوبی پیدا کردم. یک شادی عمیقی در اوج جنگ با کرونای لعنتی و چینی‌های کثافت. پدرم ساده بود و سادگی‌اش مخصوص خودش بود نه شبیه هیچ کس دیگری. در تمام عمرش هیچ درخواستی از من نداشت. حتی وقتی بخاری اتاقش در زمستان سرد خاموش می‌شد. خودش را به اتاقم می‌رساند و با حالت خاصی می‌گفت؛ بخاری خاموش شده طوری که انگار گناهی رخ داده. وقتی دیر به اتاقش می‌رفتم. در کنار بخاری خاموش چمباتمه زده بود و هیچ نمی‌گفت. فقط بعد از روشن کردن بخاری می‌گفت: دستت درد نکنه. خدا برات خوش بخواهد. سادگی‌اش همینطوری بود. او حتی با ساعت بغلی‌اش مثل یک حیوان خانگی رفتار می‌کرد. دستانش در ۸۵ سالگی توات کوک کردن ساعت را نداشت و طبق معمول همیشه نمی‌گفت ساعت را کوک کن. می‌گفت: ساعت کوک نداره. آن هم هر ده روز یکبار که موقع آبیاری باغ کوچک اناری‌مان توی ده بود. بعد که شروع به کوک کردن ساعت می‌کردم با لحن نگرانی می‌گفت: مواظب زبان بسته باش. پدرم سادگی خاصی داشت و بعداً احساس کردم همیشه عمرش را نگران زندگی کرده. کار بیشتری از دستمزدش

داستان کوتاه





نداشتم. عینکش را از روی چشمانش برداشتم و از جا بلند شدم. چشمانش را تنگ کردو با تردید نگاهم می‌کرد. کمی آرامتر شده بودم. ناخودآگاه به انگشت دست چپش که جای حلقه بود نگاهی انداختم. با وجود فاصله مطمئن شدم حلقه در دستش نیست. نفسی تازه کردم و بالبخند گفتم:

- نشناختین؟ سال ۸۲؟ دانشگاه شهیدبهشتی؟ دانشکده ریاضی و حقوق؟

با شک پاسخ داد: رامین ستوده؟

سرم را به نشانه تایید چندبار بالا پایین کردم و گشاده‌تر لبخند زدم. به طرف مبلمان جلوی میز رفتم و سبد گل را روی میز وسط میل گذاشتم. بادت اشاره کرد بنشینم. آتش درونم فروکش کرده بود و آرام و خوشحال بودم. شک نداشتم مینا حال چنددقیقه پیش من را تجربه می‌کرد. همچنان مبهوت و متعجب گوشی تلفن را برداشتم و به منشی گفت دوفنجان چای بیاورد.

۱۵ سال پیش:

امروز برای اولین بار از نزدیک می‌دیدمش. کاملاً تصادفی در کیوسک انتشارات. برای کپی جزوات امتحانات پایان‌ترم آمده بود و عجله داشت. قبل از این تقریباً هرروز در مسیر دانشکده یا به تنهایی و یا با دوستانش می‌دیدمش و نمیدانم اگر کسی از من می‌پرسید عاشقش شده‌ام یا نه چه می‌گفتم. فقط می‌دانستم بادیدنش انرژی‌ام مضاعف می‌شود. بر سر کپی جزوه با یکی از دانشجویان پسرترم پایینی بحثش شده بود. اینکه او زودتر جزواتش را برای کپی روی میز گذاشته بوده و اینکه خودش دیده که دانشجوی ترم پایینی به مسئول زیراکس چشمک زده تا احتمالاً از سر رفاقت کارش را زودتر انجام دهد. آن روز وقتی لحن قاطع و تن صدای جذابش را شنیدم بیشتر مجذوبش شدم. مسئول زیراکس خنده‌ای زد و از سر بیخیالی رو به او گفت:

- خانم حالا شمام کوتاه بیا...همش یه ربع همیشه کار ایشون. طفلی مسافر شهرستانه میخواد بره ترمینال. میدونی چقدر راهه از اینجا تا ترمینال؟

با همان لحن قاطع و صراحت بیان گفت: مساله من یک ربع انتظار نیست. ایشون باید یاد به گیره با دوز و کلک کارشو پیش نبره. اگه از اول می‌گفت عجله داره خودم نوبتمو می‌دادم بهش.

روی صندلی چرمی راحتی درست مقابل میز منشی نشسته بودم. ظاهر آرام و درون طوفانی‌ام با هم سخت در جدال بودند. ۱۵ سال از آخرین باری که مینا را دیده بودم، گذشته بود. به نظرم آراسته بودم. کت شلوار کرم رنگی که فقط یکبار آن هم در جلسه دفاع از پایان نامه دکترا پوشیده بودم به تن داشتم. سبد گل جمع و جوری را که خریده بودم روی صندلی خالی کنارم گذاشته بودم و بر حسب عادت هر از گاهی دستی به لبه یقه پیراهنم می‌زدم تا از صاف بودنش اطمینان داشته باشم. با خودم فکر کردم اگر جلوی موهایم ریخته، شقیقه‌هایم کمی سفید شده و کمی هم وزنم بالا رفته، مطمئناً گذر زمان بر چهره مینا هم ردی بجا گذاشته. درونم آتشی برپا بود که اگر در یک وان یخ هم فرو می‌رفتم شعله‌هایش فروکش نمی‌کرد. تلفن همراهم زنگ خورد. گوشی را از جیب کتم بیرون آورم و صفحه را نگاه کردم. رعنا بود.

- جانم!

- سلام داداش. چی شد؟

باصدای آهسته پاسخ دادم:

- هنوز نرفتم داخل. منتظرم. خیالت راحت.

- بگو هرچقدر حق الوکاله به شه قبول می‌کنیم. منتظرم ها!

- چشم. تو دیگه تماس نگیر. درستش می‌کنم. فعلاً خداحافظ.

در اتاق روبرو باز شدو زن میانسالی از اتاق خارج شد. از منشی تشکر و خداحافظی کرد. نیم خیز آماده ایستادن شدم. سبد گل را به دست گرفتم. منشی رو به من کرد:

- بفرمایین داخل.

بلند شدم و دوباره دستی به یقه پیراهنم کشیدم. و با قدمهای لرزان و آهسته تا جلوی دربسته اتاق پیش رفتم و پس از چند ضربه آهسته به در، آن را باز کردم. پشت میزش نشسته بود. شالی به رنگ آبی آسمانی به سر داشت و عینکی به چشم. شاخه‌ای از موهای مشکی رنگش یکطرف صورتش ریخته بود. سرش پایین بود و چیزی می‌نوشت. سلام دادم. خشک و بی روح در همان حال پاسخم را داد. همانجا ایستاده بودم. سرش را بالا گرفتم. و نگاهم کرد. همان مینای ۱۵ سال پیش بود. با همان چشمان قهوه‌ای درشت. با همان نگاه جذاب. فقط چهره‌اش کمی آراسته‌تر و جالفتاده‌تر از قبل بود. بی اراده زل زده بودم به مینا و قدرت حرکت



دانشجوی ترم پایینی پوزخندی زد و زیر لب به مسخره چیزی گفت. بحث بالا گرفت. نتوانستم بیش از این سکوت کنم. از او خواهش کردم بیرون بایستد. وقتی بیرون رفت، گوش دانشجوی ترم پایینی را گرفتم:

- ترم چندی؟

- چکار می‌کنی؟ دستتو بکش! به توجه؟

- بین! اینجا چال میدون نیست که صداتو می‌بری بالا و پایین لحن صحبت می‌کنی... به عنوان کسی که حداقل ۶ سال ازت بزرگتره اینو میگم آویزه گوشت کن، هروقت یاد گرفتی با یه خانوم اونم تو محیط دانشگاه چطور حرف بزنی اونوقت اسم خودتو بذار دانشجو. فهمیدی؟

جزواتش را بی سروصدا کپی گرفتم و از کیوسک بیرون زدم. در چندقدمی من منتظر بود. هوا سرد و گرفته بود. جزواتش را دستش دادم.

- ممنون. هزینشو پرداخت کردین؟

- قابلی نداره.

- نه! نه! همینکه زحمت کشیدین

ممنونم.

- چیزی نشد. همش ۵ صفحه بود....

- به هر حال ممنونم.

خداحافظی کرد و در حال دور شدن بود که به خودم جرات دادم:

- ببخشید....

برگشت و ایستاد. شال گردن سفید رنگی را که دور گردن داشت

بادست مرتب کرد و جلوتر آمد:

- جسارتاً شما چه رشته‌ای می‌خونین؟

سرتاپایم را بالاخم نگاهی کرد:

- حقوق! چطورمگه؟

خنده کوتاهی زدم و سعی کردم جسارتی که کرده بودم را یکجور

جمع و جور کنم:

- آخه... من... راستش زیاد شما رو نزدیک دانشکده

ریاضی دیدم. من ریاضی می‌خونم. البته ترم آخر ارشد

هستم.

لبخند محوی زد:

- دانشکده هامون زیاد فاصله‌ای ندارن... منم ارشد می‌خونم ولی

ترم اولم. به هر حال موفق باشین.

سرش را پایین انداخت و اینبار بدون خداحافظی دور شد. یک

قدم به جلو برداشتم. دانه‌های ریز برف کم کم در آسمان گرفته و

ابری پراکنده می‌شدند. اما برگهای رنگارنگ چنار و کاج‌های سبز

محوطه دانشگاه، زیبایی‌شان را به رخ زمستان سرد و بی جان می

کشیدند. با صدای بلند گفتم:

- رامین ستوده هستم. از آشناییتون خوشبختم.

در جایستاد و برگشت. گونه‌هایش یا از اثر سرما یا از شرم گلبه‌ی

شده بودند. لبخند بینهایت زیبایش را به یاد دارم:

- منم مینا کیانی هستم.

باقدمهای تند و بلند دور شد. ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

آنقدر که در لابلای جمعیت دانشجویانی که سرایشی خروجی

دانشگاه را می‌رفتند از نظرم پنهان شد. آن روز با خودم

قرار گذاشتم در اولین فرصت بعد از دفاع پایان نامه برای آشنایی

بیشتر سر صحبت را با مینا باز کنم.

آن ترم هم گذشت و من بارها مینا را در محوطه دانشگاه در حال

تردد می‌دیدم. گاهی بلبخندی از فاصله دور سری برایش تکان

می‌دادم و او هم متقابلاً پاسخ لبخندم را می‌داد. اما بعد از مدتی

وانمود می‌کرد من را نمی‌بیند. درگیری پایان نامه و بیماری مادرم

فرصت ورود به یک رابطه را نمی‌داد. آنهم

رابطه‌ای که از نظر من جهت آشنایی پیش از

ازدواج بود. بعد از دفاع از پایان نامه، به دنبال

شرکت در دوره دکترا وقت بیشتری را به مطالعه

می‌گذراندم. بیماری مادر روبه وخامت می‌رفت.

و همه اینها فرصت فکر کردن به عشق و عاشقی

را از من می‌گرفت. مینا کم کم در نظرم به یک

یادگاری دوست داشتنی از ترم‌های آخر تحصیلاتم در مقطع ارشد

تبدیل شد....

- چایتون سرد نشه!

- بله. ممنونم.

فجان چینی را درست گرفتم و بازهم به زحمت به انگشت دست

چپش که زیر چانه‌اش گرفته بود نگاهی کردم. خالی بود... چقدر

احتمان! این کافی نیست. احتمال مجرد ماندن یک خانم وکیل

جذاب و شناخته شده در سن ۳۸ سالگی به صفر نزدیک بود.

چطور باید مطمئن می‌شدم؟ اما خود من هم با ۴۲ سال سن،

هنوز مجردم. پس هر چند ضعیف ولی محتمل است.

در سکوت سنگین فضای اتاق، جرعه‌ای چای نوشیدم و دوباره

دستی به یقه پیراهنم کشیدم.

- میگم چقدر عجیب... بعد از اینهمه سال... با اینهمه وکیل تو این

شهر بزرگ من شما رو پیدا کردم.

با خودکاری که در دست داشت بیخود و بی هدف ور می‌رفت.

- موضوع پروندتون چی هست؟

با دست ضربه‌ای آهسته به پیشانی زدم و خندیدم:

- آخ! اصلاً یادم رفته بود. باور کنید کلاً داشتم فراموش می‌کردم

برای چی اینجام.



روی مبل کمی جابجا شدم و توضیح دادم:

-راستش پرونده مربوط به خواهرزاده‌ام.

با نگاه کنجکاوش منتظر ادامه توضیحاتم بود

- به خاطر یه تصادف جزئی ماشین با یه جوون همسن خودش درگیر شده. کتک کاری کردن. اون بنده خدا هم دستش و دنده هاش شکستن. شکایت کرده...

-چطور منو پیدا کردین؟

-از طریق یکی از دوستانم. ایشونم وکیل هستن. آقای قادریان...
مهرداد قادریان.

سرش را تکان داد:

-بله! بله! آقای قادریان از همکاران خوب من هستن. چرا خودتون پرونده رو قبول نکردن؟

-خب همونطور که گفتم از دوستان نزدیکم هستن. اما سرشون خیلی شلوغ بود. کارت شما رو دادن. من راستش اسم شما رو که

روی کارت دیدم شگفت زده شدم...میدونین؟

بعد از ۱۵ سال! دنیا چقدر کوچیکه!

-وادمها چقدر دورن از هم تو این دنیای کوچیک...

کنایه در لحنش برایم محرز بود. سرم را پایین انداختم. اما سنگینی نگاه مینا را درک می‌کردم.

-واقعاً درست می‌فرمایین. اصلاً دنیای عجیبی شده. دغدغه کار و ... خب کی فکرشو می

کرد...بعد از اینهمه سال...

کاملاً داشتم پرت و پلا می‌گفتم. عرق پیشانی را بادستمالی که در دست داشتم پاک کردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

برعکس مینا که کاملاً مسلط و آرام بود.

-شما کجا مشغولین؟ درسو ادامه دادین بازم؟

-بله. منم دکتر گرفتم. هیات علمی هستم. همون رشته ریاضیات...

به نشانه تحسین ابروانش را بالا داد و سری تکان داد.

-بسیار عالی...موفق باشین.

به خودم شهامت بیشتری دادم. بریده بریده پرسیدم:

-زندگی... زندگی شخصیتون چطوره؟ منظورم فرزند و همسرتون. به راحتی می‌شد کنجکاوی بی‌موردم را، از کلامم برداشت کرد.

صریح و کوتاه پاسخ داد:

-من هنوز ازدواج نکردم.

منتظر بودم او هم در این مورد از من سوالی بپرسد که خیلی سریع برخلاف انتظارم جهت بحث را تغییر داد:-خب

...بگذریم...بریم سر پروندتون.

چشمانم را نیمه باز کردم. نور صبحگاهی خورشید به زحمت از لابلای پرده ضخیم به روی تخت خوابم خزیده بود. شب قبل تا نیمه‌های شب بیدار بودم و افکار پراکنده در مورد پیشنهاد آشنایی و ازدواجم با مینا خواب را از چشمانم ربوده بود. ۲ ماه از مراجعه من به دفتر وکالت مینا می‌گذشت و روال پرونده آرش (پسر رعنا) به خوبی پیش می‌رفت. با خودم فکر کردم، ای کاش در دانشگاه و آنهمه سال تحصیلات چیزی راجع به نحوه ابراز احساسات در مواقع لزوم یاد می‌گرفتیم. اما توجیهات ذهنی‌ام به نظرم منطقی و معقول می‌آمد:

اگر مینا پیشنهاد مرا در این برهه که پرونده آرش را در دست داشت نوعی سواستفاده از موقعیت تلقی می‌کرد چه؟ نه! باید با احتیاط قدم بردارم.. یا اگر خبر رابطه و نامزدی من و مینا به گوش مهرداد می‌رسید در ذهن مهرداد به‌عنوان یک فرصت طلب دروغگو جلوه می‌کردم. آنهم بعد از آنهمه سفرهای دوستانه و کوهنوردیهای دونفره که هرزمان در مورد ازدواجمان بحث می‌شد، از ازدواج به‌عنوان یک ترمز برای پیشرفت در کار و تحصیلات یاد می‌کردم...

اما باید زودتر برنامه ریزی می‌کردم تا بعد از آخرین جلسه دادگاه آرش، حتماً پیشنهادم را با

مینا مطرح کنم. دختری که بعد از ۱۵ سال هنوز کلیاتی از ایده آلهای من را داشت و با دیدنش شور و حال آن روزهای دور برایم تداعی شد. یاد کلاسهای دانشگاه و قرار ملاقات امروز عصر با مهرداد افتادم. و برای تدارک صبحانه به هر جان‌کنندی بود خودم را از تخت کردم.

کافه بیشتر شبیه مجمع عشاق به نظر می‌رسید. تقریباً تمام میزها به تصرف زوج‌های جوانی درآمد بود که ظاهراً عاشق و فارغ‌الجهان بیرون محو یکدیگر بودند. نمی‌دانم در دلم چه انقلابی برپا شده بود که در سن ۴۲ سالگی که تقریباً همه اطرافیان و حتی خودم از ازدواجم ناامید شده بودم، اینطور بیقرار و بیتاب دیدن مینا بودم. ولی جرات یا جسارت بیانش را نداشتم.

مهرداد با چنگال برش کوچکی از کیک را به دهان گذاشت. سرم را کمی جلو بردم و آهسته گفتم:

-مهرداد میگم دقت کردی این وسط فقط من و تو قرارمون عاشقانه نیست؟

مهرداد با دست مشت شده جلوی دهانش را گرفت و بیصدا و طولانی باچشمان بسته خندید.

خب همونطور که گفتم از دوستان نزدیکم هستن. اما سرشون خیلی شلوغ بود. کارت شما رو دادن. من راستش اسم شما رو که روی کارت دیدم شگفت زده شدم...میدونین؟



ریز خندیدم: واقعاً می‌گم. ببین دور و برت رو!
-آره راست می‌گی. دیگه از شما گذشت آقای دکتر!
با کنجکاوی پرسیدم:

-تو اینطور فکر می‌کنی؟ گذشته از من؟ مگه تو چندسال از
من کوچیکتری؟

-خب من حداقل بهش فکر کردم این سالها. اما تو که کلاً
خودتو وقف علم کردی...

جرعه‌ای از قهوه فنجان مقابلم را نوشیدم:

- از تنهایی خسته شدم مهرداد. می‌خوام سروسامون بدم به این
اوضاع زندگی.

-کار خوبی می‌کنی... پس بجنب پسر!

سرم را پایین گرفتم وبادسته فنجان بازی کردم:

-ازوقتی خودمو شناختم فقط معادله حل کردم و راه حل پیدا
کردم برای مسایل لاینحل! ولی تو حل مساله زندگی خودم
موندم.

مهرداد دستش را روی دستم گذاشت:

-رامین جان روی من حساب کن. جای برادر کوچیک نداشتم.

هر کمکی از دستم بریباد مضایقه نمی‌کنم.

ای کاش می‌توانستم برای مهرداد آنچه را که

در دل و ذهنم می‌گذرد بگویم. اما منطق

حکم می‌کرد به دلیل رابطه همکاری مهرداد

و مینا این موضوع فعلاً تا قطعیت کامل

مسکوت بماند.

۲ روز بیشتر به آخر ماه نمانده بود. طی ۲ ماهی که پرونده آرش
دست مینا بود و وکالت آرش را به عهده داشت روزشماری می
کردم تا آخرین جلسه دادگاه هم تمام شود و صرف نظر از رای
دادگاه و نتیجه پرونده آرش، هرچه زودتر برای بیان علاقه و
پیشنهاد ازدواج با مینا قرار ملاقات بگذارم.

در حال گرم کردن غذای مانده از شب قبل، پاسخ زنگ تلفن را
دادم: سلام بر خواهر عزیزتر از جانم...

- سلام داداش. چه عجب! بلاخره جواب دادی.

-ترافیک بود رعنا جان. شارژگوشیم تموم شده بود. آرش

چطوره؟ آقا کیوان؟

-همه خوبن. می‌گم اینا رو ولش کن. خودت گفתי آخر ماه

میری با اون خانم وکیل رسماً صحبت می‌کنی.

- خب؟

-خب نداره. پس فردا اخر ماهه رامین جان. یادت رفته؟

بی سیم به دست به حال آدمم وروی کاناپه مقابل تلویزیون ولو
شدم:

- معلومه که یادم نرفته. فردا باهاش تماس می‌گیرم. برای پس
فردا قرار می‌ذارم.

-میدونی که چی باید بگی؟

-آره.. خیلی منطقی پیشنهادم رو مطرح می‌کنم.

-منطق! منطق! ول کن این استدلال و منطق رو داداش. یکمم

احساس چاشنی این منطقت کنی بد نیست به خدا...

بلند خندیدم و از رعنا خداحافظی کردم

نگاهی به راهروی بیرون از اتاقم انداختم و وارد اتاق شدم. در را

بستم و پشت میز کارم نشستم. تا شروع کلاس نیم ساعت

فرصت داشتم. شماره همراه مینا را گرفتم و منتظر پاسخش

شدم.

-الو؟

_سلام.

-سلام آقای ستوده. احوال شما؟

اضطراب اجازه یکجا نشستن نمی‌داد. از جابلند شدم و شروع به

دم زدن کردم:

-متشکرم. شما خوبین؟ مزاحم نشدم؟

-نه! اصلاً... در خدمتم

- من ... راستش می‌خواستم اگر شما فرصت

داشته باشین فردا یکساعتی شما رو ببینم و در

مورد...موضوعی با شما صحبت کنم.

-مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

نه. راجع به یه مسئله جدی می‌خواستم

مزاحمتون به شم.

لحظاتی سکوت حکمفرما شد.

-من در خدمتم. ساعت ۶ تشریف بیارین دفتر کارم.

کف دستانم عرق کرده بود. دوباره پشت میزم نشستم:

حتماً. خدمتتون می‌رسم

مکالمه را با خداحافظی اجمالی قطع کردم و مثل کسی که از

عمق ۵ متری روی آب آمده باشد، بازدم عمیق و پرفشاری را

بیرون دادم واحساس راحتی کردم.

به سفارش رعنا سبد گل نسبتاً بزرگی با رزه‌های قرمز خریدم.

مثل همیشه کت و شلواری تن کرده بودم و روی همان صندلی

چرمی مقابل میز منشی منتظر بودم تا ده دقیقه باقیمانده تا

ساعت ۶ بگذرد و وارد اتاق مینا شوم. اضطراب و هیجانم کمتر از

دفعه قبل بود. حرفهایم را از قبل آماده کرده بودم و بیشتر شور

و شوق دیدار بامینا را داشتم تا استرس گفته‌ها و شنیده‌هایم را.

در اتاق مینا باز شد و صدای خنده‌اش جلوتر از خودش بیرون

صرف نظر از رای دادگاه ونتیجه
پرونده آرش، هرچه زودتر برای بیان
علاقه و پیشنهاد ازدواج با مینا قرار
ملاقات بگذارم.



آمد. ایستادم و یقه پیراهنم را مرتب کردم. مهرداد و پشت سرش مینا در آستانه در ظاهر شدند. چهره هردو بشاش و شاداب و خندان بود. هرچند مایل نبودم در همچین روزی مهرداد من را در فتر کار مینا ببیند، تظاهر به خوشحالی کردم و سلام گرمی تحویل مهرداد دادم.

مهرداد و مینا هردو به گرمی سلامم را پاسخ دادند. مهرداد روبه مینا کرد:

- پس قرارملاقاتی که گفתי مربوط به رفیق ما بود؟

از صمصمیمت لحن مهرداد بامینا کمی جا خوردم. مینا بازهم با خنده پاسخ داد:

- خب اگر دوست شما نبودن که به این سرعت وقت نمی‌دادم. لبخند تصنعی و تلخی به لب داشتم و آرزو می‌کردم مهرداد سریعتر دفتر را ترک کند. جلوتر آمد و دستش را پشت شانهم انداخت:

- بازم آرش شر بازی درآورده؟

گیج و متحیر بودم

غریبانه مهرداد را نگاه کردم. مهرداد ادامه داد:

- رامین جان ایشون دیگه وقتشون زیاد آزاد نیست. هرکار حقوقی دارین به آقاشون بگین.

و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد.

لحظه‌ای احساس کردم روی پاهایم تعادل ندارم. لبخندی که روی لبانم یخ بسته بود را جمع کردم و بی اراده به مینا نگاه کردم که با لبخندی شیرین مهرداد را ورنانداز می‌کرد. تمام نیروی جسمم را متمرکز کردم و به زبان آوردم:

- راستش نمیدونم چی به گم. یکم گیج شدم مهرداد جان.

مهرداد بلند شروع کرد به خندیدن:

- گیج شدن نداره رفیق جان! یادته اون روز تو کافه گفתי میخوای به زندگیست سروسامون بدی؟ منم به فکر انداختی! ولی به جان تو می‌خواستم زود ترین قضیه رو بهت به گم. دو ماهی میشه داریم بامینا جان صحبت می‌کنیم. تقریباً بعد از اینکه پرونده آرش باز شد. هفته دیگه عقد می‌کنیم. باید بیای. مگه من چندتا رفیق درجه یک دارم؟ ها؟ مینا؟ مینا عاشقانه در سکوت مهرداد به مهرداد لبخند می‌زد. همان لبخندی که ۱۵ سال پیش جلوی کیوسک انتشارات دانشکده در ذهنم مانده بود. همان گونه‌های گلگون... همان نگاه... بی اراده کسی واژه‌ها را برزبانم جاری کرد:

خب... تبریک میگم... واقعاً تبریک میگم مهرداد جان.

- میخکوب و بهت زده نگاهم بین مینا و مهرداد رد و بدل می‌شد. بدون معطلی سبد گل را برداشتم و به سمت مینا رفتم. آب دهانم را قورت دادم و به زحمت گفتم:

- خب پس این سبد گل به دوتا مناسبت تقدیم به شما: تبریک به مناسبت نامزدیتون و تشکر ویژه خواهرم از شما به خاطر وکالتتون روی پرونده پسرش.

نگاه مینا به من عمیق و پر از سوال ومعنا بود. نگاهی به رزهای قرمز سبد کرد:

- خیلی زیباست. ممنونم.

صدای مهرداد را گویی از هزار فرسنگ دورتر می‌شنیدم:

- دیگه من و مینا خانم باید برای شما دست بکار بشیم آقای دکتر.

باد سردی در دامنه کوه زوزه می‌کشید. برگشتم و آرش را که به زحمت از سربالایی تند کوه بالا می‌آمد تماشا کردم. فریاد زدم تا بشنود:

- بیا دیگه پسر! تومثلاً باشگاه بدنسازی میری.

سنگین و آهسته قدم برداشت تا به من رسید. تند و کوتاه نفس می‌زد:

- دایی! ... شما همیشه موفق بودین...! تسلیم!

- موفق یا برنده؟

- چه فرقی میکنه؟ دستش را به زانو گرفت و نفس تازه کرد.

نیشخندی زدم و آرام با خودم زمزمه کردم:

- خیلی فرق میکنه. موفقیت با برنده شدن خیلی فرق داره پسر... سرم را بالا گرفتم و شکوه قله کوه را در تالو نورخورشید نظاره کردم. راه زیادی مانده بود تا رسیدن ... ■





بهاره: خب چکار کنیم.

بچه‌ها هم با لبخند فضولانه ایی به نیلی نگاه کردند.

نیلی: حواسم به شماها هست. پویا و پوریا با هم گفتند: بهتره ما چهارتا بریم دنبال اسباب بازی‌های گمشده بگردیم.

نیلی احساس کرد که آنها دارند کاری انجام می‌دهند که نمی‌خواهند هیچ کس بداند. گوشی نیلی زنگ خورد. نیلی هرچقدر دنبال گوشی گشت پیدا نکرد. فکر کرد که بچه‌ها آن را برداشته‌اند. به همین دلیل نیلی به سمت اتاق چه‌ها رفت.

در را باز کرد ولی هیچی به جز تخت‌های دو طبقه و اسباب بازی ریخته شده روی زمین و لباس‌های مچاله دیده نمی‌شد، البته کتاب‌های پاره پوره هم بود.

نیلی با عصبانیت رفت بیرون از خانه تا دنبال بچه‌ها بگردد ولی پیدایشان نکرد. از حیات اصلی به حیات پشتی می‌رود اما باز هم آنها را پیدا نکرد.

نیلی تلفن خانه را برداشت و به مادرش زنگ زد، ولی مادرش جواب نداد، به پدرش زنگ زد ولی او هم جواب نداد.

نیلی تصمیم گرفت از خانه برود بیرون تا بچه‌ها را پیدا کند. شاید در مغازه کنار خانه باشند. البته تلفن خونه را هم برای احتیاط برداشت و به سمت مغازه رفت، ولی مغازه بسته بود.

با خودش گفت: "شاید رفته باشند پارک سر کوچه" پس به سمت پارک رفت ولی در پارک به جزء وسایل بازی کسی نبود. (خب باید هم کی نباشد. کی وسط ظهر می‌یاد پارک)

او رفت جلوی خانه همسایان و در زد. خانم موسوی سریعتر از آنکه فکرش را می‌کرد در را باز کرد. از نیلی پرسید حتماً دنبال خواهر به رادهایت می‌گردی، نگران نباش آنها همراه پدر و مارت پیش من هستند. تو هم بیا داخل.

نیلی نمی‌خواهم زحمت بدهم لی وقتی خانواده‌ام اینجا هستند من هم می‌آیم.

نیلی وارد می‌شود و خانواده و دوستانش را در حیات خانه خانم موسوی می‌بیند.

آنها برای نیلی جشن گرفته بودند نیلی خیلی خوشحال شد. دوستان نیلی برای او تابلوی نگران نباش تو در شورای قبول می‌شوی را ساخته بودند.

در آخر جشن مادر و پدر نیلی برایش توضیح دادند که همه این کارها برای تو بود که جشن تولد خوبی داشته باشی.

نیلی هم به بقیه گفت: "که اصلاً یادش نبود که امروز تولدش بوده. و از همه تشکر کرد." ■

نیلی در مهد کودک منتظر خواهر و برادرهای چهار قلوبش بود. بچه‌ها از کلاس بیرون می‌آیند و چهار تا از آنها خواهر و برادر هستند. آنها بعد از سلام و خداحافظی از مسئولان مهد کودک به بیرون مهد کودک رفتند و نیلی سوار دوچرخه یک نفره اش شد و خواهر و برادرهایش سوار دوچرخه چهار نفره خودشان شدند. و به سمت خانه‌شان راه افتادند.

زمانی که آنها به خانه رسیدند از در پشتی وارد خانه شدند. بچه‌ها سریع کیف‌هایشان را روی مبل پرت می‌کنند و به سمت اتاق خواب‌ها می‌روند تا بازی کنند.

مادر نیلی از اتاق خوابش بیرون می‌آید و می‌گوید: آمدین؟

نیلی گفت: "آره، راستی من تصمیم گرفتم که توی شورای مدرسه شرکت کنم."

مادر نیلی: "چه خوب حالا زمانی که بچه‌ها رای می‌دهند کی هست؟"

نیلی: "یک هفته وقت دارم."

مادر نیلی: "عالیه، حالا چه برنامه‌هایی داری؟"

نیلی: "خوب برنامه‌هایی دارم فقط نمی‌دانم که چکار کنم که بچه‌ها به من رای بدهند."

مادر نیلی: خب برای همین می‌گفتم دوست پیدا کنی، بگذریم باید سریع‌تر برای اسباب کشی آماده بشیم.

نیلی: درست می‌گویی

بهاره: این مال منه.

بهاران: نه این مال منه.

مادر نیلی: اون مال هیچ کدومتون نیست.

پدر نیلی از در جلویی به خانه می‌آید. و گفت: "وای"

مادر نیلی: چی شده

پدر نیلی: ماماما شین

مادر نیلی: چی یعنی ماشین نیست؟

بهاره، بهاران، پوریا و پویا گفتند: "چی!"

نیلی: امکان نداره

بهاران: امکان داره چون ما از در پشتی اومدیم.

بقیه بچه‌ها هم حرف او را تایید کردند.

پدر نیلی: من الان باید برم دنبال ماشین

مادر نیلی: من هم همراه پدرتان می‌روم، نیلی مواظب خواهر و برادرهایت باش.

نیلی: خدا حافظ.

مادر نیلی: همچنین.



سینما و تئاتر



بررسی و تحلیل فیلم: «ردی از خودت بجا نگذار»؛ «دبرا گرانیک»؛ «داود احمدی بلوطکی»

تحلیل فیلم: «شمعون صحرا»؛ «سیمون بونوئل»؛ «داود احمدی بلوطکی»

یادداشتی بر فیلم: «راز داوینچی»؛ «ران هاوارد»؛ «پیام پاکبازن»

یادداشتی بر فیلم: «بتمن»؛ «تیم برتون»؛ «فرنوش رضایی درجی»





نشانه‌ها که به صورت کُد می‌باشند، سرنخ و پیامی برای پیدا کردن جام مقدس می‌گذارد!

Robert Langdon نمادشناسی است که از دانشگاه هاروارد آمریکا برای ایراد سخنرانی در خصوص شناخت زبان نمادها به پاریس آمده است. پلیس فدرال فرانسه به فرماندهی Bezu Fache پس از کشف جسد مدیر موزه که همان روز نیز با او قرار ملاقات داشته است به سراغش می‌رود.

در موزه لوور، نماد شناس آمریکایی در مواجهه با Sophie Neveu که خود را مامور بخش رمزگشایی دایره جنایی پلیس پاریس معرفی می‌کند، متوجه می‌شود رمزگشایی کُدها که از الگویی خاصی پیروی می‌کنند، دلالت بر پیچیدگی علت مرگ Jacques Saunière مدیر موزه دارد! Robert Langdon نماد شناس آمریکایی که متهم اصلی در قتل Jacques Saunière مدیر موزه می‌باشد، به کمک Sophie Neveu که در اصل نوه مقتول است از محلکه می‌گریزد! فرار آنها که قصد دارند با رمزگشایی کُدها که مختص هر دوی آنها و به عمد توسط مقتول به جا گذاشته شده است، پرده از راز این قتل اسرارآمیز بر دارند! توام می‌شود با سلسله حوادث خطرناکی که جان آنها را نیز تهدید می‌کند! یادداشتی بر فیلم:

بخش اول تاریخ چه می‌گوید!
نمادها زبان هستند که به ما کمک کنند تا نیاکان خود را درک کنیم!
همانطور که می‌دانید، تصاویر بیشتر از هزاران سخن برای ما پیام دارند، اما چه پیامی؟!
درک و برداشت ما از گذشته، تعیین کننده و نشان دهنده شناخت ما از زمان حال است!
چگونه می‌توانیم حقیقت را از اعتقادات جدا کنیم؟!
چگونه می‌توانیم با دیدگاه شخصی، برداشت درستی از تاریخ داشته باشیم؟!
چگونه می‌توانیم به قرن‌ها تحریف تاریخ پی ببریم تا حقیقت را بشناسیم؟!
از صحبت‌های Robert Langdon نماد شناس آمریکایی در بخش ابتدایی فیلم، به راحتی می‌توان چنین برداشت کرد که مخاطب با یک اثر ایدئولوژیک مذهب محور مواجه است.

"ایمان، پذیرش چیزی است که تصور می‌کنیم حقیقت دارد، اما قادر به اثباتش نیستیم!"

عنوان (The Da Vinci Code: راز داوینچی)
کارگردان (Ron Howard: ران هاوارد)
فیلمنامه (Dan Brown: دن براون) بر اساس رمان راز داوینچی

ژانر Mystery, Thriller | :

تاریخ اکران: ۱۹ May 2006

محصول: سال ۲۰۰۶ میلادی آمریکا

مدت زمان: ۱۴۹ دقیقه

بازیگران:

Tom Hanks (تام هنکس)

Audrey Tautou (آدری تاتو)

Ian McKellen (ایان مک‌کلن)

Jean Reno (ژان رنو)

کارگردان:

Ron Howard (ران هاوارد) کارگردان ۶۶ ساله آمریکایی، بیشتر با فیلم Beautiful Mind (ذهن زیبا) محصول سال ۲۰۰۱ میلادی در کارنامه هنری‌اش شناخته می‌شود.

فیلم The Da Vinci Code (راز داوینچی) اولین سری از مجموعه سه گانه این هنرمند نام آشنا است که از رمان‌های نویسنده Dan Brown (دن براون) اقتباس شده است. نویسنده:

Dan Brown (دن براون) نویسنده ۵۶ ساله آمریکایی، فارغ التحصیل از دانشگاه Amherst (آمهرست) رمان نویسی نام آشنایی است در ژانر معمایی و رازآلود.

با انتشار رمان The Da Vinci Code (راز داوینچی) در سال ۲۰۰۳ میلادی، به شهرت جهانی رسید. سایر آثار این هنرمند عبارتند از:

Angels and Demons (فرشته و شیطان) ۲۰۰۱ میلادی

The Lost Symbol (نماد گمشده) ۲۰۰۹ میلادی

Inferno (دوزخ) ۲۰۱۳ میلادی

Origin (منشاء) ۲۰۱۷ میلادی

داستان فیلم:

مدیر موزه لوور پاریس Jacques Saunière در محل کارش به قتل می‌رسد. او پیش از مرگش با استفاده از نماد و



این پرداخت ایدئولوژیکِ مذهبِ محور، زمانی که با مبحثِ نشان‌شناسی توأم و همراه می‌شود، شکلی رازآلود و معمایی پیدا می‌کند و بی‌چون و چرا، مخاطب را در دالان‌های اسرار آمیز و تاریک تاریخ به عقب بر می‌گرداند! سفری که در مقصد پرده از رازی بر خواهد داشت که اساس واتیکان و کلیسای کاتولیک را تحت الشعاع و متزلزل می‌سازد!

جنگ‌های صلیبی، وقایع نام‌آشنایی است که از دیرباز تا به همین امروز محلی از اعراب بوده، هست و همچنان خواهد بود! جدال مذهبی دویست ساله‌ای است که به نه دوره جنگ‌های خونین بین مسلمان‌ها و مسیحیان بر سر تصاحب و تسلط بر سرزمین‌های مقدس انجامیده است!

پاپ اوربان دوم رهبر کلیسای کاتولیک، شخصی است که اولین فرمان جنگ‌های صلیبی را در سال ۱۰۹۶ میلادی صادر کرد که با کمک داوطلبانه و پشتیبانی شاهان و نجبای اروپایی همراه شد. ریچارد شیر دل و صلاح‌الدین ایوبی از نام‌آورترین فرماندهان مسیحی و مسلمان جنگ‌های صلیبی هستند که از زندگی و نبردهای آنها قصه‌ها و افسانه‌های بسیاری روایت شده است.

سربازان مسکین، یاوران مسیح و هیکل سلیمان که در طول تاریخ ملقب به **Knights Templar** (شوالیه یا شهسوران معبد) می‌باشند، دسته‌ای از سربازان مذهبی و داوطلب مسیحی بودند که وظیفه‌ای پاسداری و محافظت از زائران مسیحی در مسیر سرزمین‌های مقدس را عهده دار بودند.

شوالیه‌های معبد با گذشت زمان، تبدیل به عناصر قدرتمند و با نفوذی می‌شوند که اریکه قدرت و سایه نفوذ پاپ و پادشاهان مسیحی حامی واتیکان و کلیسای کاتولیک را تحت الشعاع قرار می‌دهند! همین امر باعث می‌شود تا در سحرگاه جمعه، ۱۳ اکتبر سال ۱۳۰۷ میلادی و به فرمان فیلیپ چهارم پادشاه وقت فرانسه و حمایت واتیکان و علی‌الخصوص شخص پاپ، شوالیه‌های معبد به کفر و الحاد متهم و دستگیر و سرکوب شوند! این پاکسازی و تسویه حساب سیاسی تا به آنجا پیش می‌رود که ژاک دو موله استاد اعظم و فرمانده آن‌ها در آتش زنده زنده سوزانده شود!

بخش دوم جام مقدس!

تاریخ را همیشه فاتحان می‌نویسند. زمانی که بین دو فرهنگ درگیری به وجود می‌آید، بازنده از بین می‌رود و برنده برای تاریخ، کتاب‌هایی می‌نویسد که آرمان خود را گرامی بدارد و دشمن مغلوب را پست نشان دهد. همانطور که ناپلئون گفته است: تاریخ، چیزی نیست جز افسانه‌ای که همه بر سر آن توافق کرده‌اند!

با توجه به متن فوق‌الذکر که از متن کتاب وام گرفته شده است، پی‌رنگ فیلمنامه چنین تعریف می‌شود: یک قتل در داخل موزه لوور و سرنخ‌هایی از نقاشی‌های لئوناردو داوینچی منجر به کشف یک راز سر به مهر مذهبی می‌شود که طی دو هزار سال توسط یک جامعه مخفی (شوالیه یا شهسوران معبد) محافظت شده است و می‌تواند پایه‌های استوار قدرت واتیکان و کلیسای کاتولیک و حتی جامعه مسیحیت را متزلزل کند! داستان با قتل شخصی آغاز می‌شود که استاد اعظم دیر صهیون (انجمن سری شوالیه یا شهسوران معبد) و به نوعی جانشین ژاک دو موله فقید و شهید است Jacques Saunière. به همراه سه شخص دیگر که آنها نیز فرجام بهتری از استاد اعظم خود ندارند، حافظان و پاسداران جام مقدس هستند.

بنا به درخواست فردی موسوم به استاد که در سکانس پایانی فیلم هویت اش فاش می‌شود، اسقف Aringarosa رهبر یک فرقه مسیحی تندرو موسوم به opus dei (اپوس دئی) که سازمان محافظه‌کار کاتولیک است، شخصی را اجیر می‌کند تا با حذف استاد اعظم و همچنین سایر افراد کلیدی دیر صهیون که از مخالفان قدیمی واتیکان و کلیسای کاتولیک هستند، جام مقدس را به دست آورده و با نابود کردن آن برای همیشه، این تهدید بزرگ و بالقوه را از سر راه بردارد!

سوال اینجاست، جام مقدس چیست؟! برخلاف آنچه مشهور است، جام ظرفی نیست که مسیح در شام آخر در آن شراب مقدس را نوشیده یا در زمان مصلوب شدن بر صلیب، خورش در آن ریخته شده است!

جام مقدس نمادی است از Mary Magdalene (مریم مجدلیه) که به اشتباه در تاریخ به عنوان زنی روسپی که توسط عیسی گناهانش بخشوده شده است شناخته می‌شود! مریم مجدلیه در حقیقت زن عیسی بن مریم است که در زمان مصلوب شدن مسیح از او باردار بوده است! این همان پیامی است که لئوناردو داوینچی که خود زمانی استاد اعظم دیر صهیون بوده در نقاشی شام آخر به آن اشاره کرده است!

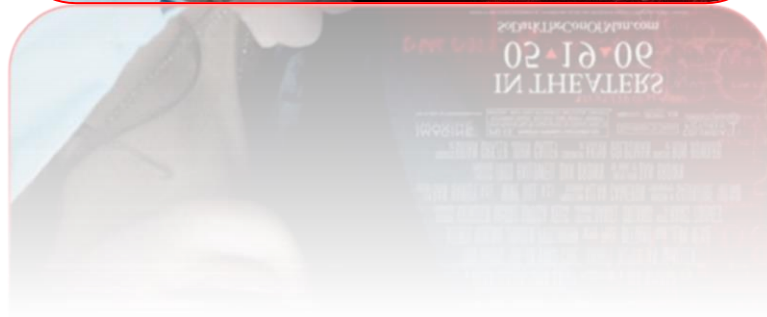
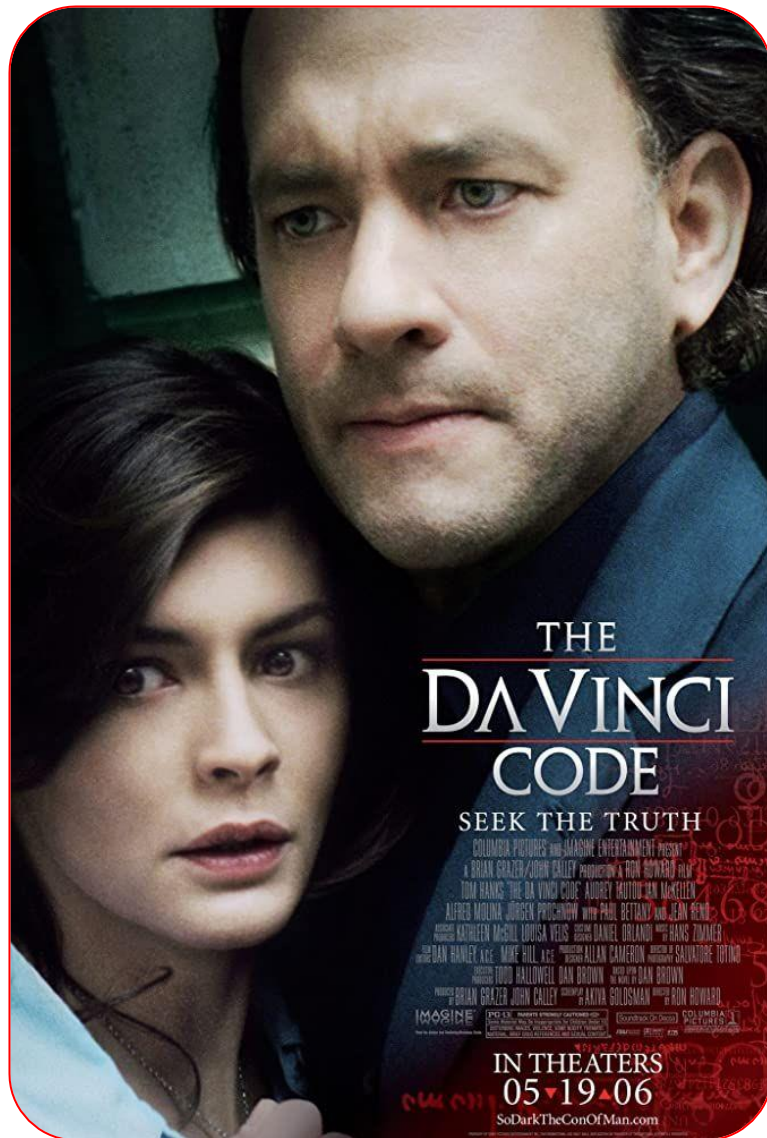
این تئوری یا در حقیقت این باور، باعث می‌شود تا بحث فانی بودن مسیح پس از قرن‌ها مجدد مطرح شود و با وجود وارثی برای او، اساس قدرت واتیکان و کلیسای کاتولیک دچار چالش بزرگی بشود!

دیر صهیون (شوالیه یا شهسوران معبد) اسنادی در دست دارند که باعث می‌شود این تئوری ثابت شود! و همین امر باعث شده تا آنها تبدیل به تهدید بزرگ و بالقوه برای جامعه واتیکان و کلیسای کاتولیک شوند که قرن‌هاست با اطلاع



نشانه‌ها که به صورت کُد می‌باشند، سرنخ و پیامی برای پیدا کردن جام مقدس می‌گذارد! و از او می‌خواهد از Robert Langdon ناماد شناس آمریکایی که متخصص متبحری است کمک بخواهد ■ .

از این موضوع قصد در پنهان کردن آن دارد! به همین دلیل است که استاد اعظم دیر صهیون Jacques Saunière که رئیس موزه لوور نیز می‌باشد، برای نوه‌اش Sophie Neveu، پیش از مرگ و با استفاده از نماد و





میل مبهم شرارت

کارگردان: تیم برتون؛ تهیه‌کننده: جان پیترز-پیتر گوبر
 نویسنده: سام هام، بر اساس: شخصیت‌های مندرج در کتاب‌های کمیک منتشر شده اثر دی‌سی کامیکس
 بازیگران: مایکل کیتون، جک نیکلسون، کیم به سینگر
 پت هینگل، بیلی دی ویلیامز، مایکل گاف، جک پالانس
 سم داگلاس، دنیس لیل،

موسیقی: دنی الفمن؛ فیلم‌بردار: راجر پرت

تدوین: ری لاجوی؛ توزیع‌کننده: وارنر برادرز

تاریخ‌های انتشار: ۲۳ ژوئن ۱۹۸۹ (ایالات متحده آمریکا)

مدت زمان: ۱۲۶ دقیقه، کشور ایالات متحده؛ زبان: انگلیسی

خلاصه داستان

شهردار شهر گاتهام تصمیم به نابودی تبهکاران می‌گیرد.

در مقابل تبهکاران دست به یک سرقت بزرگ می‌زنند.

در حین سرقت پلیس‌ها سر رسیده و تبهکاران با آنها درگیر می‌شوند. بت من نیز به کمک پلیس می‌شتابد. در هنگام درگیری، جک ناپیر با بتمن درگیر می‌شود و بت من او را به داخل مواد شیمیایی پرتاب می‌کند.

جک ناپیر از داخل مواد زنده بیرون می‌آید اما لبخندی همیشگی بر چهره‌اش نقش بسته است (که حاصل مواد شیمیایی است) او زین پس خود را جوکر می‌نامد و تصمیم به انتقام می‌گیرد.

تیم برتون به عنوان کارگردان همیشه جهانی فانتزی را به تصویر کشیده و پیوسته از نمایش رئالیسم در آثار خود پرهیز نموده است. اما جهان فانتزی‌ای که برتون در آثار خود به تصویر می‌کشد همواره خالی از سیاهی‌ها و آلودگی‌های موجود در جامعه نیست. در فیلم بتمن نیز برتون جهانی تیره را به تصویر می‌کشد. گاتهام سیتی‌ای که برتون خلق می‌کند شهری پر از جرم و جنایت و سیاهی است.

شهرداری که حتی ماموران قانون نیز در آن بازیچه جنایتکاران هستند. جوکری که برتون آن را به تصویر می‌کشد از هیچ گونه جنایتی واهمه ندارد. بازی درخشان جک نیکلسون در نقش جک ناپیر (جوکر) به یاد ماندنی است و به خوبی ظهور پلیدی را به نمایش می‌گذارد. برتون در جهان فانتزی‌ای

که به تصویر می‌کشد از نمایش رنگ پرهیز نمی‌کند، لیکن جهان رنگارنگی که می‌سازد همچنان آلوده به جنایت و خیانت است.

در حقیقت می‌توان گفت برتون در فیلم بتمن از نمایش مستقیم تیرگی‌ها با استفاده از فضای تیره و تاریک، پرهیز می‌کند. از نظر وی حتی جهانی با ظاهر رنگارنگ هم می‌تواند در ذات خود تیره و سیاه باشد.

به عنوان مثال جوکر لباس‌های رنگی به تن دارد و حتی گازه‌های سمی‌ای که جوکر در فضا پخش می‌کند رنگی است. با این نگاه می‌توان گفت جهان رنگارنگی که برتون خلق می‌کند عاری از خشونت و جنایت و خطر نیست.

رنگ در جهان برتون دیگر نوید دهنده شادی و خوشبختی نیست. بلکه می‌تواند نوید مرگ و نیستی باشد.

نکته دیگری که برتون در اثر خود، برای انتقال حس و حال زیبا شناسانه اثر به مخاطب از آن بهره می‌گیرد، استفاده از میزانشناسی است به عنوان مثال در صحنه قتل پدر و مادر بروس وین، (بت من) به دست جک ناپیر، برتون از زاویه کج دوربین (داچ انگل شات) برای نشان دادن جهانی رو به زوال، استفاده می‌کند. برتون در طراحی فضا و لباس نیز نکته‌ای هوشمندانه را به کار برده است و شکل و شمایل تبهکارانی که در این فیلم به تصویر می‌کشد، بیشتر یاد آور شمایل تبهکاران فیلم‌های گنگستری دهه ۱۹۳۰ در آمریکا است. او از این طریق قصد دارد ارجاعی به سینمای گنگستری آمریکا و آن دوره درخشان داشته باشد. نکته دیگری که برتون در اثر خود مطرح می‌کند این مسئله است که خوبی و بدی هیچگاه مطلق نیست. این بت من است که جک ناپیر را به درون مواد پرتاب می‌کند.

این مسئله نه تنها از منظر دراماتیک به کشمکش میان بتمن و ناپیر (جوکر) عمق بیشتری می‌بخشد، بلکه این مسئله را نیز پیش می‌کشد که پرتاب شدن ناپیر به درون مواد خود باعث تبدیل شدن وی به جوکر بوده است.

پس می‌توان گفت بت من به صورت ناخواسته باعث به وجود آمدن موجودی هیولاگون شده است. در اینجا بت من دیگر خیر مطلق به شمار نمی‌آید. گاتهام سیتی‌ای که برتون خلق می‌کند، بی شباهت به جهان امروز نیست. جهانی که دیگر رنگ هم در آن نشان شادی و آرامش نخواهد بود. ■





تمدن یا طبیعت؟

طبیعتی ناب در میان یک پارک عمومی در حومه پورتلند، لوکیشنی تماشایی می‌شود برای یک فیلم به شدت اجتماعی. این فیلم با تصاویری از تابش نور خورشید در تارهای عنکبوت و درخشش نور در پارک، آغاز می‌شود و با همین شکل نیز به پایان می‌رسد. پس ما در ابتدا می‌دانیم که در نهایت آنچه که می‌بینیم، بر طبق این نشانه‌های زیبا، فرار و گرفتاری است. ویل (بن فاستر کهنه‌کار) و دختر نوجوانش تام (توماسین هارکورت مک‌کنزی) در اردوگاه‌های استتار در یک پارک جنگلی زندگی می‌کنند و مرتباً برای فرار از تشخیص، حرکت می‌کنند. همانطور که به‌صورت بدوی (به‌صورت نمادین) در دل زمین آتش درست می‌کنند، آب را نیز از آسمان جمع می‌کنند! بازی‌های بقاء‌گرایانه و مخفیانه‌ای را انجام می‌دهند که ظاهراً ریشه در گذشته نظامی ویل دارد.

آن‌ها گه‌گاه، برای خریدهای ضروری وارد شهر می‌شوند. ویل بیمار است و با پول حاصل از فروش داروهای تجویز شده خود، لوازم ضروری را خریداری می‌کند. هنگامی که پوشش آنها لو می‌رود، پدر و دختر اسیر و مورد بازجویی قرار می‌گیرند و در نهایت مجبور می‌شوند تا با نتایج تفرقه‌آمیز، دوباره وارد دنیای مدرن شوند. البته ما در طول مسیر داستانی فیلم، همانند بسیاری از اطلاعات دیگری که کارگردان عمداً به ما نمی‌دهد، متوجه نمی‌شویم که این دو چه مدت است که در پارک و به‌دور از اجتماع زندگی می‌کنند.

ظاهراً برای ما هم نباید ردپایی گذاشت!

این درام پراکنده و مبهم، دارای حداقل گفت و گو است.

شایان ذکر است؛ این فیلم که اقتباسی است از رمان پیتیر راکس با نام *رها کردن من*، سعی دارد تا چندین رشته موضوعی را با هم متحد کند که ریشه همه آنها را پیش از این، در مستند *سگ ولگرد (Stray Dog 2014)* نشانه گرفته بود و آن هم آسیب‌های پس از جنگ است.

گرانیک با بررسی موشکافانه، از آن به‌عنوان چاشنی و منبع الهام بخش درامش استفاده کرده است. چاشنی که مشخصاً در این فیلم، توانسته است با نشان دادن جزییات در شخصیت ویل، به عنوان یک الگوی برجسته در این قربانگاه، منجر به ساخت این فیلم بی سروصدا و قدرتمند شود. فیلمی که بینشی از قلب واقعی در آن هویداست. باید دانست که این فیلم دقیق، واقع‌بینانه بر روی این مفهوم می‌چرخد که عده‌ای

در سیستم اجتماعی آمریکا وجود دارند که واقعاً تلاش می‌کنند روی خود را به زندگی معمولی برگردانند و در عین حال ننگ بی‌خانمانی را نیز رد کنند. آنچه برای فرزندانشان نیز می‌ماند، انتخابی است که از قبل شده است. همراهی!

دبرا گرانیک، فیلمساز استثنایی است که درام تحسین شده استخوان‌های زمستانی را در سال ۲۰۱۰ کارگردانی کرد و حالا با این فیلم عمیقاً هوشمند، در ظاهر ساده اما به شدت پیچیده، به عرصه پرده نقره‌ای برگشته است.

مک‌کنزی، ستاره در حال ظهور نیوزلندی، در مرکزیت این فیلم مهم قرار دارد. با تماشای این فیلم، احساس می‌کنیم در حال تماشای رشد او در مقابل چشمانمان هستیم. درد، شجاعت و دلسوزی او ملموس و واقعی است. این یک اجرای عالی است که با هدایت بی‌نظیر و قدر ندیده‌ بن فاستر، در نقش همراه، تبدیل موتور محرک ماشین فیلمسازی گرانیک شده و در نهایت ما را مخاطب فیلمی بی‌عیب و نقص می‌کند. شخصیت‌های ویل (که کهنه سرباز یک جنگ نامشخص است) و تام، به طرز چشمگیری مهار شده‌اند. هم در درک و هم در عملکرد. یک نوع فروتنی جذاب در رفتار آن‌ها متبلور است و در عمل نیز، یک سکوت‌گرایی خاصی در انجام امورشان وجود دارد. شخصیت‌هایی که به نظر نمی‌رسد چندان به آینده توجهی داشته باشند.

هنگامی که آنها توسط مددکاران گرفتار می‌شوند، تحت ارزیابی‌های روانی بسیار مشابهی قرار می‌گیرند. چیزی که در این موقعیت به‌صورت ظریف بدان پرداخته می‌شود این است: آن‌ها باید به سوالاتی پاسخ دهند که نشان دهد آیا در افکار آنها نقاط تاریکی وجود دارد یا خیر. نوعی نفوذ بوروکراتیک، که ویل از طرف خودش و دخترش، با کمال استمرار، از آن در گریز است.

با این حال، مشخص است که این اولین باری است که هر کدام از آنها، این گونه سؤالات را پاسخ می‌دهند. سؤالاتی که به وضوح بیانگر یک تکرار و چرخه خسته کننده است. این پرسش‌ها اما برای ویل که مسئولیت همه چیز به گردن اوست، تبدیل می‌شود به پرسش‌هایی که انگار واقعاً برای خود او فکر شده و در نظر گرفته شده است. در این فرآیند، حتی ما نیز وسوسه می‌شویم و زودتر از ویل برخی از پاسخ‌ها را می‌دهیم و این درست همان بزنگاهی است که کارگردان اصرار دارد در آنجا به ما گوشزد کند که: تو در مورد ویل هیچ چیز نمی‌دانی!



در این شرایط که به صورت پارالل پیش می‌رود، تام تقریباً موقعیتی مخالف این جریان را پیش می‌برد و اوست که ضمن پاسخ دادن‌های سریع و بی‌حوصله (از سر ذکاوت)، با پرسش‌هایش برای مددکار ایجاد چالش می‌کند. البته به پشتوانه پدری که مطمئن است در همان ساختمان حضور دارد. امری که تا این مرحله از فیلم برای او حیاتی است.

جالب اینجاست که ظاهراً گیر افتادن و فرار بخشی از روش زندگی آنها شده است. مهمی که گرانیگ در طول مسیر سرراست فیلم و در سکانس مواجهه تام با خرگوش در جاده، به صورت نشانه‌گذاری به ما یادآور می‌شود. و امتداد آن را به صورت منطقی، در گرو معاشرت با پسر همسایه به عنوان یک موجود اجتماعی و همراه شدن با او در کلاس آموزش نگهداری خرگوش‌ها، به ما نشان می‌دهد.

نقطه اوج داستان را، کارگردان فیلم در انتهای فیلم قرار داده است. گره‌ای که هم ایجاد می‌شود و هم در همان سکانس با بازی‌های بی نظیر چشم، باز می‌شود. تام از این تعقیب و گریز خسته می‌شود و ما آن را به وضوح می‌بینیم. در نهایت پس از چندین آشتی ناموفق با زندگی در یک جای ساکن، تصمیم خود را می‌گیرد و پیرو جمله گلوله ماندش به ویل، این بار اوست که تصمیم می‌گیرد و راهش را جدا می‌کند:

- این مشکل توئه و مشکل من نیست.

هویداست که آنها برای آنچه که در پایان فیلم اتفاق می‌افتد، نه تنها برنامه‌ریزی نکرده‌اند، بلکه آماده هم نیستند.

تام، هربار که از طبیعت دور می‌شود، با دیدن و لمس کردن جامعه مکانیزه، ترجیح می‌دهد تا با شهرنشینی و اجتماع در تماس باشد. این امر، رفته رفته امور را از کنترل ویل خارج می‌کند تا جایی که گرانیگ، خودش، در انتهای داستان، خونسردانه این بحران را مدیریت کند. و آنچه که باید را، در نطفه فکر تازه مستقل شده تام می‌کارد.

در یک سکانس طلایی، تام کندوی عسل را به پدرش نشان می‌دهد و زنبورها در دستان او حتی به ما هم ذره‌ای ترس وارد نمی‌کنند. این شاید بدین معنا باشد که او را به عنوان ملکه‌ای پذیرفته‌اند. و جایی که تام می‌تواند بدون صدمه دیدن آنجا بماند.

درست است که هر دو شخصیت فیلم، پس از گرفتار شدن در دستان مددکاران اجتماعی، دوباره در کنار هم قرار می‌گیرند، اما نگاه‌هایشان شروع به واگرایی می‌کند. ویل به دنبال ترمیم تعادل خود است، در حالی که تام شروع به پرسش از خود می‌کند که آیا زندگی در شهر و سازش با جامعه می‌تواند برای او مناسب‌تر باشد یا خیر. گرانیگ به‌طور دقیقی در طول فیلم

به ما نشان می‌دهد که تام، با درگیری بین عشق و درک در حال رشد است.

فیلمساز با ظرافت تمام، از نشان دادن طبیعت، با نوعی جلوه شاعرانه و متعالی، طفره می‌رود و بالعکس، آکسان را بر روی این امر می‌گذارد که راحتی‌های متمدن‌تری را که دولت سعی دارد به ویل و تام تحمیل کند، در واقع فشارهایی است که قرار است این دو قربانی اجتماعی، با آن برخورد کنند. آن‌ها بر خلاف میل‌شان، با کمک دولت، به یک خانه معتدل و جذاب در حومه شهر اورگان سوق داده می‌شوند. شاید به نظر برسد خانه جدیدی که در آن قرار گرفته‌اند، نسبت به زمان زندگی آنها در جنگل یک بهشت باشد. آن هم برای ویل و تام که از نظر مددکاران (تاکید بر دیالوگ تام در مرکز خدمات اجتماعی)، بی‌خانمان بودند. اما تام ۱۳ ساله و (به ویژه) پدرش در استیصال کامل، به ما نشان می‌دهند که این مکان امن، برایشان مکانی ترسناک است و چیزی است شبیه به یک قفس.

این فیلم به معنای واقعی یک درام خردکننده و اساسی است. درامی که اولین ویژگی روایی‌اش، تلاش برای زندگی در شبکه آمریکا است. داستانی از یک خانواده، که به دنبال هماهنگی با سرزمین و کشور خودشان هستند. یک مبارزه نومیدکننده برای زنده ماندن. (دست کم زمانی که ویل در آستانه مردن در کنار رودخانه پیدا می‌شود این حس در درونمان بروز می‌کند) صمیمیت و عشق بین ویل و تام با نهایت ظرافت و در عین حال واقعی ارائه می‌شود. و این یکی از دلایلی است که فیلم را برای مدت طولانی ماندگار خواهد کرد.

هیچ شکی نیست که گرانیگ به عمد از ارائه جزئیات درباره گذشته ویل طفره می‌رود. این در حالی است که اتفاقاً، بار معمایی فیلم بر روی ویل تکیه می‌کند!

فیلمساز به زیبایی، برای نشان دادن اضطراب شخصیت‌هایش، مخاطب را به فلاش بک‌ها و یا کابوس‌های حیرت‌انگیز و کلیشه‌ای ارجاع نمی‌دهد. بلکه به سادگی و به طرز جسورانه‌ای، به صدای ماشین‌ها، هلیکوپتر و شلوغی شهر اکتفا می‌کند و با این تکنیک، هر لحظه، بر اضطراب ویل می‌افزاید. او، تصویری از ویل را در شمایل کل آمریکا نشان می‌دهد.

ویل به عنوان یک فراری. نه تنها از جامعه، بلکه از خودش. انتهای فیلم همه چیز فیلم است. وقتی سفر ویل و تام به پایان خود می‌رسد، ممکن است احساس کنیم به هیچ‌کدام از پرسش‌های ما پاسخ داده نشد. مادر تام چرا مرد؟ چه بلایی بر سر مزرعه آنها آمده است؟ چه مدل مشکلی دارند؟ (در پاسخ به اشاره غیرمستقیم تام در مقابل علامت‌های سؤال



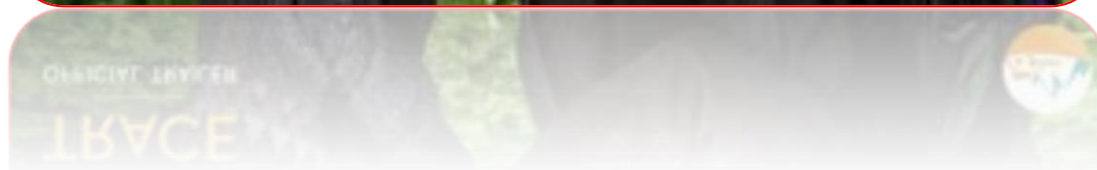
جواب ندادن به این پرسش‌ها به اندازه اهمیت فیلم، مهم است. البته با دقت در جزئیات، شاید بتوان گفت جواب همه آنها در خود پرسش‌هاست.

در انتها لازم می‌دانم عرض کنم؛ این برگردن هالیوود است که این اثر ارزشمند گرانیگ، طولانی و خسته کننده به نظر بیاید. فیلمسازی که ویژگی روایت در فیلمش، منحصر به فرد است و گناه کشش فیلمش به این خاطر است که به دنبال داستان مناسب برای گفتن بوده است.

به هر صورت، این فیلمی است که او را به عنوان یک فیلمساز خلاق، تأیید می‌کند. ■

ژانر: درام، سال ساخت: ۲۰۱۸، محصول: آمریکا

ویل) چرا تام در آرزوهایش خانه‌ای برای خودشان بر روی درختان آرزو می‌کند و نه روی زمین؟ چرا ویل نمی‌تواند در اجتماع باشد؟ چه تفاوتی را ویل با مردم احساس می‌کند؟ در نهایت این فیلم بیشتر شبیه به سفرنامه‌ای است از دو عضو نادیده گرفته شده اجتماع آمریکا که به صورت نامحسوس نوشته می‌شود. سفرنامه‌ای که در پله به پله آن، همدلی موج می‌زند. این جماعت چه وجه اشتراکی و تمایزی دارند؟ چرا کارگردان حتی حاضر می‌شود در دیالوگ‌های رد و بدل شده بین ویل و راننده کامیون (که در ابتدا، برای همراه کردن آنها مردد است) این هم دردی‌ها را بروز دهد اما برای ما ردپایی نمی‌گذارد؟





از نظرگاه مرگ مؤلف

کارگردان: لوئیس بونوئل؛ تهیه‌کننده: گوستاو الاتریسته
نویسنده: لوئیس بونوئل؛ خولیو الخاندرو
تاریخ انتشار: ۲۷ اوت ۱۹۶۵ (جشنواره فیلم ونیز)
مدت زمان: ۴۲ دقیقه، کشور: مکزیک

در رهبانیت مسیحی از کسانی یاد می‌شود به نام "مناره نشین" که از ستون‌هایی با ارتفاع ۲۰ متر بالا می‌رفتند و بقیه عمر خود را آنجا می‌گذارند. فیلم «شمعون صحرا»^۴ داستان یکی از همین راهبان مقدس را روایت می‌کند. اغلب تحلیل‌گران، مذهب گریزی کارگردان «لوئیس بونوئل» را برجسته‌ترین معیار داوری فیلم قرار داده‌اند، در صورتی که می‌توان از زاویه دیگری که نگارنده اصرار دارد آن را "مرگ مؤلف" بنامد به موضوع نگریست. به این معنا فارغ از تمایلات ایدئولوژیک و مقاصد کارگردان، ما با فیلمی مذهبی، عارفانه و صوفیانه به سبک سوررئال مواجه هستیم. شمعون قهرمان داستان، شخصی متقی است که عاشقانه به پرستش خداوند می‌پردازد و از طریق زهد، در مقابل تمام مظاهر دنیوی قرار می‌گیرد. او به واسطه موهبت‌های الهی می‌تواند معجزه کند و باطن افراد را بخواند! در عین حال همچنان یک فرد معمولی خطاپذیر بدون هاله روحانی تصویر شده که در جامعه‌ای خنثی و البته پرتوقع زیست می‌کند. علاوه بر خط فکری کارگردان، شاید همین تقدس زدایی و طنز آمیخته به آن باعث قضاوت‌های نارسایی درباره فیلم شده است.

قبل از هر چیز باید توجه داشت که دین شمعون از دین کلیسا متمایز بوده و نوک پیکان فیلم به سمت دین رسمی که بیشترین گمراهی از آنجا نشأت می‌گیرد، نشانه رفته است. در فیلم نمی‌بینیم که شمعون به اربابان مذهب، مشروعیت بدهد و حتی نشان کشیشی را رد می‌کند، اما برعکس، کلیسا قصد دارد از طریق شمعون برای خود اعتبار و مشروعیت کسب کند. شمعون در مرتبه بالاتری از دین رسمی قرار دارد و ستون، نماد همین بلندمرتبگی است. تمسخر موجود در فیلم آنگاه که به طنز موجود و رایج در زندگی اشاره‌ای ندارد، بیشتر شامل حال کلیسا می‌شود تا خود شمعون. مصداق بارز آن بحث "آپوکاتاستازی" است که روحانیون نمی‌دانند چیست و صرف اینکه شیطان آن را تأیید می‌کند، آن‌ها به انکار آن می‌پردازند. این واژه به اصلاح نهایی همه پدیده‌ها به وضعیت اصلیشان اشاره دارد که خود

شیطان را نیز در بر می‌گیرد. این مفهوم اولین بار توسط یکی از الهی دانان متقدم مسیحیت به نام اوربگینس که زندگی خود را وقف زهد و تقوی و دانش الهیاتی کرده بود مطرح شد که البته کلیسا آن را رد کرد. عدم آگاهی کشیشان در فیلم به منزله جهل آنها نسبت به تاریخ و الهیات مسیحیت است و نشان می‌دهد کلیسا شناختی از آن چیزی که با آن مخالفت می‌ورزد ندارد و بنابراین شناختی از شیطان هم ندارد و کسی که دشمن خود را نشناسد محکوم به شکست مداوم از اوست. شمعون اما شیطان را به چشم می‌بیند و بارها بر او غلبه می‌کند. در ادامه به مسئله شناخت شیطان بر خواهیم گشت اما وجه تمایز دیگر را در جهان بینی شمعون و اهل کلیسا می‌توان مشاهده کرد. شمعون با نگاهی کریمانه به جهان می‌نگرد (کرم به معنای بخشش بیش از حق طرف) حال آنکه کلیسا چشم به منافع خود دارد. این را به وضوح از دیالوگ شمعون با کشیش نظرباز می‌توان دریافت. او می‌گوید دنیا طوری ساخته شده که کسی قبول نمی‌کند چیزی را از تملک خویش خارج سازد. او با مثالی قصد دارد بگوید این قانونی اجتناب ناپذیر و جهانشمول است اما شمعون مثال او را تبدیل به مثال نقض می‌کند.

دین شمعون یک دین عاشقانه و سبک است، نه دین فقیهانه و سختگیری که دست قطع می‌کند و انسان‌ها را زنده زنده در آتش خشم خود می‌سوزاند. دین شمعون برخلاف دین کلیسا، یک دین سیاست مآبانه و معیشت اندیشانه نیست. بنابراین ما در فیلم، نه با دین ستیزی محض بلکه با نقدی چندلایه مواجه هستیم. بنابراینچه رفت دین شمعون اصیل‌تر و چهره شمعون موجه‌تر از اهالی کلیسا ترسیم شده اما از طرفی ناکامل نیز هست. کلیدواژه این نقصان از پرسش کشیش آشکار می‌شود آنگاه که خطاب به شمعون می‌گوید: «تواضع شما متناسب با وجود عزیز شماست اما آیا این تواضع به درد بشریت می‌خورد؟» شمعون قدیس است اما هنوز کاری ناتمام دارد. شیطان، شمعون را چون خودش عزیز خداوند می‌داند که بعد رانده شد. گویی این سرنوشتی مختوم و محتوم برای اولیا و مقربان درگاه الهی است که تنها به شکوفایی فردی می‌اندیشند. می‌توان گذار شمعون (در پایان فیلم) را معلول رهبانیتی دانست که اثرات جمعی ندارد. کلمه گذار به جای کلماتی نظیر هبوط و یا حتی عروج استفاده می‌گردد. در پایان، توضیحی در این باب ارائه شده ولی عجالتاً شمعون برای کامل شدن دین خود باید از مرحله

Director: Luis Buñuel. ; (۱۹۶۵) Simon of the Desert^۴



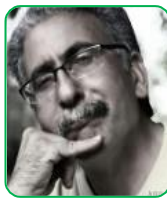
دیگری عبور کند که مستلزم ملامتی‌گری و اصل خلوت در انجمن است. در این اصل سالک نباید خود را از دیگران جدا کند بلکه باید در دل جماعت حضور داشته باشد. پرهیزکاری و خویشتن داری در این شرایط به غایت دشوارتر از ایستادن بالای ستونی در دل بیابان است. این انجمن، با استناد به فرم سوررئال فیلم، با اختلاف زمانی زیاد، در دوره مدرن متجلی می‌شود. بنابراین شمعون در پایان، تبدیل به نمادی از دینداری در جهان مدرن می‌شود که به ناچار یک پای او بسته است. درست به همان صورت که بالای ستون، به دلیل نشناختن شیطان، یک پای او بالا بود. در حقیقت فیلم این سیگنال را می‌دهد که میزان ایمان انسان با میزان شناختی که از شیطان دارد نسبت مستقیم دارد. اگر این شناخت کامل شود آنوقت همه چیز خدا می‌شود! اما اگر کامل نشود همچنان باید تقلا کرد. در آخرین مواجهه قبل از گذار، شمعون شیطان را نمی‌شناسد و او را با خدا اشتباه می‌گیرد. شناخت شیطان منوط به نگاه دقیق و با معرفت به اوست. به قول نیچه انسان برای دست یافتن به بهترین چیز خود، به شریانه ترین چیزش نیازمند است. شمعون در جهان تازه خود نیز ابتدا باید شیطان شناسی خود را کامل کند اما این ابداً به معنای تن دادن به شیطان نیست. انسان در بند زمان و تخته بند شرایط است و موقعیت او جهت دهنده کیفیت رفتار اوست. شمعون نیز در موقعیت جدید گرفتار شده اما همچنان می‌خواهد بیرون بزند. در چهره او هیچ نشانه‌ای از خرسندی دیده نمی‌شود. او هنوز همان زاهدی است که می‌خواهد از مظاهر دنیوی فاصله بگیرد، منتها اکنون چهره او تغییر یافته. مدرنیته لباس او را عوض کرده و او مجبور است ظاهر را بپذیرد. اما در فیلم نمی‌بینیم که شمعون تن به باطن این دنیا که با اسم رمز "شهوة رادیواکتیو" شناخته می‌شود، بدهد بلکه فقط نظاره گر است. لودگی رقص‌ها در برابر ارزش‌های شمعون هیچ به شمار می‌آیند و دلیلی وجود ندارد که شمعون، تجربیات عارفانه خود را به این شهوت بی ارزش بفروشد. شمعون در چنگال شیطان اسیر شده اما هرگز تبعیت محض او را نمی‌بینیم. او قصد دارد از کاباره خارج شود ولی نمی‌تواند. چهره متفکر او داد می‌زند که به این شرایط راضی نیست اما باید در این زمانه جدید، شیوه جدیدی از پرهیزکاری را پیش گرفت. این می‌تواند یادآور تجربه دینی نزد اصلاح‌گران دینی نظیر "شلاپر ماخر" باشد که جوانان رمانتیک را به روش‌هایی غیر از سنت (مثلاً از طریق رقص) به دینداری رهنمود می‌کرد. شمعون در کاباره متفکر است و به این مناسبات جدید می‌اندیشد. باید پای یک میز با شیطان نشست،

شراب نوشید و به شهوت رادیواکتیو چشم دوخت اما از درون جای دیگری سیر کرد. حداقل او اکنون عاری از ریا است و گذشته یکنواخت خود را پشت سر گذاشته است. نکته دیگری که باید به آن توجه داشت این است که نام شمعون از یکی از حواریون عیسی مسیح، یعنی پترس گرفته شده. پترس یا شمعون، یکی از ۱۲ حواری مسیح است که عیسی خطاب به او می‌گوید: «من بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم، و قدرت‌های جهنم، هرگز قادر به نابودی آن نخواهند بود. من کلیدهای ملکوت خدا را در اختیار تو می‌گذارم تا هر دری را بر روی زمین بگشایی در آسمان نیز گشوده شود و هر دری را بر روی زمین ببندی، در آسمان بسته شود.» بنابراین به نظر می‌رسد شمعون دری را بر روی زمین گشوده است که در آسمان نیز گشوده شده و خود را در قالب هواپیما نشان می‌دهد. می‌توان دریافت شمعون آن هنگام که روی ستون مراقبه می‌کرد، درب دنیا را برای همیشه بسته بود. اینکه او گاهی در آرزوهای ممنوعه خود پایین می‌آمد و زندگی می‌کرد گواه همین مسئله است. این یک میل شدید سرکوب شده بود که در نهایت، خود را با قدرت زیاد متجلی کرد. این نکته را می‌توان در راستای ناکامل بودن دین شمعون ملاحظه نمود و آن را به سلسله عوامل گذار شمعون اضافه کرد. به نظر می‌رسد گذار شمعون به هبوط بیشتر شباهت دارد و ناشی از گناه اوست، اما این گناه به بیان عارفانه، لازمه طریقت است و طبق اراده خداوند صورت می‌گیرد. تردیدی که بین دوگانه هبوط و عروج شکل می‌گیرد ناشی از همین نگاه است و به همین منظور در این نوشتار از کلمه گذار استفاده شده. شمعون به مرتبه جدیدی از آگاهی دست پیدا کرده و با طلوع آگاهی و با عروج به مرتبه انسانی، تاریخ دردناک او آغاز می‌شود. اینجا عروج همان هبوط است، زیرا که هبوط، مکافات گناه نخستین (فطری) است و گناه نتیجه آگاهی است. به عبارت دیگر آگاهی در لحظه‌ای آغاز می‌شود که انسان از فرمان غریزه سر می‌پیچد. لحظه‌ای که بر ضد طبیعت و بر ضد خود که جزء طبیعت است شورش می‌کند. لحظه‌ای که پاره‌ای از طبیعت را در دست می‌گیرد و با آن به رام کردن و دگرگون کردن باقی طبیعت می‌پردازد. اما این فراورده چیزی است که انسان آن را از چنگ و دندان درنده نیروهای واپس‌گرای طبیعت وحشی ربوده است. نتیجه دستبرد است که به ناموس طبیعت زده است. شکاری نیست که بتواند بدون دغدغه خاطر آن را به توبره بیندازد و به خانه ببرد.^۵ شمعون هزینه این صورت جدید از آگاهی را که از طریق تقوا به دست آورده می‌پردازد. ■

^۵ رونوشت از مقدمه «همینگوی، ارنست. پیرمرد و دریا، ترجمه نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۹۸، ج ۸» مقدمه صص ۹۱-۹۲.



ترجمه: «مردی که ترزا را صدا می‌زند»: «سیاوش ملکی»
 داستان ترجمه: «مترسک»: «سرندرا پرکاش»: «علی ملایجردی»
 داستان ترجمه: «تک تیرانداز»: «لیام ا. فلاهرتی»: «سمیه آمارلونی»
 داستان ترجمه: «شرط بندی» نویسنده «آنتوان چخوف»: «مژگان حقیقی»
 رمان ترجمه: «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «مریم نفیسی‌راد»
 داستان ترجمه: «گربه سفید»: «کومتس اولنوی»: «اسماعیل پورکاظم»
 داستان ترجمه «صبحانه سال نو»: «Louisa May Alcott»: «آتیسا بختیاری»
 ترجمه داستان «بانوی پیر در کشتی تفریحی»: «کلارا اوبسن»: «کتایون بختیاری»
 داستانک ترجمه «سوار بر یک کشتی»: «فاصله نزدیکی‌ها»: «اشفاق احمد»: «سمیرا گیلانی»
 مقاله «دگرگونی و پذیرش ایوان در مرگ ایوان ایلچ لئو تولستوی»: «مایکل سی. وایزمن»
 مترجم «محمد عابدی»



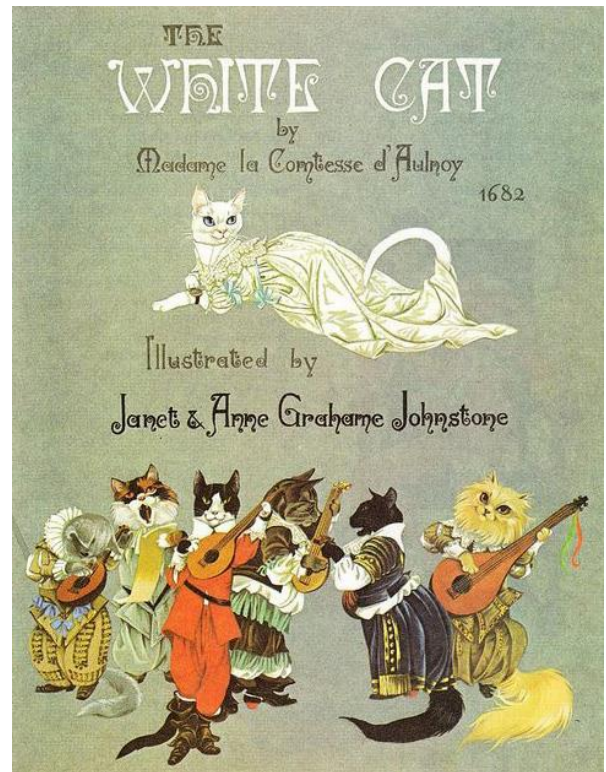


معین به انجام وظایف محوله موفق نشوند، به عنوان فرد یا افرادی نالایق و وظیفه شناس معرفی گردند.

پادشاه با این افکار افرادی را به دنبال پسرانش فرستاد و آنها را به تجمیع در بارگاه سلطنتی فراخواند. او پس از حاضر شدن تمامی فرزندان با مهربانی و رأفت با آنها به گفتگو نشست. پادشاه فرمود: فرزندان عزیزم، همه شما باید عاقل و مسئولیت پذیر باشید زیرا من آنقدر پیر شده‌ام که دیگر به هیچوجه همچون گذشته قادر به انجام امور مملکتی نمی‌باشم. من از آن هراس دارم که این موضوع باعث زیان دیدن رعایا و در نتیجه کشور گردد. بنابراین تصمیم گرفته‌ام که تاج سلطنت و مملکت پادشاهی خویش را بر سر یکی از شما بگذارم. البته انجام این کار سهل و آسان نیست و نمی‌تواند عجولانه صورت پذیرد. من اینک شما را برای چنین منظور مهمی فراخوانده‌ام. شما باید قبل از آنکه من سلطنت و کانون حکومت را برای همیشه ترک نمایم، برایم سرگرمی مناسبی جهت دوران بازنشستگی‌ام تدارک ببینید. من نمی‌خواهم شما را به فکرهای بیهوده‌ای بیندازم. به نظرم یک سگ کوچولو، زیبا و با وفا می‌تواند مرا بسیار خوشحال سازد. آن حتی می‌تواند از هر کسی برایم ارجح‌تر باشد. من اعلام می‌کنم که هر کسی از شما بهترین توله سگ را برایم بیاورد، می‌تواند جانشین لایق من و در نتیجه پادشاه آینده این مملکت باشد.

شاهزاده‌ها از اینکه پدرشان خواهان داشتن یک توله سگ شده است، بسیار متعجب و شگفت زده شدند. به‌رحال آنها این چالش را با میل و رغبت پذیرا شدند و از اینرو پس از ترک پادشاه هر کدام مقادیری پول و جواهرات فراهم ساختند. آن‌ها افراد لایق و مورد اطمینانی را برای انجام امورات روزمره بجای خودشان تعیین نمودند و اعلان کردند که پس از دوازده ماه برخواهند گشت سپس رهسپار مسافرت شدند.

شاهزاده‌ها قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند، مقادیری غذا و نوشیدنی با خودشان به قصری که حدود سه مایل با شهر فاصله داشت، بردند و در آنجا به تجدید قوا برای یک سفر طولانی پرداختند. آن‌ها موافقت کردند که در پایان سفر در همانجا گرد هم آیند و به اتفاق یکدیگر برای قضاوت به نزد پادشاه بروند. برادران همچنین قرار گذاشتند که اسامی خویش را در طول مسافرت تغییر دهند تا در طی این مدت توسط دشمنان



در زمان‌های قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد، که ۳ پسر داشت. جملگی پسران پادشاه بسیار زیبا، اصیل و شجاع بودند بطوریکه رشک بسیاری از درباریان و اطرافیان پادشاه را بر می‌انگیختند. برخی از درباریان بدجنس و متملق به‌طور مستمر به پادشاه القاء می‌کردند، که شاهزاده‌ها بی‌صبرانه در صدد کسب تاج و تخت او می‌باشند لذا پادشاه را نسبت به پسرانش بدگمان می‌ساختند. درباریان ریاکار مصرانه در گوش پادشاه می‌خواندند، که شاهزاده‌ها در حال طرحریزی نقشه‌هایی برای محروم نمودن وی از قدرت پادشاهی هستند.

پادشاه نیز از مدت‌ها پیش احساس پیری و کسالت می‌نمود اما با این وجود بر این باور بود، که هنوز هم قادر است، همچون گذشته با اقتدار بر کشورش حکومت نماید لذا اصلاً تمایلی به استعفاء و دست کشیدن از سلطنت موروثی نشان نمی‌داد. یقیناً پادشاه دلش می‌خواست که بقیه دوران حکومتش را به دور از توطئه چینی و اغتشاش و در آرامش بگذراند.

سرانجام پادشاه با در نظر گرفتن همه جوانب تصمیم گرفت که شاهزاده‌ها را در امور مختلفی درگیر نماید و مقدر سازد که هر کدام موفقیت لازم و کافی را کسب نماید، از شانس دستیابی به تاج و تخت برخوردار می‌گردد و برعکس آنهایی که در زمان



شناخته نشوند. در سپیده دم روز بعد، هر یک از سه برادر جاده متفاوتی را برگزیدند و به دنبال به دست آوردن هدیه مورد پسند پدرشان رفتند اما در اینجا فقط به ماجراهائی پرداخته می شود که برای جوان ترین، خوش قیافه ترین، مهربان ترین و وفادارترین شاهزاده رخ داد.

شاهزاده مورد نظر ما هیچ فرصتی را از دست نداد و لحظه ای نیاسود. او مرتباً از شهری به شهر دیگر مسافرت می نمود اما هیچ توله سگی که مطابق با نظر پادشاه باشد، برای خریداری نیافت.

به زودی شاهزاده ما توله سگی زیبا را دید که از تمام توله سگهایی که پیش از این دیده بود، بسیار بهتر می نمود لذا آن را نیز خریداری کرد و بر توله سگ هائی که تاکنون خریداری نموده بود، افزود. شاهزاده تا این زمان حدود بیست خدمتکار را برای نگهداری توله سگ های خریداری شده اجیر کرده بود ولی با این وجود آنها به دشواری می توانستند از همه توله سگ هائی

که شاهزاده در ضمن سفر خریداری نموده بود، مراقبت نمایند.

سرانجام شاهزاده و همراهانش آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه خودشان را در جنگلی انبوه یافتند. اندکی بعد شب فرارسید و طوفانی سخت وزیدن گرفت و به دنبالش رعد و برق و باران شدید به وقوع پیوستند.

افزون بر این همه حیرانی و سرگستگی، شاهزاده مسیر خویش را گم کرد بطوریکه هیچ راهی برای خارج شدن از جنگل انبوه نیافت.

شاهزاده مدتی را کورمال کورمال در جنگل تاریک و هوای طوفانی راه سپرد تا اینکه چشمشان از دور به روشنائی افتاد. او تصور کرد که اینک به نزدیکی یک آبادی رسیده است لذا مسیر خویش را به آنسو انتخاب نمود.

شاهزاده جوان پس از اندک زمانی خود را در مقابل قصری مجلل دید. قصری که نظیر آن را تاکنون در هیچ جا ندیده بود. شاهزاده درب ورودی قصر را که از طلا ساخته شده بود، به آرامی گشود و با احتیاط وارد قصر شد. حیاط آن قصر را با سنگ هائی از جنس یاقوت مفروش کرده بودند آنچنانکه جلوه ای از جلا و درخشندگی در همه جا به چشم می خورد.

شاهزاده جوان به دشواری توانست چشمان خود را برای مشاهده جوانب قصر باز نگهدارد. اینها در واقع همان روشنائی و نوری بودند که شاهزاده از میان جنگل انبوه متوجه شده بود. دیوارهای قصر از جنس چینی شفاف ساخته شده بودند و به رنگ های مختلفی دیده می شدند. آنجا در حقیقت بیانگر

تاریخچه ای از سلاطین تمامی پری هایی بود که از آغاز جهان در آنجا می زیسته اند.

شاهزاده اندکی عقب نشست و خود را به آستانه درب طلائی قصر رساند. او به ناگاه مشاهده کرد که پاهای یک آهوی کوهی را با زنجیری از الماس محکم بسته اند. او هیچ کمکی نتوانست انجام بدهد.

شاهزاده مفتون شکوه و عظمت قصر شده بود. سکوت قصر آنچنان سنگین بود که به نظرش می رسید، هم اکنون هیچ کس در آنجا زندگی نمی کند.

شاهزاده با خودش گفت: هیچ چیز آسان تر از این نیست که این زنجیر را بدزدم و سنگ های یاقوت آن را جزو اموال و دارائی های خود بنمایم. او با این قصد شروع به کشیدن زنجیر نمود ولیکن در کمال ناباوری صدائی دلپذیر از یکی از زنگ های قصر به گوشش رسید. درب قصر در طی چند ثانیه گشوده شد اما ورود چیزی یا کسی به چشم نمی خورد، به جز دوازده دست بدون پیکر که در هوا معلق مانده بودند و هر

کدام مشعلی را حمل می کردند.

شاهزاده بسیار گیج و مبهوت مانده بود آنچنانکه جرأت و توان حرکت کردن نداشت. او این زمان احساس کرد که به آرامی توسط دست هائی از پشت سر هل داده می شود لذا چند قدم به جلو برداشت. شاهزاده به شدت

دچار سرگستگی روحی و عصبی شده بود. تا اینکه وارد راهروئی شد که با انواع سنگ های زینتی مزین گردیده بود. آنجا صداهای موسیقی متفاوتی به گوش می رسیدند بطوریکه سرودی با کلمات زیر را تداعی می بخشیدند:

خوش آمدید، ای شاهزاده

هیچ ترسی به خودتان راه ندهید

شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود

شما می توانید خستگی هایتان را بر طرف سازید و

لحظات خود را با یک بانوی زیبا بگذرانید

خوش آمدید، ای شاهزاده

هیچ ترسی به خودتان راه ندهید

شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود.

شاهزاده با شنیدن این عبارات دلنشین قوت قلبی دوباره یافت. البته او دقیقاً از معنی و منظور عبارات سر در نمی آورد. دست های بدون پیکر او را همچنان به جلو هل می دادند تا اینکه به درب بزرگی مزین به قطعات جواهر و مرجان رسیدند. درب مذکور خودبخود باز شد و شاهزاده وارد اتاقی گردید که سراسر با مرواریدهای درشت تزئین یافته بود.

به زودی شاهزاده ما توله سگی زیبا را دید که از تمام توله سگهایی که پیش از این دیده بود، بسیار بهتر می نمود لذا آن را نیز خریداری کرد.



شاهزاده از آن اتاق عبور کرد و به اتاق‌های دیگری رسید که با نقاشی‌های زیبا و جواهرات گوناگون تزئین شده بودند. اتاق‌ها با کمک هزاران چراغ کوچک و لوسترهای زیبا سراسر نور و روشنایی بودند بطوریکه شاهزاده تصور می‌کرد که اینک در یک قصر جادویی ایستاده است.

شاهزاده زمانیکه از ششمین اتاق باشکوه گذشت، توسط دست‌های بدون پیکر از حرکت بازماند. این زمان شاهزاده یک مبل راحتی را در جلوی خویش و در مقابل بخاری دید. آنگاه دست‌های بدون پیکری که بسیار سفید و ظریف بودند، تمامی لباس‌های خیس او را از تنش خارج ساختند و به او جامه‌هایی از جنس کتان بسیار نرم و لطیف پوشاندند. سپس جامه‌هایی راحت که با الیاف طلا آراسته و مروارید دوزی شده بودند، به وی اهداء گردیدند.

دست‌های بدون پیکر آنگاه لباسی برازنده برای نشستن بر روی میز پیرایش برای شاهزاده آوردند و او را پس از پوشاندن لباس بر روی صندلی نشانند. دست‌ها موهای شاهزاده را با ملایمت شانه زدند بطوریکه وی به دشواری تماس دست و شانه را احساس می‌کرد.

دست‌ها آنگاه برای شاهزاده لگنی بسیار زیبا مملو از مایعی معطر فراهم ساختند، تا دست و صورت خویش را با آن شستشو دهد. متعاقباً لباس‌های شاهزاده را مجدداً از تن وی خارج ساختند و به او لباس‌هایی فاخر و باشکوه پوشاندند. زمانیکه لباس پوشیدن شاهزاده کامل شد، دست‌های بدون پیکر او را به اتاقی که تاکنون ندیده بود، هدایت کردند که به نحو بسیار شاهانه‌ای با انواع اثاثیه و مبلمان باشکوه تجهیز یافته بود.

در آنجا انواع غذاها برای یک ضیافت عالی بر روی میز بزرگی چیده شده بودند. همهٔ وسایل غذاخوری از جنس طلا و با انواع جواهرات مزین شده بودند.

شاهزاده با تعجب بر روی میز دو دست وسایل غذاخوری مشاهده کرد ولی نمی‌دانست که چه کسی وی را در غذاخوردن همراهی خواهد نمود.

شاهزاده زمانیکه بیشتر توجه کرد، ناگهان چشمش به هیکل کوچکی با ارتفاع کمتر از یک فوت (حدود ۳۳ سانتیمتر) افتاد که وارد اتاق شد و به طرف او قدم برداشت. هیکل کوچک نقابی بلند و سیاه‌رنگ بر چهره داشت و با دو گربه زیبا همراهی می‌گردید. او لباس سوگواری بر تن داشت و شمشیرهایی به دو طرفش آویزان بودند. جملگی این افراد نیز توسط تعدادی خدمه

گربه‌ای همراهی می‌شدند. برخی از این افراد قفس‌هایی مملو از موش‌ها را با خودشان حمل می‌نمودند.

شاهزاده آنچنان حیران مانده بود که نمی‌دانست چه اتفاقی در حال افتادن است. هیکل کوچک اینک نقاب از چهره برداشت و آن را به سمتی پرتاب کرد. شاهزاده ناگهان گربه‌ای سفید و بسیار زیبا را در مقابل خویش مشاهده نمودند.

گربه ماده بسیار جوان و غمگین به نظر می‌رسید. او خود را به شاهزاده معرفی کرد. او گفت: شاهزادهٔ جوان، به اینجا خوش آمدید. شما به من بزرگترین شادی‌ها را ارزانی داشته‌اید.

شاهزاده جواب داد: بانو، من از سخاوت و خیرخواهی شما بسیار خوشنودم. من اینک بسیار خوشوقتیم که مخلوقی بسیار زیبا را می‌بینم و با او به صحبت می‌پردازم درحالی‌که چنین قصری را هیچگاه تاکنون تصور نکرده‌ام.

گربه زیبا گفت: تمامی اینها بسیار واقعی هستند اما شاهزادهٔ عزیز، من به‌خوبی قادر به صحبت کردن نیستم ولیکن از تعارف شما ممنونم. حالا تشریف بیاورید تا به صرف شام بپردازیم.

آنگاه دست‌های بدون پیکر بشقاب‌ها و دیس‌ها را بر روی میز غذاخوری چیدند و

شاهزاده و گربه سفید بر روی صندلی‌های کنار میز نشستند. دیس اول حاوی یک نوع کلوچه گوشت بود که از جوجه کبوترها تهیه شده بود. دیس دوم حاوی نوعی قرمه سبزی بود که از موش‌های چاق تدارک گردیده بود.

شاهزاده از چشیدن چنین غذاهایی هراسید ولیکن گربه سفید با فراست خویش سریعاً از این موضوع آگاهی یافت. او شاهزاده را مطمئن ساخت که تمامی غذاهای روی میز از موش‌های صحرائی و موش‌های خانگی سالم و اختصاصاً برای او تهیه شده‌اند. بنابراین شاهزاده با میل و رغبت به توصیه گربه سفید عمل کرد و از آن غذاها صرف نمود.

زمانیکه خوردن شام به پایان رسید، شاهزاده مشاهده کرد که گربه سفید تصویری از جنس طلا را به یک طرف لباس خویش آویخته است. شاهزاده تقاضا کرد که تصویر طلایی را از نزدیک تماشا نمایند. او وقتی با دقت به تصویر نگاه کرد، مشاهده نمود که تصویر متعلق به یک مرد جوان بسیار زیبا است که شباهت خیلی زیادی به خود شاهزاده دارد.

شاهزاده اندیشید: برخی اتفاقات اینجا کاملاً غیر عادی و مافوق تصور هستند. گربه سفید این زمان آهی کشید و همچنان غمگینانه به شاهزاده نگریست.

شاهزاده زمانیکه از ششمین اتاق باشکوه گذشت، توسط دست‌های بدون پیکر از حرکت بازماند. این زمان شاهزاده یک مبل راحتی را در جلوی خویش و در مقابل بخاری دید.



شاهزاده نیز جرأت و جسارت هیچ پریشی را در خود سراغ ندید.

شاهزاده پس از آن با گربه سفید درباره موضوعات و موارد مختلفی سخن گفتند. او دریافت که گربه سفید درباره بسیاری از چیزهای دنیا به غزل سرائی پرداخته است و اشعار زیادی را از حفظ می‌داند.

وقتی مدتی از شب گذشت، گربه سفید با شاهزاده وداع کرد و به او شب به خیر گفت و شاهزاده توسط دست‌های بدون پیکر به تختخواب هدایت گردید.

تختخواب شاهزاده با تمام چیزهایی که تا آن زمان دیده بود، تفاوت داشت زیرا آن را بر بال هائی از پروانه‌ها آویزان ساخته و با پرهای ظریف و نادر آراسته بودند. این بستر از جنس پارچه‌های توری و با دسته هائی از انواع روبان‌ها تزئین یافته بود آنچنانکه همانند شیشه‌ای به نظر می‌رسید که از کف اتاق تا سقف امتداد دارد.

شاهزاده موضوع را درک نمود و بدون اینکه هیچ کلامی بر زبان بیاورد، با کمک دست‌های بدون پیکر وارد تختخواب معلق شد. او در طول شب فقط توانست مدت کمی را به خواب برود و صبح بسیار زود نیز با صدای درهم و برهمی از خواب پرید. دست‌های بدون پیکر او را از تختخواب معلق

بلند کردند و به او یک ژاکت شکار بسیار شکیل پوشانند.

شاهزاده نظری به حیاط قصر انداخت. او بیش از پانصد گربه را مشاهده کرد که مشغول آماده سازی خود برای رفتن به میدان شکار بودند زیرا قرار بود آن روز فستیوال شکار برگزار شود.

این زمان گربه سفید وارد اتاق شاهزاده شد. او قبل از هر چیز در مورد سلامتی شاهزاده از وی پرس و جو نمود آنگاه از شاهزاده برای شرکت در مراسم نمایش و سرگرمی دعوت به عمل آورد.

شاهزاده دعوت گربه سفید را با میل و رغبت پذیرفت. او سپس خود را مجهز نمود و سوار یک اسب تیزرو گردید و بدین ترتیب آماده تاخت و تاز شد.

گربه سفید نیز سوار یک میمون زرنگ شد. او لباس و کلاه اژدها گونه‌ای پوشیده بود. او بدین ترتیب آنچنان خشم آلود و خطرناک به نظر می‌آمد که تمامی موش‌های صحرائی و خانگی از وحشت به هر سوراخ و جان پناهی گریختند.

همه چیز آماده شده بود. شیپورهایی که از شاخ گوزن ساخته شده بودند، به صدا درآمدند و همگی شرکت کنندگان از آنجا

به اراضی اطراف پراکنده گردیدند. به‌راستی هیچ شکار کردنی برای شاهزاده این چنین دلپذیر و شادی آور نبود.

گربه‌ها بسیار چابک‌تر از خرگوش‌ها و سنجاب‌ها به هر طرف می‌دویدند. آن‌ها سعی می‌کردند که هر حیوانی را پس از شکار کردن به حضور گربه سفید بیاورند. آن‌ها به هزاران نوع حقه بازی و شوخ طبعی دست می‌یازیدند تا لحظات لذت بخشی را برای همراهان فراهم سازند.

هیچ پرنده‌ای در امان نبود زیرا هیچ درختی نمی‌توانست مشکلی برای صعود میمون‌ها باشد. گربه سفید درحالیکه بر روی یکی از میمون‌ها سوار شده بود، از درخت‌ها و مکان‌های مرتفع و صعب العبور بالا می‌رفت. او حتی خود را به آشیانه عقاب جوانی در همان نزدیکی‌ها رسانید.

وقتی شکار کردن به پایان رسید، جملگی همراهان به قصر برگشتند. گربه سفید بلافاصله لباس اژدها گونه را از تن خارج ساخت و لباس مناسب‌تری پوشید. گربه

سفید آنگاه برای صرف شام با شاهزاده بر سر میز غذاخوری حاضر گردید. تمامی آنها بسیار گرسنه بودند لذا با اشتیاق به غذا خوردن پرداختند.

حاضرین سپس مقداری نوشیدنی بسیار گوارا نوشیدند و از دنیا غافل گردیدند آنچنانکه شاهزاده از سودای خریداری سگ

کوچک و زیبا برای پادشاه کهنسال به کلی غافل ماند. شاهزاده به هیچ چیز دیگری به‌جز گربه سفید نمی‌اندیشید لذا مؤدبانه از این موجود کوچک و شیرین تشکر نمود.

شاهزاده و گربه سفید هر روز مشغول تفریحات و سرگرمی‌های جدیدی می‌شدند. این موضوعات باعث گردیدند که شاهزاده به کلی کشور و خویشاوندانش را از یاد ببرد. او گاهاً آنچنان نادم و پشیمان می‌گردید که چرا نمی‌تواند همانند گربه‌ها باشد و مهر و عاطفه‌ای همچون گربه‌ها بروز دهد.

شاهزاده یکبار با افسوس به گربه سفید گفت: من چگونه می‌توان شما را ترک نمایم درحالیکه به شدت دوستتان دارم. بنابراین از شما تقاضا دارم که یا شما به شکل یک بانو در آئید و یا اینکه مرا به شکل یک گربه نر در آورید.

گربه سفید با شنیدن آرزوی شاهزاده لبخندی بر لب آورد اما از پاسخگویی سر باز زد.

مهلت دوازده ماهه پادشاه به سه فرزندش برای آوردن یک توله سگ زیبا و باهوش نزدیک به پایان بود. گربه سفید از گذشت هر روز به‌خوبی آگاهی داشت. او از تمام ماجراهائی که برای

وقتی مدتی از شب گذشت، گربه سفید با شاهزاده وداع کرد و به او شب به خیر گفت و شاهزاده توسط دست‌های بدون پیکر به تختخواب هدایت گردید.



شاهزاده از زمان ترک قصر پدرش تا آن هنگام رخ داده بود، مطلع بود. گربه سفید می دانست که فقط سه روز دیگر برای تحویل یک سگ کوچک مورد پسند پادشاه وقت باقی مانده است.

شاهزاده از اینکه هدف اصلی از مسافرتش را به فراموشی سپرده است، بسیار گیج و متحیر گشت. او بسیار آزرده و پریشان گردید زمانیکه گربه سفید به او گفت که نباید غمگین و محزون باشد چونکه او نه تنها برایش یک سگ کوچک بسیار عالی فراهم خواهد نمود بلکه به او یک اسب تیزرو هدیه خواهد داد که او را صحیح و سالم در کمتر از دوازده ساعت به قصر پدرش برساند.

گربه سفید گفت: به اینجا نگاه کنید. او سپس یک میوه بلوط را با شاهزاده نشان داد و افزود:

این میوه حاوی چیزی است که شما نیاز دارید.

شاهزاده میوه بلوط را به گوش خویش نزدیک کرد و وعو یک سگ کوچک را از درون آن شنید. پس از خوشحالی در پوست

خویش نمی گنجید. شاهزاده از گربه سفید به دفعات تشکر کرد.

روز بعد، شاهزاده و گربه سفید با محبت و مهر از همدیگر خداحافظی کردند و شاهزاده به طرف قصر پدرش عزیمت نمود.

شاهزاده بلافاصله به محل موعود رفت و به

جمع سایر برادرانش پیوست. آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند و به شرح آنچه بر سرشان آمده بود، مشغول گردیدند. زمانیکه جوان ترین برادر به آنها یک سگ کوچک بی اصل و نسب را نشان داد، جملگی اذعان داشتند که آن حیوان نمی تواند مورد پسند پادشاه قرار گیرد. برادرها هر کدام پای خود را از زیر میز بر روی پنجه پای همدیگر قرار دادند و مدعی شدند که ما هیچکدام شانس برای این سگ کوچک قائل نیستیم.

برادران روز بعد به اتفاق به سوی قصر پادشاه رفتند. سگ‌های دو برادر بزرگتر بر روی بالش‌ها لمیده بودند و بالاپوشی قلابدوزی بر تن داشتند. هیچ کس جرأت دست زدن به آنها را نداشت.

برادر کوچکتر سگ کوچک خود را کاملاً کثیف با خود برده بود. همگی درباریان و حصار در عجب مانده بودند که چگونه می توان انتظار برنده شدن چنین هدیه‌ای را داشت.

پادشاه ابتدا دو توله سگ شاهزاده‌های بزرگتر را بررسی و آزمایش نمود سپس اظهار داشت که آنها گرچه بسیار زیبا هستند اما آنچنانکه او انتظار داشته است، نمی باشند.

بر خلاف پادشاه، اکثریت حاضرین در خفا اذعان داشتند که آن دو توله سگ انصافاً بسیار خوب و زیبا می باشند لذا برادرها شروع به نزاع با یکدیگر کردند.

در این زمان، برادر کوچکتر در مقابل پادشاه قرار گرفت و تعظیم نمود. او سپس میوه بلوط را از جیب خویش خارج ساخت، در نتیجه مجادله دو برادر بزرگتر موقتاً خاتمه یافت زیرا یک توله سگ زیبا و کوچک از داخل آن ظاهر گردید آنچنانکه می توانست از کوچکترین حلقه نمایش نیز عبور نماید. او به نحو معجزه آسائی زیبا می نمود.

پادشاه با دیدن چنین توله سگ زیبا و بی نظیری نتوانست رضایتمندی خویش را بی درنگ اعلام ننماید.

او بر خلاف قولی که به پسرانش داده بود، در اعماق قلبش تمایلی نداشت که دست از تاج و تخت بر دارد و از قدرت سلطنت کناره گیری نماید لذا اندیشید که به پسرهایش بگوید که یک فرصت یکساله دیگر به آنها داده می شود. البته نمی تواند از آنها انتظار داشته باشد که مجدداً چنین زحماتی را بلافاصله

متحمل گردند.

پادشاه همچنین گفت: از اینکه آنها به موفقیت هائی رسیده‌اند، او نمی تواند آنها را برای یک تلاش دیگر عازم نسازد. بنابراین پادشاه درخواست نمود که پسرانش یک سال فرصت خواهند داشت تا یک قطعه

پارچه کتانی بسیار ظریف را برایش به هدیه آورند. آن پارچه باید چنان نازک و ظریف بافته شده باشد که بتوان آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند.

سه شاهزاده اندیشیدند که این کار بسیار دشوار است ولیکن با این وجود فرمان پادشاه را پذیرفتند و به زودی مسافرت جدیدی را آغاز نمودند.

دو برادر بزرگتر هر کدام راهی متفاوت از همدیگر را برگزیدند اما برادر کوچکتر مجدداً بر اسب تندرو خویش سوار گردید و در کوتاهترین زمان ممکن به قصر گربه سفید رسید. گربه سفید با دیدن شاهزاده بسیار شاد و مسرور گردید. دست‌های بدون پیکر نیز به او کمک نمودند، تا از اسب پیاده شود.

آن‌ها بلافاصله وسایل راحتی و آسایش شاهزاده را فراهم ساختند، تا تجدید قوا نماید.

شاهزاده سپس در مورد حکم تعجب بر انگیز پادشاه در رابطه با توله سگ زیبایی که به وی ارزانی شده بود، برای گربه سفید گزارش داد. شاهزاده همچنین به او اطلاع داد که پادشاه چه درخواست دیگری را مطرح ساخته است.

شاهزاده میوه بلوط را به گوش خویش نزدیک کرد و وعو یک سگ کوچک را از درون آن شنید. پس از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید.



گربه سفید گفت: شاهزاده عزیز، خیالت از هر جهت آسوده باشد زیرا من در دربار خویش گربه‌های هنرمندی دارم که می‌توانند پارچه کتان ظریف مورد نظر پادشاه را تهیه نمایند. پس شما نیاز به انجام هیچ کاری نخواهید داشت مگر اینکه تا مدت تهیه پارچه مرا از مصاحبت خویش بهره مند سازید. ما در این مدت تمامی سعی خویش را به عمل می‌آوریم تا شما از تفریحات و سرگرمی‌های مناسب برخوردار گردید.

بر این اساس گربه سفید فرمان داد تا به افتخار ورود شاهزاده به آتشبازی بپردازند آنچنانکه بتوانند از پنجره اتاق به تماشای آن مشغول گردند.

جشن و شادمانی بزرگی به دستور گربه سفید برپا شد و از طرف او به همه افراد اطلاع دادند که شاهزاده به قصر باز گشته‌اند. گربه سفید به‌طور مدام شواهدی از درک عالی خویش را بروز می‌داد. بدین ترتیب شاهزاده هیچگاه از همراهی و همدمی با گربه سفید احساس خستگی نمی‌کرد.

گربه سفید با شاهزاده درباره موضوعات مختلفی از جمله تئاتر و مد روز به گفتگو می‌نشست. او هیچگاه شاهزاده را تنها نمی‌گذاشت. شاهزاده باوجود اینکه از انواع سرگرمی‌ها و

تفریحات بهره مند بود و مشغولیات فکری گوناگونی داشت اما همواره می‌اندیشید که چگونه یک گربه سفید کوچک می‌تواند این چنین از تمامی روابط و امکانات انسان‌ها مطلع باشد و از آنها بهره گیرد؟

حدوداً دوازده ماه دیگر بدینگونه بدون هیچ رویداد ویژه‌ای سپری شدند تا اینکه گربه سفید به یاد شاهزاده انداخت که در زمان مقرر به انجام وظایفش بپردازد.

گربه سفید گفت: شاهزاده من، این دفعه نیز بسیار امیدوارم که در رقابت با برادرانت از بالاترین امتیاز برخوردار می‌گردید.

شاهزاده زمانیکه به داخل حیاط نگریست، با کمال تعجب یک کالسکه بسیار عالی را دید، که سراسر از طلا، نقره، مروارید و الماس تزئین یافته بود و با دوازده اسب تیزرو به سفیدی برف کشیده می‌شد. افسار، زین و لگام اسب‌ها تماماً از گران‌ترین تزئینات برخوردار بودند. در عقب کالسکه نیز چند نگهبان کاملاً آراسته و مرتب ایستاده و منتظر فرمان شاهزاده بودند.

گربه سفید سپس به شاهزاده یک دانه آجیل هدیه داد و گفت: شما می‌توانید آنچه را در صدد یافتنش بوده‌اید، درون این دانه آجیل بیابید. در حقیقت همان تکه پارچه‌ای که قولش را به شما داده بودم، در داخل این دانه آجیل قرار دارد. بهر حال شما

هیچگاه نباید این دانه آجیل را تا قبل از اینکه به حضور پادشاه پذیرفته شوید، بشکنید.

گربه سفید آنگاه مانع تشکر و قدردانی مرسوم توسط شاهزاده نسبت به الطاف خویش گردید. او پس از آن با شتاب از شاهزاده خداحافظی کرد و وی را روانه قصر پدرش نمود.

هیچ چیز نتوانست از سرعت دوازده اسب تیزرو سفیدی که به کالسکه بسته شده بودند، در انتقال به‌موقع شاهزاده خوش شانس به قصر پدرش بکاهد. با این وجود برادران وی درست اندکی قبل از شاهزاده وارد قصر پادشاه شده بودند. برادران با دیدن مجدد همدیگر بسیار مسرور گردیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آن‌ها به‌فوریت تقاضا کردند که به دیدار پادشاه شرفیاب گردند.

پادشاه پسران خود را بلافاصله به حضور پذیرفت و مورد لطف و تفقد بسیار قرار داد.

تمام شاهزاده‌ها عجله داشتند که زودتر از دیگر برادران بتوانند هدیه نادری که به همراه آورده بودند، تقدیم پادشاه نمایند تا توسط وی ارزیابی شود و در صورت امکان تاج و تخت پادشاهی را صاحب گردند.

دو برادر بزرگتر هر کدام تکه‌ای از پارچه کتانی تهیه کرده بودند، که بسیار ظریف و نازک بودند آنچنانکه هیچکس شکی نداشت که می‌توان آنها را از سوراخ سوزن خیاطی عبور داد. دو برادر تکه پارچه خود را با احترام به پادشاه تحویل دادند، تا ارزیابی آن را مطابق آنچه اعلام کرده بود، انجام دهد.

جملگی حضار می‌پنداشتند که یکی از آن دو نفر تاج سلطنت را از آن خویش خواهند ساخت اما وقتی که پادشاه تلاش کرد تا تکه پارچه شاهزاده اول را از میان سوراخ سوزن خیاطی عبور دهد، قادر به آن نشد چونکه بخش کوچک انتهائی آن درون سوراخ گیر کرد.

سپس نوبت به شاهزاده دوم رسید. او مطمئن بود، که تاج سلطنت نصیب وی خواهد شد اما در کمال تعجب تکه پارچه وی نیز در آخرین لحظه درون سوراخ سوزن خیاطی گیر کرد و موفقیتی بیشتر از برادر اولی نصیبش نگردانید.

به‌رحال قطعات پارچه‌ای که دو برادر بزرگتر آورده بودند، با وجودیکه بسیار ظریف و لطیف بافته شده بودند، نتوانستند از سوراخ سوزن خیاطی عبور داده شوند.

سرانجام نوبت به جوان‌ترین شاهزاده رسید. او این زمان جلوتر آمد و خود را به نزدیکی پادشاه رسانید سپس درب جعبه

جشن و شادمانی بزرگی به دستور گربه سفید برپا شد و از طرف او به همه افراد اطلاع دادند که شاهزاده به قصر باز گشته‌اند.



کوچک و بسیار شکلی را که با انواع جواهرات مزین شده بود، به آرامی گشود و از داخل آن یک عدد گردو خارج ساخت. سپس پوسته گردو را شکست ولی همانگونه که تصور می‌کرد، چشمانش به تکه‌ای پارچه کتانی بسیار ظریف نیفتاد. او با کمال تعجب هیچ چیزی به جز یک عدد فندق در آن ندید. شاهزاده امید خویش را بهیچوجه از دست نداد لذا میوه فندق را با احتیاط شکست اما از داخلش فقط یک هسته گیلان بیرون افتاد.

پادشاه که آماده ادامه قضاوت بود، از چنین محکمه غیر عادی حیرت زده شد. او و دو برادر دیگر نتوانستند، مانع خندیدن خویش شوند. آن‌ها می‌اندیشیدند که برادر کوچکتر بر خلاف آنچه وانمود می‌کند و همواره ادعا دارد، یقیناً ابله‌تر از آن است که لایق تاج و تخت پادشاهی و عهده دار سلطنت بر مردم کشورشان باشد.

شاهزاده سرانجام هسته گیلان را نیز شکست و از آن یک دانه گندم خارج ساخت. شاهزاده که کلافه شده بود، با دقت و وسواس زیاد اقدام به شکستن دانه گندم نمود اما بلافاصله دهانش از تعجب باز ماند زیرا در کمال حیرت یک دانه ارزن درشت از داخل آن نمایان گردید.

شاهزاده کاملاً گیج و حیران مانده بود لذا زیر لب شروع به غرولند کردن نمود: آه ای گربه سفید، آیا واقعاً مرا فریب داده‌اید؟

او در این زمان احساس نمود که دست چپش توسط پنجه‌های یک گربه خراشیده می‌شود لذا مجدداً جرأت خویش را بازیافت و شروع به شکستن دانه ارزن نمود. شاهزاده ناگهان در میان شگفتی تمام حضار توانست تکه‌ای پارچه کتانی را به طول حدود ۵۰ متر از داخل آن خارج سازد. آن پارچه آنچنان ظریف و لطیف بافته شده بود، که به آسانی می‌توانستند، آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند.

پادشاه اینک هیچ بهانه و دستاویزی برای عدم واگذاری تاج پادشاهی به پسر کوچکش نداشت لذا آه عمیقی کشید تا نفسی تازه کند و فرصتی برای چاره اندیشی پیدا نماید. همگی حضار به آسانی دریافتند که پادشاه از واگذاری تاج و تخت به پسرش بسیار متأسف و پشیمان گردیده است و تاب و تحمل موفقیت هیچکدام از آنها را نداشته است.

پادشاه آب دهانش را با سختی قورت داد، صدایش را صاف نمود و سپس لب به سخن گشود: پسران عزیز من، اکنون از صمیم قلب بسیار خوشنودم که عشق و فرمانبرداری خودتان را به پدر

سالخورده خویش به اثبات رسانده‌اید لذا به هیچوجه نمی‌توانم رضایتمندی خویش را از شما دریغ نمایم ولیکن باید یک کار دیگر نیز برایم انجام بدهید. هر سه نفر شما باید یکبار دیگر بار سفر بر بندید و برای این کار یک سال به شما وقت می‌دهم. شما در پایان سال باید زیباترین بانوی کشور را به اینجا بیاورید، تا شما را به عقد و ازدواج همدیگر در آورم سپس تاج و تخت سلطنت را به فرد برنده رقابت بسپارم.

بدین ترتیب شاهزاده‌ها برای دفعه سوم قصر پادشاه را ترک گفتند و بی درنگ بار سفر بستند و عازم مناطق مختلف کشور شدند.

شاهزاده جوان در کمتر از دوازده ساعت با استفاده از کالسکه باشکوه و اسبان تیزرو به قصر گربه سفید عزیش وارد شد. همه چیز در داخل قصر گربه سفید همانند قبل بود و اوضاع آن به روال گذشته جریان داشت.

شاهزاده تا پایان سال در کنار گربه سفید روزگار گذراند و به عیش و نوش پرداخت. سرانجام در فاصله یک روز به پایان مهلت یکساله مجدداً گربه سفید شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت: شاهزاده من، شما تا فردا باید در قصر پدرتان حاضر باشید و فرمان پادشاه را

پادشاه که آماده ادامه قضاوت بود، از چنین محکمه غیر عادی حیرت زده شد. او و دو برادر دیگر نتوانستند، مانع خندیدن خویش شوند.

به انجام برسانید. البته این موضوع فقط به خودتان بستگی دارد که کدام یک از پرنسس‌های زیبایی را که می‌شناسید، بر گزینید. شما همچنین با انتخاب درست می‌توانید سحر و جادویی را که از دیرباز بر زندگی من مستولی شده است، باطل و بی اثر نمائید. گربه سفید ادامه داد: شما باید سر و دم مرا قطع کنید سپس آنها را در آتش بیندازید.

شاهزاده با تعجب گفت: من باید سر و دم شما را قطع کنم؟ شما حتماً از علاقه قلبی‌ام به خودتان باخبر هستید. ای گربه زیبا، من چگونه باور نمایم که این خواسته حقیقی شما است؟ گربه سفید گفت: ای شاهزاده مهربان، شما یقیناً درباره من دچار اشتباه شده‌اید. من هیچ شکی در مورد احترام و ادب شما ندارم ولیکن اگر شما آرزو دارید که مرا در شمالی به جز یک گربه ببیند، لاجرم باید به آنچه گفته‌ام، راضی شوید. تنها در چنین حالتی است که شما خدمتی بزرگ نسبت به من انجام خواهید داد، تا حدی که من هیچگاه قادر به جبران آن نخواهم بود. چشمان شاهزاده مملو از اشک شدند و او با همان حال به گربه سفید گفت: اینک مرا مجبور می‌سازید که وظیفه مرگ آور خویش را در عین نارضایتی قلبی‌ام به انجام برسانم.

گربه سفید همچنان مشتاقانه شاهزاده را به انجام اینکار تشویق کرد.



سرانجام شاهزاده با دست‌های لرزان شمشیرش را از نیام بیرون آورد و سر و دم گربه سفید را با ضرباتی سریع و دقیق قطع نمود و بلافاصله آنها را درون آتش فروزان انداخت.

در اندک زمانی بدن گربه سفید تا اندازه واقعی یک انسان معمولی بزرگ شد و به ناگهان به دوشیزه‌ای جوان و بسیار زیبا تغییر شکل داد.

شاهزاده از مشاهده چنان دختر وصف ناپذیری شگفت زده شد و زبانش از سخن گفتن باز ماند. تعجب شاهزاده زمانی به اوج خود رسید که در اطرافشان تعداد زیادی از آقایان و بانوان را با لباس‌های مجلل و سر و وضعی بسیار آراسته مشاهده کرد درحالیکه هنوز مقداری موی گربه بر روی شانه‌هایشان دیده می‌شد. آن‌ها جملگی جلو آمدند و خودشان را بر پاهای ملکه خویش انداختند و از اینکه مجدداً او را به سیاق پیشین می‌بینند، اظهار خوشحالی و شادمانی کردند.

ملکه آنگاه از تمامی مردان و زنان حاضر خواست که آنجا را ترک کنند و او را با شاهزاده جوان تنها بگذارند. او سپس به

شاهزاده گفت: شاهزاده عزیز، فکر نکنید که من همیشه آن گونه بوده‌ام و به شکل گربه به دنیا آمده‌ام، بلکه افرادی وجود واقعی مرا از چشم دیگران مخفی داشته بودند. پدرم یک پادشاه بزرگ بود و بر شش قلمرو پادشاهی حکمرانی می‌کرد.

او مادرم را که شاهزاده خانمی بسیار زیبا بود، به فراوانی دوست می‌داشت. پدرم همواره به مادرم اجازه می‌داد تا آن گونه که دوست می‌دارد، با آزادی کامل زندگی کند. مادرم مسافرت را بسیار دوست داشت لذا مدتی قبل از تولدم به مسافرت هائی در مناطق کوهستانی پرداخت.

مادرم در طی مسافرت‌هایش به قصری بسیار قدیمی متعلق به پریان رسید. آن قصر بسیار زیبا و چشم نواز می‌نمود ولیکن هیچکس نمی‌توانست به آن وارد گردد زیرا دربی برای ورود نداشت و دیوارهای بلند قصر نیز مانعی بزرگ برای ورود افراد بودند.

مادرم شنیده بود که در باغ‌های پریان میوه هائی رشد می‌کنند که در خوشمزه بودن در جهان هم‌تا ندارند. مادرم در هوس خوردن چنان میوه هائی با طناب توانست از دیوارهای بلند قصر بگذرد و وارد باغ قصر شود و تعدادی از میوه‌های درختان باغ را

بچیند و بخورد. حال مادرم پس از خوردن میوه‌های باغ پریان آنچنان دگرگون شد، که پس از آن نه چیزی می‌خورد و نه می‌خواهید بلکه بدون انقطاع آه می‌کشید. مادرم با هیچکس نیز سخن نمی‌گفت.

حدود شش هفته بعد، همراهان مادرم او را در خارج از دیوارهای بلند قصر یافتند و به خانه آوردند. پدرم تمامی طبیبان کشور را برای درمان مادرم بر بالینش حاضر نمود اما هیچکدام نتوانستند بیماری وی را تشخیص بدهند و وی را درمان کنند.

مادرم در تمام این مدت فقط آه می‌کشید و هیچ گریه می‌کرد. او یک شب که در حال چرت زدن بود، ناگهان زن پیر و کوتوله‌ای را در مقابلش می‌بیند که بسیار زشت و ناتوان می‌نمود. زن بر روی صندلی راحتی کنار بستر مادرم می‌نشیند و به مادرم می‌گوید که بیماری شما به واسطه خوردن میوه‌های مسموم باغ پریان است. او گفت: شما به زودی دختری به دنیا می‌آورید ولی ما او را به عالم خودمان خواهیم برد و در کمال صحت و سلامت از او نگهداری خواهیم نمود. دخترتان نمی‌تواند

به شکل آدمیزاد ظاهر شود، مگر اینکه فردی عاشق او شود و قصد ازدواج با او را داشته باشد. اینک شاهزاده عزیزم، شما از صمیم قلب عاشق من شده‌اید و توانستند بر خواهش‌های درونی خویش چیره گردید و مرا از جادوی پریان برهانید. پس من هم قول می‌دهم که تا پایان عمر برایتان همسری مهربان و وفادار باشم.

او یک شب که در حال چرت زدن بود، ناگهان زن پیر و کوتوله‌ای را در مقابلش می‌بیند که بسیار زشت و ناتوان می‌نمود.

شاهزاده و دختر زیبا بلافاصله سوار کالسکه زرین شدند و در اندک مدتی به نزد پادشاه رسیدند. آن‌ها سریعاً خودشان را برای رقابت با سایر برادران آماده ساختند. پادشاه با دیدن دختری بسیار زیبا و با وقار که در وصف نمی‌گنجید، در نهایت بر عهد و پیمان خویش پایبند ماند و تاج و تخت پادشاهی را در عین عدم تمایل و خواست قلبی خویش به پسر کوچکترش واگذار نمود.

شاهزاده جوان با دختر زیبای پادشاه کشور همسایه که سال‌ها در قالب بدن گربه‌ای گرفتار جادوی پریان شده بود، ازدواج نمود و سال‌های بسیاری با محبت، گذشت، فداکاری و وفاداری که زبازد همگان شده بود، در کنار یکدیگر زیستند و هیچگاه تا لحظه مرگ از لذت زندگی در کنار خانواده و فرزندان سیر نشدند. ■





داستان ترجمه «یک خانم پیر در کشتی تفریحی»

نویسنده «Kara Osborne»؛ مترجم «کتایون بختیاری»

حدود ۲ سال پیش من و همسرم با خطوط کشتیرانی پرنسس از طریق دریای مدیترانه به یک سفر دریایی رفته بودیم. هنگام شام متوجه خانم مسنی در امتداد راه‌پله بزرگ در اتاق غذاخوری اصلی شدم که تنها نشسته بود. همچنین متوجه شدم که همه کارمندان، افسران کشتی، پیشخدمت‌ها،... با این خانم بسیار آشنا هستند. از پیشخدمت پرسیدم این خانم کیست؟ انتظار داشتم بگویند که صاحب خط کشتیرانی است، اما پیشخدمت گفت که فقط می‌داند که او در چهار سفر دریایی گذشته، پشت سر هم در این کشتی بوده است. یک روز عصر هنگامی که از اتاق ناهارخوری خارج شدیم، با سلامی به او، توجه‌اش را جلب کردم. با هم صحبت کردیم و گفتیم: "متوجه شدم که شما در چهار سفر گذشته در این کشتی بوده‌اید."

خانم پیر پاسخ داد: "بله، درست است."

پرسیدم: "من نمی‌فهمم"

او بدون مکث پاسخ داد: "اینجا ارزان‌تر از خانه سالمندان است."

در آینده من خانه سالمندانی وجود نخواهد داشت. وقتی پیر و ناتوان شدم، سوار کشتی کروزر پرنسس می‌شوم. هزینه متوسط برای خانه سالمندان ۲۰۰ دلار در روز است. رزرواسیون خط کشتیرانی پرنسس را بررسی کردم، می‌توانم تخفیف طولانی مدت و تخفیف بیشتری از ۱۳۵ دلار در روز داشته باشم، این مبلغ ۶۵ دلار در روز برای:

۱- انعام که فقط ۱۰ دلار در روز خواهد بود.

۲- اگر بتوانم به رستوران بروم ۱۰ بار در روز غذا خارق العاده خواهم داشت، نه غذایی که متعلق به کارکنان است، یا می‌توانم هرروزی در هفته، صبح‌ها، سرویس اتاق داشته باشم.

۳- پرنسس هر شب سه استخر شنا، یک اتاق ورزشی، ماشین لباسشویی و خشک کن رایگان و هرشب نمایش دارد.

۴- خمیردندان، تیغ، صابون و شامپو رایگان دارند.

۵- مثل یک مشتری با شما رفتار می‌کنند نه یک بیمار. با ۵ دلار بیشتر، کلی کارکنان برای کمک به شما تلاش می‌کنند.

۶- هر ۷ یا ۱۴ روز یک بار افراد جدیدی خواهید دید.

۷- تلویزیون خراب است؟ لامپ نیاز به تعویض دارد؟ لازم است تشک تعویض شود؟ مشکلی نیست، آن‌ها همه چیز را برطرف می‌کنند و از ناراحتی شما عذرخواهی می‌کنند.

۸- هر روز ملحفه و حوله تمیز برایتان می‌گذارند، حتی مجبور نیستید که آنها را بخواهید.

۹- اگر در خانه سالمندان زمین بخورید و مفصل ران شما بشکند، فقط پوشش خدمات سلامتی خواهید داشت. اما اگر روی کشتی پرنسس بیفتید و لگن شما بشکند، آن‌ها تا آخر عمر شما را به یک مجموعه بالاتر ارتقا می‌دهند.

۱۰- همیشه یک پزشک در کشتی هست.

آیا می‌خواهید به آمریکای جنوبی، کانال پاناما، تاهیتی، استرالیا، نیوزیلند، آسیا... بروید و ببینید؟ خط کشتیرانی پرنسس یک کشتی آماده برای رفتن خواهد داشت....

من می‌خواهم روزهای آخر زندگیم را اینگونه زندگی کنم،

او فراموش کردم، وقتی که بمیرید، شما را بدون هیچ هزینه‌ای دور می‌اندازند. ■





بانکدار فریاد زد: «پانزده سال؟! قبوله! آقایان من دو میلیون سر این شرط بندی می گذارم.»

مرد جوان گفت: «قبول! شما دو میلیون سر این شرط بندی می گذارید و من هم آزادی ام را!»

سپس این شرط بی معنی بین آن دو بسته شد! بانکدار که با میلیون ها پول بی حساب اش بی خیال و آسوده طی می کرد از این شرط بندی راضی بود و سر میز شام وکیل جوان را دست می انداخت و می گفت: «تا وقت داری خوب فکرت را بکن ای جوان! برای من دو میلیون مبلغ ناچیزی است، ولی شما سه یا چهار سال از بهترین سالهای عمرتان را هدر می دهید. می گویم سه یا چهار سال برای این که بیش تر از اینها دوام نمی آورید. ای بدبخت! این را هم فراموش نکن که حبس داوطلبانه تحملش خیلی سخت تر از حبس اجباری است. فکر

این که آدم هر وقت دلش بخواهد می تواند آزاد باشد، تمام وجودت را در زندان مسموم می کند. دلم برایت می سوزد.»

و حالا بانکدار مدام عقب و جلو می رفت و همه این اتفاقات را از نظر می گذراند و با خودش می گفت: «با این شرط بندی چه چیز را می شد ثابت کرد؟ خوب شد که یک

انسان پانزده سال از زندگی اش را تلف کرد و من هم دو میلیون پولم را دور ریختم؟ یعنی با این کارها می توان ثابت کرد که مجازات اعدام بهتر از حبس ابد است؟ نه، نه. همه این کارها بی معنی و پوچ بود و فقط توانست در وجود من هوسبازی های یک آدم خوشگذران را آشکار کند، و در او، طمع ورزی ساده یک آدم پول دوست را...»

بعد ادامه ماجرای آن شب یادش آمد. قرار شد که آن مرد جوان تمام سال های حبس اش را تحت شدیدترین مراقبت ها در یکی از ساختمان های درون باغ بانکدار بگذراند. قرار شد که پانزده سال آزاد نباشد حتی از آستانه در آن ساختمان پایش بیرون بگذارد. نه باید آدمها را می دید و نه باید صدایشان را می شنید. نامه یا روزنامه ای هم حق نداشت دریافت کند. اجازه داشت ساز بنوازد و کتاب بخواند. می توانست نامه بنویسد، شراب بنوشد و سیگار بکشد. طبق قرارداد تنها راه ارتباطش با دنیای بیرون پنجره کوچکی بود که برای این کار ساخته می شد. هر چه دلش می خواست می توانست داشته باشد- کتاب، آثار موسیقی و شراب و مانند اینها- به هر اندازه که دلش می خواست، فقط

شب پاییزی تاریکی بود. بانکدار پیر در اتاق مطالعه اش بالا و پایین می رفت و پانزده سال قبل را به خاطر می آورد که شبی پاییزی در خانه اش میهمانی مفصلی داده بود. افراد دانشمند زیادی حضور داشتند، و بحث های جالبی هم مطرح شده بود. در میان همه این حرف ها، درباره مجازات اعدام هم صحبت کرده بودند. اکثر مهمانان که در میان شان روزنامه نگاران و روشنفکران بسیاری وجود داشت، مخالف مجازات اعدام بودند. این شکل از مجازات را دیگر منسوخ شده، غیراخلاقی و اجرای آن را از یک دولت پیرو مسیح بعید می دانستند. به اعتقاد بعضی از آنها، مجازات اعدام باید در اکثر مواقع جایش را به حبس ابد می داد.

سرانجام میزبان هم به حرف آمد و گفت: «من با نظر شما مخالفم. تا به حال نه مجازات مرگ را تجربه کرده ام و نه حبس ابد را؛ ولی اگر بخواهیم قیاس بگیریم، مجازات اعدام اخلاقی تر و انسانی تر از حبس ابد است. اعدام آدم را یک بار می کشد، ولی حبس ابد ذره ذره جان آدم را می گیرد. کدام جلاد رفتارش انسانی تر است؟ کسی که آدم را در عرض چند دقیقه می کشد یا کسی که چندین سال طول می کشد تا کم کم جان آدم را از تنش جدا کند؟»

یکی از میهمانان گفت: «هر دو تایشان به یک اندازه غیراخلاقی اند به این خاطر که هدف هر دو تایشان یکی و آن هم گرفتن جان آدم است. دولت که خدا نیست. حق ندارد چیزی را از انسان بگیرد که اگر خواست بعداً نتواند پس بدهد.»

در میان میهمانان وکیل جوانی بود که حدود بیست و پنج سال سن داشت. وقتی نظرش را خواستند گفت: «حکم اعدام و حبس ابد به یک اندازه غیراخلاقی اند، ولی اگر من برای خودم بخواهم از این دو یکی را انتخاب کنم، حتماً گزینه دوم را انتخاب می کنم. چون هر چه که باشد زندگی کردن به هر حالتی بهتر از زنده نبودن است.»

بحث داغی مطرح بود. بانکدار که آن روزها جوان تر بود، ناگهان کفری شد و با مشت محکم کوبید روی میز و سر وکیل جوان داد زد و گفت: «راست نمی گویی! حاضرم دو میلیون با شما شرط ببندم که طاعت پنج سال ماندن در زندان انفرادی را نداری.» وکیل جوان گفت: «اگر حرفتان جدی است، شرط را می پذیرم ولی نه برای پنج سال بلکه برای پانزده سال!»

تا به حال نه مجازات مرگ را تجربه کرده ام و نه حبس ابد را؛ ولی اگر بخواهیم قیاس بگیریم، مجازات اعدام اخلاقی تر و انسانی تر از حبس ابد است.



کافی بود که سفارش‌هایش را بنویسد، ولی همه‌اش را تنها باید از آن پنجره کوچک دریافت می‌کرد. در قرارداد تمام ظرائف و جزئیات را در نظر گرفته بودند تا در دوران حبس اش شدیداً در انزوا باشد. مرد جوان مکلف شده بود که دقیقاً پانزده سال تمام در آن ساختمان بماند- شروعش از ساعت دوازده روز چهاردهم نوامبر ۱۸۷۰ بود و پایانش در ساعت دوازده روز چهاردهم نوامبر سال ۱۸۸۵. کوچک‌ترین حرکتی از جانب او برای شکستن شروط قرارداد، حتی دو دقیقه پیش از موعد معین، بانکدار را از لزوم پرداخت آن دومیلیون معاف می‌کرد.

در اولین سال زندانی بودنش تا جایی که از یادداشت‌های مختصرش می‌شد فهمید شدیداً از تنهایی و افسردگی رنج می‌برد. روز و شب مدام از اتاقش صدای پیانو می‌آمد. از مصرف

شراب و سیگار خودداری می‌کرد. نوشته بود که شراب هوس‌هایی را در آدم تحریک می‌کند و این هوس‌ها بدترین دشمنان یک زندانی‌اند؛ تازه هیچ چیز ملالت‌بارتر از این نیست که آدم شراب ناب بنوشد و هم نشینی نداشته باشد. می‌دانست که سیگار هوای اتاقش را آلوده می‌کند. سال اول

کتابهایی را سفارش می‌داد که اساساً موضوعات ملایمی داشتند، رمان‌هایی با ماجراهای عاشقانه پیچیده، داستان‌های عاطفی و خیالی، و چیزهایی از این قبیل.

در سال دوم صدای پیانو از آن ساختمان در نمی‌آمد و زندانی فقط می‌خواست برایش آثاری از موسیقی کلاسیک بیاورند. سال پنجم بود که دوباره صدای پیانو از اتاق زندانی بلند شد و شراب هم سفارش داد. همه کسانی که او را از آن پنجره کوچک تماشا می‌کردند گفتند که در آن سال کار او فقط بخور و بخواب شده بود؛ مدام خمیازه می‌کشید و با عصبانیت با خودش حرف می‌زد. کتاب نمی‌خواند. گاهی شب‌ها می‌نشست و چیزی می‌نوشت؛ چندین ساعت وقت می‌گذاشت و می‌نوشت و بعد صبح که می‌شد همه آنها را پاره می‌کرد. گاهی صدای گریه‌اش هم به گوش می‌رسید.

از نیمه دوم سال ششم بود که با حرص و ولع شروع کرد به مطالعه زبانهای گوناگون و فلسفه و تاریخ. خودش را غرق در مطالعاتش کرده بود- آن قدر زیاد که بانکدار هم سرش به اندازه کافی برای تهیه کتابهایی که سفارش می‌داد شلوغ شده بود. ظرف چهار سال چیزی حدود ششصد جلد کتاب مورد درخواست او را تهیه کرده بود. در همین دوره بود که بانکدار نامه‌ای به شرح ذیل را از زندانی دریافت کرد: «زندانبان عزیز، این خطوط را به شش زبان برای شما می‌نویسم. آن‌ها را به

افرادی که این زبانها را بلدند نشان بدهید. بگذارید آنها را بخوانند. اگر حتی یک ایراد هم در آنها پیدا نکردند از شما می‌خواهم که تیری در باغ شلیک کنید. این شلیک به من ثابت می‌کند که زحماتم هدر نرفته است. نابغه‌های هر عصر و هر عرصه‌ای به زبانهای گوناگونی سخن می‌گویند، ولی در همه آنها شعله واحدی فروزان است. آه! نمی‌دانید که چه شادی ماوراء زمینی بی‌را در روحم از این که می‌توانم اینها را بفهمم احساس می‌کنم!» خواسته زندانی برآورده شد. بعد بانکدار دستور داد دو تیردر باغ شلیک کردند.

از سال دهم به بعد زندانی بی حرکت پشت میز می‌نشست و چیزی جز انجیل نمی‌خواند. برای بانکدار عجیب بود که می‌دید مردی که در عرض چهار سال روی ششصد جلد کتاب علمی مسلط شده بود، یک سال تمام وقتش را صرف کتابی بکند که درکش آسان است. پس از انجیل نوبت به کتب الهیات و تاریخ ادیان رسید.

در آخرین دو سال باقی مانده از حبس اش مجموعه عظیمی از کتابهایی را خواند که کاملاً متنوع بودند. گاهی سرش با علوم

کتابهایی را سفارش می‌داد که اساساً موضوعات ملایمی داشتند، رمان‌هایی با ماجراهای عاشقانه پیچیده، داستان‌های عاطفی و خیالی، و چیزهایی از این قبیل.

طبیعی گرم بود، بعد آثار لردبایرون و شکسپیر را سفارش داد. از یادداشت‌هایش پیداست که کتابهایی در زمینه شیمی، آموزش پزشکی، رمان، رساله‌هایی در باب فلسفه و الهیات نیز همزمان با هم جزو خواسته‌هایش بود. در مطالعاتش مانند مردی به نظر می‌رسید که لابه لای ویرانی‌های کشتی درهم شکسته‌اش دارد شنا می‌کند و هر لحظه سعی می‌کند با چسبیدن حریصانه به تخته پاره‌ای و بعد به تخته پاره‌ای دیگر زندگی‌اش را نجات بدهد.

II

بانکدار پیر همه اینها را به خاطر می‌آورد و با خودش فکر می‌کرد:

«فردا ساعت دوازده، او دوباره آزادی‌اش را به دست می‌آورد. طبق توافق، باید دومیلیون به او بدهم. اگر این کار را بکنم، دیگر کارم تمام است- زندگی‌ام تباہ می‌شود.»

پانزده سال پیش میلیونری بود که پول‌هایش حساب و کتاب نداشت، حالا می‌ترسید از خودش بپرسد که طلب‌هایش بیش تر است یا بدهی‌هایش. قمار نافرجام در بورس معامله سهام، خرید و فروش بی حساب، و تند مزاجی‌اش که در آینده هم نمی‌توانست از شرش خلاص شود، کم کم به این بدبختی‌ها کشیده شده بود، و آن میلیونر مغرور و نترس و با اعتماد به



نفس را به بانکدار متوسطی تبدیل کرده بود که با هر افت و خیزی در سرمایه گذار پهایش لرزه بر اندامش می افتاد. در حالی که از یأس سرش را بین دستهایش گرفته بود غرغر می کرد و می گفت: «لعنت به این شرط بندی! چرا این مرد نمی میرد؟ فقط چهل سالش است. حتی یک پول سیاه هم برایم باقی نمی گذارد. ازدواج می کند و از زندگی اش لذت می برد، وارد بورس می شود، در حالی که من باید با حسادت مانند یک گدا همیشه چشمم به دست او باشد، و مدام این جمله را از او بشنوم که به من می گوید: «من خوشبختی زندگی ام را مدیون شما هستم، بگذارید به شما کمک کنم!» نه، این دیگر خجالت آور است! تنها راه رهایی ام از این ورشکستگی و بی آبرویی مرگ این مرد است.»

زنگ ساعت سه نیمه شب نواخته شد؛ بانکدار گوشهایش را تیز کرد، همه اهالی خانه خواب بودند و صدایی جز صدای لرزش درختان در سرما شنیده نمی شد. در حالی که سعی می کرد بی سرو صدا کار کند، کلید در ساختمانی را که پانزده سال بسته مانده بود از گاوصندوق نسوزش درآورد و در جیب کت اش گذاشت و بیرون رفت.

هوای باغ سرد و تاریک بود. باران می بارید. باد تند آمیخته با نم باران در باغ می پیچید و زوزه می کشید و درختان را به جنب و جوش درمی آورد. بانکدار هر چه به چشمهایش فشار آورد، زمین و مجسمه های سفید و آن ساختمان و درختان، هیچکدام را نمی توانست ببیند. در حالی که به سمتی می رفت که آن ساختمان قرار داشت، دو بار نگهبان را صدا کرد. جوابی نیامد. معلوم بود که نگهبان از سردی هوا به جایی پناه برده و حالا در آشپزخانه یا گلخانه خوابش برده است.

پیرمرد فکر می کرد: «اگر دل و جرئت اش را داشته باشم که قصدم را عملی کنم، اول از همه به نگهبان مظنون می شونم.» در تاریکی حس اش را دنبال می کرد تا پله ها و در آن ساختمان را پیدا کند، سرانجام پایش به درگاه آن ساختمان رسید. بعد، کورمال کورمال از راهرو کوچکی رد شد و کبریتی روشن کرد. هیچ کسی آنجا نبود. تخت خوابی بدون لوازم خواب آنجا بود، و در گوشه اتاق یک بخاری سیاه چدنی قرار داشت. مهر و موم دری که پشت آن اتاق های محل زندگی زندانی بود هنوز دست نخورده مانده بود.

وقتی که کبریت خاموش شد، پیرمرد که حالا از هیجان بدنش می لرزید، از آن پنجره کوچک به درون ساختمان زل زد. شمع

با نوری بی جان در اتاق زندانی می سوخت. پشت میز نشسته بود. چیزی جز پشت اش و موی سرش و دستهایش دیده نمی شد. کتاب های باز، روی میز، روی دو صندلی راحتی اش و روی فرش، نزدیک میزش ولو شده بود.

پنج دقیقه گذشت، ولی زندانی حتی یک بار هم جنب نخورد. پانزده سال حبس به او یاد داده بود چه طور بی حرکت بنشیند. بانکدار با انگشت چند ضربه ای به پنجره زد، ولی زندانی هیچ حرکتی که نشانه واکنشی باشد از خودش نشان نداد. بعد بانکدار با احتیاط مهر و موم در را باز کرد و کلید را در قفل چرخاند. صدای گوش خراشی از قفل زنگ زده درآمد و در با صدای غرغر، کمی باز شد. بانکدار انتظار داشت که فوری صدای پا و فریاد بهت انگیزی را بشنود، ولی سه دقیقه گذشت و اتاق مثل قبل سوت و کور بود. عزمش را جزم کرده بود که وارد شود.

پشت میز، مردی که با آدمهای عادی فرق داشت بی حرکت نشسته بود. اسکلتی بود که روی استخوانهایش پوستی را تنگ کشیده باشند، چین و شکن موهایش مثل زنها بود و ریش درهم و برهمی داشت. صورتش زرد بود و به رنگ خاکی می زد. گونه هایش تو رفته بود و پشت اش باریک و بلند بود، و دستش

زنگ ساعت سه نیمه شب نواخته شد؛ بانکدار گوشهایش را تیز کرد، همه اهالی خانه خواب بودند و صدایی جز صدای لرزش درختان در سرما شنیده نمی شد.

که حالا سرش را روی آن نگه داشته بود آن قدر لاغر و نازک بود که از نگاه به آن آدم ترساش می گرفت. تارهایی از موی نقره ای لابه لای موهایش دیده می شد. اگر کسی به صورت آب رفته و سالخورده اش نگاه می کرد باورش نمی شد که او فقط چهل سالش باشد. در خواب بود. ... سرش خم شده بود و جلوش روی میز یک ورق کاغذ بود که چیزی با خط خوش رویش نوشته شده بود.

بانکدار فکر کرد: «موجود بیچاره! در خواب است و به احتمال زیاد دارد خواب آن دو میلیون پول را می بیند. و من کافی است که این آدم نیمه جان را بردارم و روی تخت اش بیندازم و با کمی فشار بالش خفه اش کنم؛ بعد حتی باهوش ترین متخصص ها هم کوچک ترین مدرکی برای اثبات این که خشونت عامل مرگ بوده نخواهد یافت. اما اول باید ببینم که اینجا چه نوشته است...»

بانکدار آن برگه را از روی میز برداشت و این را خواند: «فردا سر ساعت دوازده ظهر آزادی ام را و نیز حق ام را برای بودن در کنار آدمهای دیگر پس می گیرم، ولی پیش از ترک این اتاق و دیدن آفتاب، لازم است چند کلمه ای با شما حرف بزنم. با وجدانی آگاه به شما می گویم، همان گونه که در پیشگاه خدا



که ناظرم است می گویم، که من از آزادی و زندگی و سلامتی بیزارم، همچنین از همه آن چه که شما در کتابهایتان اسمشان را خوبی های این دنیا گذاشته اید.

«پانزده سال با اشتیاق تمام به مطالعه زندگی این دنیا پرداختم. درست است که در این مدت نه دنیا را دیده ام و نه آدمها را، اما از کتابهایتان شراب های خوشگوار نوشیده ام، ترانه ها خوانده ام، در جنگل ها به شکار گوزن و گراز رفته ام، و به زنها عشق ورزیده ام.... زن های زیبایی که همچون ابرها جادویی بودند و با جادوی قلم شعرا و نوابغتان به وجود آمده بودند، شبها به دیدارم می آمدند و در گوش هایم قصه هایی را می گفتند که باعث

می شد هوش از سرم ببرد. با کتابهای شما من از قلّه دماوند در ایران و قلّه به لان در فرانسه بالا رفتم و از آن بلندی ها طلوع خورشید را تماشا می کردم، و می دیدم که چگونه خورشید در غروب، آسمان و اقیانوس ها و قلّه کوهها را در شفق سرخ و طلایی اش غرق می کند. در آنجا برق سریع صاعقه را که ابرهای بالای سرم را می شکافت

می دیدم. در جنگل های سبز، دشت ها، رودها، دریاچه ها و شهرها سیر می کردم. ترانه زندهای افسونگر و نواهای نی چوپانها را می شنیدم. به بالهای شیاطین خوبرویی می چسبیدم که به زمین می آمدند تا با من از خدا حرف بزنند.... در کتابهای شما من خودم را به گودال های بی انتهای می انداختم، معجزه می کردم، آدم می کشتم، شهرها را به آتش می کشیدم، واعظ مذاهب نو بودم، قلمرو تمام شاهان را فتح می کردم....

«کتاب های شما به من دانایی دادند. تمام آنچه را که فکر بی آرام و قرار انسان در طی چندین قرن آفریده بود در حوزه کوچکی در مغز من جمع شده است. می دانم که از همه شماها داناترم.

«ولی از کتابهای شما متنفرم. از دانایی و از مانده های زمینی بیزارم. همه اینها مانند سرابی بی ارزش، گذرا، خیالی و فریبنده اند. آدم می تواند مغرور، دانا و خوب باشد، ولی مرگ چنان از صفحه روزگار پاکش می کند انگار که آدم چیزی بیش تر از موشی که زیر زمین نقبی کنده است نیست، و همه خوشبختی اش، تاریخ اش و ابتکارات فناپذیرش یا با این کره خاکی می سوزد و یا با آن منجمد می شود.

«شما عقلتان را از دست داده اید و راه خطا را برگزیده اید. باطل را به جای حقیقت گرفته اید، و زشتی را به جای زیبایی. اگر روزی ببینید که بنا بر برخی اتفاقات نادر، ناگهان قورباغه و مارمولک روی درختان سیب و پرتقال به جای میوه بروید و از

گل های سرخ به جای بوی خوش، بوی عرق اسبها بلند شود شگفت زده می شوید، من هم وقتی که می بینم از آسمان دست کشیده اید و به زمین چسبیده اید تعجب می کنم. چیزی از کارهایتان سردر نمی آورم و نمی خواهم سردر بیاورم.

«برای این که در عمل به شما ثابت کنم چه قدر همه آنچه که برایش زندگی می کنید برایم منفور است، از دو میلیونی که روزی در رؤیاهایم مثل بهشت بود و حالا از آن بیزارم دست می کشم. برای این که هیچ حقی نسبت به آن پول نداشته باشم، پنج ساعت زودتر از زمان تعیین شده از اینجا می روم، و قرارداد را زیر پا می گذارم»....

وقتی که بانکدار به اینجا رسید آن کاغذ را روی میز گذاشت و سر آن مرد بی نظیر را بوسید، و در حالی که اشک می ریخت از آن ساختمان بیرون آمد. هرگز و در هیچ زمانی حتی آن زمانی که در معامله سهام ضرر سنگینی را متحمل شده بود تا این حد احساس حقارت نکرده بود. به خانهاش که رسید روی تخت دراز کشید، ولی اشکها و احساساتش نگذاشت تا

وقتی که بانکدار به اینجا رسید آن کاغذ را روی میز گذاشت و سر آن مرد بی نظیر را بوسید، و در حالی که اشک می ریخت از آن ساختمان بیرون آمد.

چند ساعت خواب به چشمهایش بیاید. صبح که شد نگهبان بینوا با رنگ و روی پریده سراسیمه پیش بانکدار رفت و گفت که دیده است مردی که ساکن آن ساختمان بود از پنجره باغ پایین آمد و به سمت در رفت و ناپدید شد. بانکدار فوری با خدمتکارهایش به آن ساختمان رفت و مطمئن شد که زندانی اش گریخته است. برای این که بعداً برایش حرف درنیاورند، آن نوشته ای را که در آن زندانی از دریافت آن دومیلیون صرف نظر کرده بود برداشت و بعد در بازگشت به خانه آن را در گاوصندوق نسوزش گذاشت. ■





در همین موقع خودروی زره پوشی از پل عبور کرد و به آرامی به سوی بالای خیابان پیش رفت. پانزده یارد جلوتر در طرف مقابل خیابان ایستاد. تیرانداز می‌توانست صدای نفس‌های خفه موتورش را بشنود. قلبش سریع‌تر می‌زد. این خودروی دشمن بود. می‌خواست شلیک کند، اما می‌دانست که بی فایده است. گلوله‌های او هرگز در فلزی که آن هیولای خاکستری را پوشانده بود، نفوذ نمی‌کردند.

بعد خانم مسنی سر یک خیابان فرعی ظاهر شد که سرش را با شال پاره پوره‌ای پوشانده بود. شروع به صحبت با مردی کرد که در برجک خود رو بود. داشت به پشت بامی اشاره می‌کرد که تیرانداز رویش دراز کشیده بود! خبر چین بود.

برجک باز شد. سر و شانه‌های مردی ظاهر شد که به سمت تیرانداز نگاه می‌کرد. تیرانداز تفنگش را برداشت و شلیک کرد. سر مرد به سنگینی بر روی دیواره برجک افتاد. زن به سوی خیابان فرعی خیز برداشت. تیرانداز دوباره شلیک کرد. زن دور خودش چرخید و با جیغ به داخل جوب افتاد.

ناگهان از پشت بام روبرو صدای گلوله‌ای طنین انداز شد. تیرانداز با دشنامی تفنگش را انداخت. تفنگ روی بام سر و صدایی راه انداخت. تیرانداز فکر کرد که این صدای وحشتناک مرده را هم بیدار می‌کند. برای برداشتن تفنگش خم شد. نتوانست آن را بردارد. ساعدش بی حس بود. زیر لب گفت: «من زخمی شده‌ام.»

همانطور که بی حال روی پشت بام افتاده بود، به عقب به طرف سنگر خزید. با دست چپ ساعد زخمی راستش را لمس کرد. خون از میان آستین کتش بیرون می‌زد. هیچ دردی نداشت، فقط حس کرخی، انگار ساعدش قطع شده باشد.

به سرعت چاقویش را از جیب بیرون آورد، آن را بر روی خاکریز سنگر باز کرد و آستین را شکافت. جایی که گلوله داخل شده بود، سوراخ کوچکی بود. در طرف دیگر سوراخی نبود. گلوله در استخوان نشسته بود. حتماً آنرا شکسته بود. بازویش را از پایین جراحی خم کرد. بازو به راحتی به عقب خم شد. برای غلبه بر درد دندان‌هایش را بر هم فشرد.

لباس نظامی‌اش را درآورد و بسته‌ای را با چاقویش شکافت. گردن بطری ید را شکست و اجازه داد که مایع تلخ به روی زخمش بچکد. طغیان درد او را در هم پیچاند. از هجوم درد به

تاریک و روشن طولانی شب ژوئن رنگ می‌باخت. دوبلین در تاریکی دراز کشیده بود، اما به خاطر نور ضعیف ماه که از میان ابرهای پراکنده عبور می‌کرد، نور ملایمی همچون سپیده دم بر روی خیابان‌ها و آب‌های تیره لیفی پرتو می‌افکند. در اطراف فور کورتس محاصره شده، سلاح‌های سنگین می‌غریدند. هر از گاهی، اینجا و آنجا در میان شهر، مسلسل‌ها و تفنگ‌ها، مانند سگ‌هایی که بر مزارع دورافتاده پارس می‌کنند، سکوت شب را می‌شکستند. جمهوری خواهان و آزادی طلبان جنگی داخلی به پا کرده بودند.

بر روی پشت بام نزدیک پل ا. کنل، تیرانداز جمهوری خواهی دراز کشیده، نگرهانی می‌داد. در کنار او تفنگش قرار داشت و دوربین صحرایی بر شانه‌هایش آویزان بود. چهره لاغر و معصومش شبیه دانش آموزان بود، اما چشمانش نگاه سرد و متعصبی داشتند، عمیق و متفکر بودند، گویی به دیدن مرگ عادت کرده بودند.

داشت با ولع ساندویچی می‌خورد. از صبح چیزی نخورده بود. آنقدر هیجان زده بود که نتوانسته بود چیزی بخورد. ساندویچش را تمام کرد و بطری ویسکی را از جیبش درآورد، جرعه‌ای از آن نوشید و سپس بطری را به جیبش برگرداند. لحظه‌ای درنگ کرد، با فکر اینکه می‌تواند ریسک سیگار را بپذیرد. خطرناک بود. روشنایی مختصرش ممکن بود در تاریکی دیده شود، و دشمنانی در کمین باشند. تصمیم گرفت که خطرش را به جان بخرد.

سیگار را بین لب‌هایش قرار داد و کبریتی کشید. با عجله پکی زد و آتش را خاموش کرد. تقریباً بلافاصله گلوله‌ای خودش را به سنگر روی پشت بام زد. تیرانداز پک دیگری گرفت و سیگار را خاموش کرد. بعد به آرامی ناسزایی گفت و آهسته به سمت چپ خزید.

با احتیاط خودش را بلند کرد و از بالای سنگر با دقت نگاه کرد. گلوله و جرقه‌ای از بالای سرش به سرعت عبور کرد. فوراً پایین رفت. جرقه را دیده بود. از آن طرف خیابان می‌آمد.

از بالای سقف به سمت توده دودکش‌ها که در عقب بود، غلتید و به آرامی خودش را به پشت آنها کشاند، چشمانش با بالای دیواره همسطح شدند. چیزی دیده نمی‌شد - جز نمای مبهمی از پشت بام‌ها در برابر آسمان آبی. دشمنش مخفی شده بود.



خود پیچید. کهنه‌ای نخ‌ی را روی زخم قرار داد و پارچه را روی آن بست و انتهایش را با دندان گره زد. بعد بی حرکت کنار دیواره دراز کشید، و با بستن چشمانش تلاش کرد که بر درد غلبه کند.

در خیابان پایین همه چیز بی حرکت بود. خودروی زرهی سریعاً روی پل عقب نشینی کرده بود، همچنان که سر سرباز روی برجک آویزان بود. جسد زن بی جان در جوب افتاده بود.

تیرانداز برای مدتی طولانی بی حرکت دراز کشید تا به زخمش رسیدگی کند و برای فرار نقشه‌ای طراحی کند. صبح نباید کسی او را زخمی روی پشت بام ببیند. دشمن روی پشت بام روبرو مانع فرارش بود. باید آن دشمن را می‌کشت ولی نمی‌توانست از تفنگش استفاده کند. برای انجام این کار فقط یک

هفت تیر داشت. بعد نقشه‌ای به ذهنش رسید. کلاهش را درآورد و آن را روی دهانه تفنگش قرار داد. سپس به آرامی تفنگش را به سمت بالا روی دیواره هل داد، بطوریکه کلاهش از آن طرف خیابان قابل رویت باشد. تقریباً بلافاصله صدای شلیکی آمد و گلوله‌ای وسط کلاه را سوراخ کرد. تیرانداز تفنگ را به جلو

کج کرد. کلاه با صدا به داخل خیابان افتاد. سپس با گرفتن وسط تفنگ، تیرانداز دست چپش را روی بام انداخت و اجازه داد که بی جان آویزان باشد. پس از دقایقی تفنگ را رها کرد تا به خیابان بیفتد و بعد در پشت بام فرو رفت و دستش را با خود پایین کشید.

با عجله به سمت پاهایش خزید و از گوشه پشت بام مخفیانه نگاه کرد. حيله‌اش موفقیت آمیز بود. تیرانداز دشمن، که افتادن کلاه و اسلحه‌اش را دیده بود، فکر کرد او را کشته است. حالا در برابر ردیفی از لوله‌های بخاری ایستاده بود و به روبرو نگاه می‌کرد، سرش به وضوح در مقابل آسمان مغرب به صورت نمای سیاهی دیده می‌شد.

تیرانداز جمهوری خواه لبخندی زد و تفنگش را بر روی لبه سنگر گذاشت. فاصله در حدود پنجاه یارد بود، در این نور ضعیف شلیک سختی بود، و بازوی راستش به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. هدفش را ثابت در نظر گرفت. دستش با اشتیاق می‌لرزید. لب‌هایش را به هم فشرد، نفس عمیقی از سوراخ‌های بینی کشید و شلیک کرد. از صدای شلیک تقریباً کر شده بود و بازویش از ضربه لگد تفنگ می‌لرزید.

وقتی که دود باروت از بین رفت، به روبرو خیره شد و فریادی از صدای سرداد. دشمنش مورد اصابت قرار گرفته بود و داشت با تقلای جان کندن روی سنگر تلو تلو می‌خورد. تلاش کرد که

سریا بماند، انگار که در خواب راه می‌رفت، به آرامی به جلو گام برداشت. تفنگ از دستش رها شد، به دیواره خورد، و بعد از روی میله مغازه سلمانی به پایین سر خورد و با سر و صدا روی پیاده رو افتاد.

سپس مرد در حال مرگ، روی سقف از پا درآمد و رو به جلو افتاد. بدنش در هوا چرخید و چرخید و بعد با صدای خفه‌ای به زمین برخورد کرد. سپس بی حرکت نقش زمین شد.

تیرانداز افتادن دشمنش را نگاه کرد و به خود لرزید. شهوت مبارزه در او مرد. احساس پشیمانی آزارش می‌داد. قطرات عرق بر پیشانی‌اش مشخص بود. با ضعف ناشی از زخمش و غذا نخوردن در یک روز طولانی تابستان و کشیک دادن روی پشت بام، دیدن توده از هم پاشیده دشمنان مرده، نفرتش را برانگیخت. دندان‌هایش به هم خوردند، زیر لب گفت لعنت به جنگ، لعنت به خودم، لعنت به همه. به تفنگش که هنوز

کلاهش را درآورد و آن را روی دهانه تفنگش قرار داد. سپس به آرامی تفنگش را به سمت بالا روی دیواره هل داد، بطوریکه کلاهش از آن طرف خیابان قابل رویت باشد.

دود از آن بلند می‌شد، نگاهی کرد، با دشنامی آن را به سقفی که زیر پایش بود، پرتاب کرد. تفنگ با تکان شدیدی در رفت و گلوله‌ای مانند برق از کنار سرش عبور

کرد. از وحشت این شوک دوباره بر خودش مسلط شد. اعصابش آرام شد. سایه ترس از ذهنش پراکنده شد و خندید.

بطری ویسکی را از جیبش درآورد و کمی نوشید. تحت تاثیر الکل، احساس بی پروایی می‌کرد. تصمیم گرفت همان موقع پشت بام را ترک کند و به دنبال فرمانده گروهانش بگردد تا گزارش دهد. اطراف او همه جا ساکت بود. خطری برای رفتن از میان خیابان‌ها نبود. هفت تیرش را برداشت و در جیبش گذاشت. بعد از میان نور آسمان به داخل خانه زیرین خزید.

زمانی که تیرانداز به مسیرهم سطح خیابان رسید، ناگهان نسبت به هویت تیرانداز دشمنی که کشته بود، احساس کنجکاوی کرد. هر که بود، مسلماً تیرانداز خوبی بود. ممکن بود او را بشناسد. شاید قبل از اینکه لشکر از هم گسیخته شود، در گروهان خودش بود. تصمیم گرفت ریسک کند و به آنجا سری بزند تا نگاهی به او بیاندازد. با دقت به اطراف خیابان ا. کنل نگاه کرد. در بالای خیابان تیراندازی سنگینی بود، اما در اطراف اینجا همه چیز ساکت بود.

تیرانداز به سرعت به آن سوی خیابان رفت. خورویی زرهی زمین اطراف او را با گلوله تکه تکه کرد، اما او فرار کرد. خودش را رو به زمین به کنار جنازه انداخت. خودروی زرهی متوقف شد.

سپس تیرانداز جسد مرده را چرخاند و به چهره برادرش نگاه کرد. ■





ترجمه دو داستانک «سوار بر یک کشتی»؛ «فاصله نزدیکی‌ها»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

سوار بر یک کشتی

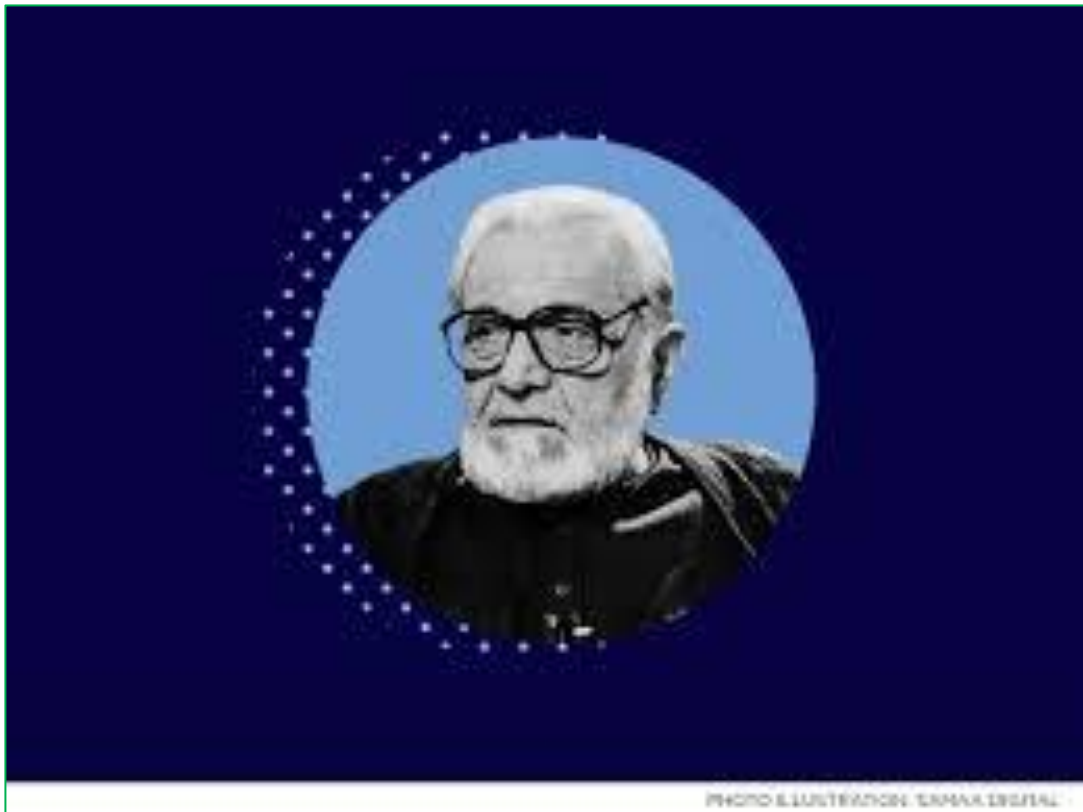
«فوزیه امروز پریشون می‌بینمت، چی شده؟»

«امروزم خواب دیدم که مشهورترین و ثروتمندترین وکیل شهر، من بیچاره و فقیر رو پسندیده!»

«نه فوزیه این خواب نیست، حقیقته. میدونی که بعد از مرگ همسرم تصمیم به ازدواج نگرفتم چون بچه‌هامو خیلی دوس دارم و نمی‌خوام ذهنشون درگیر به شه ولی چون والدینم خیلی اصرار کردن، مجبور شدم تصمیم بگیرم و تو رو به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم. تعجب کردی چرا انتخابت کردم؟ علتش اینه که چون از بچگی همسایتون بودم و دیدم تو از دست نامادری همیشه عذاب می‌کشیدی. با خودم گفتم چون تو تلخی نامادری داشتن رو چشیدی و این درد رو حس کردی، واسه همین هیچ وقت اجازه نمیدی بچه‌های من این دردی که خودت تحمل کردی رو تحمل کنن!!» ■

فاصله نزدیکی‌ها

چطور بهت حالی کنم فرح؟! این یه پیوند بدون علاقه است که به‌زور دست و پای من رو بسته. من هرگز نخواستمش و نه می‌خوامش. معلومه که من تو رو دوس دارم. تو دلم فقط تو هستی، همیشه مال تو می‌مونم. چقدر بدبخته که حتی وقتی مال من شده، من مال اون نمیشم. تمام زندگی مثل سایه همراهم می‌مونه ولی فاصله نزدیکی‌ها رو نمیتونه تموم کنه. فرح! محبت جسمی نیست، به روح آدمه. حقیقت اینه که من تو رو نه، بلکه اونو فریب دادم شاید بتونی بفهمی ...!!! ■





مرگ یک دوست، "طبق معمول برانگیخته شد... احساس خودخوشنودی...". کلمات "به طور معمول"، نشان می‌دهند که این نگرش سرد نسبت به دیگران فراگیر است.

به طور خاص، متن از کلمه "دوست" برای توصیف رابطه بین ایوان و وکلا استفاده نمی‌کند. این متن رابطه را منفعل توصیف می‌کند: با هم کاری ایوان که "همه آن‌ها او را دوست داشتند".

این که دوست داشتن بیشتر ابژه است تا سوژه این جمله، نشان می‌دهد که ایوان مورد علاقه مردم بود همان‌طور که انسان به

یک ابژه علاقه داشت، نه یک شخص. حتی روابط نزدیک ایوانویچ، در حقیقت با دوستان او نیست. از آن‌ها با عنوان "به اصطلاح دوستان" یاد می‌شود و تنها اندیشه آن‌ها این است که برای دیدار اجباری از خانه بیوه‌زن، برنامه خود را تغییر دهند.

این داستان با فدور واسیلیویچ و ایوان آگورویچ باز می‌شود که در اتاق کار آگورویچ در مورد پرونده‌ای بحث می‌کنند.

این فصل با حضور پیوتر در مراسم خاکسپاری به پایان می‌رسد، جایی که او با افراد بی عاطفه مختلفی آشنا می‌شود. بی‌عاطفه‌ترین آن‌ها، خود بیوه‌زن است. هنگامی که از رنج ایوان پرسش‌هایی می‌شود، به پیوتر می‌گوید که چقدر وحشتناک است که مجبور باشد به همه آن گوش بدهد. او همچنین به پیوتر هشدار نداد که او می‌خواهد روی صندلی ناراحتی بنشیند چون از نظر اجتماعی مناسب نبود. او فشار جامعه را در سطحی بالاتر از آسایش مردم قرار می‌دهد، حتی در چنین مکان خصوصی. برای او غیر واقعی بود که انتظار داشته باشد پیوتر داستان اینکه چگونه او را از صندلی بد در شرکت نجات داد را تعریف کند، اما دلبستگی او به نامه سخت قوانین اجتماعی، مانع از عمل کردن او می‌شود. علاوه بر این، اتاق پر از خرده‌ریزهای کوچک است که نماد اتصال مواد می‌باشد.

در تمام این فصل به توصیف جهان فاسد اخلاقی می‌پردازیم و می‌توان چنین استنباط کرد که ایوان نیز مانند هر کس دیگری در این داستان، اگر به خاطر توصیف مرموز بدنش در تابوت نبود، فاسد می‌شد. چهره ایوان بیان می‌کرد که آنچه لازم است انجام شده است. این بخش از حکم هنوز هم می‌تواند مرد بی‌عاطفه را نشان دهد که با پابندی شدید به نامه قانون، به همه اهداف خود جامه عمل پوشانده است، اما یک بند اضافی از "درست انجام شده" وجود دارد. یک حالت سرزنش هم وجود داشت. این دو جزئیات اخیر نشان می‌دهد که ایوان از بقیه

در "مرگ ایوان ایلچ" اثر لئو تولستوی، شخصیت اصلی داستان - ایوان - قبل از شروع داستان مرده است. فصل اول به برخی از همکاران کاری ایوان می‌پردازد. تولستوی، به استثنای یک اثر پس‌مرگی، به طور کامل عنوان کتاب را از فصل اول حذف می‌کند. او این کار را انجام می‌دهد تا نشان دهد که ایوان از نقص جامعه خود به وجود آمده است. تولستوی با نشان دادن دوستان ایوان در یک زمان مهم، به ما می‌نمایاند که جامعه ایوان چگونه بود و با دقت به خوانندگان نشان می‌دهد که ایوان

چگونه آدمی بود. به طور خلاصه، ایوان مانند یک کارمند اداری فاسد زندگی می‌کرد: زندگی پرمشغله و نه بیش از آن. با خواندن فصل اول می‌توان زود دریافت که طبقه متوسط سن‌پترزبورگ، تا چه اندازه سست و بی‌تفاوت است. ایوان که پیش از خواندن فصل اول

در گذشته است، در طول فلش‌بک طولانی که در بقیه کتاب موجود است، باید به همین نتیجه برسد.

این داستان با فدور واسیلیویچ و ایوان آگورویچ باز می‌شود که در اتاق کار آگورویچ در مورد پرونده‌ای بحث می‌کنند. این پرونده، پرونده معروف کراسوفسکی بود و احزاب در مباحثات خود بسیار مشتاق بودند، اما به جای بحث در مورد سوالات مهم مجرم یا بی‌گناه، مرگ یا زندگی، وکلا در مورد این نکته فنی بحث می‌کردند که آیا این پرونده در حوزه قضایی محلی آن‌ها یعنی واسیلیویچ و آگورویچ به طور کامل جنبه انسانی پرونده را نادیده گرفته و بر عنصر تشریفات اداری تمرکز کرده‌اند یا خیر. واسیلیویچ و آگورویچ فقط در جریان مطالعه یک پرونده دیگر هستند. اگر آن‌ها به مردم اهمیت می‌دادند، در عوض در مورد این مورد بحث می‌کردند؛ اما آن‌ها از بشریت جدا هستند و موارد را به عنوان جریان منطق می‌بینند تا افراد در معضلات.

فدور و ایوان در نگرانی او شریک نیستند، زیرا وقتی پیوتر به این دو اطلاع می‌دهد که همکارشان مرده است، این امر را رویدادی غیرعادی می‌دانند و از هیچ چیز دریغ نمی‌کنند. در عوض، آن‌ها خوشحال هستند که ایوان مرده است و امیدوارند که غیبت او، خلایی بر جای بگذارد که آن‌ها ممکن است برای منافع خود آن را اشغال کنند. مرگ ایوان، موضوعی ناچیز است و صحبت به سرعت به موضوع رفت و آمد پیوتر منحرف می‌شود. تولستوی بی‌تفاوتی را به صراحت توصیف می‌کند و می‌گوید که



متفاوت بوده و اطلاعات جدیدی دارد که او را از همه بالاتر می‌برد. فصل‌های بعدی داستان ارتقای ایوان را شرح می‌دهند. کل وجود ایوان توسط جامعه اداری سفت و سخت تعریف می‌شود. پدرش کارمند اداری بود و به عنوان "عضو اضافی نهادهای مختلف غیر ضروری" کار می‌کرد. بزرگ‌ترین برادر ایوان در دوره حرفه‌ای خود به نقطه‌ای رسیده است که در آن "اینرسی با سینرسی پاداش داده می‌شود". این جامعه‌ای است که به مقام اجتماعی و نه چیز دیگر پاداش می‌دهد. تولستوی می‌نویسد که ایجاد مشاغل و حقوق‌های جدید به منظور فراهم آوردن درآمد برای نخبگان، کاری دور از انتظار نیست. هر تصمیمی که ایوان می‌گرفت، از انتخاب زن برای ازدواج گرفته، تا انتخاب دارایی که می‌بایست به دست آورد، بر پایه همان چیزی بود که الزام‌آور بود. با آنکه پراسکوفیا برای ایوان مقام اجتماعی مناسبی داشت، همسرش را دوست ندارد و غالباً او را غیرقابل تحمل می‌یابد. او بازی ویست را به عنوان راه فراری از خانه می‌پذیرد.

روی مدالیون متصل به ساعت جیبی نوشته شده بود: "به پایان نگاه کن". این شعار ممکن است در اصل پرورده شده باشد که به دنبال راه‌حل سیاه و سفید نهایی یک مسئله با اهدافی باشد که ابزار را توجیه می‌کنند. این که به ساعت جیبی متصل بود، می‌توانست اضافه کند که این کار باید دقت ساعت را داشته باشد. در واقع، زندگی ایوان بسیار دقیق است. اواسط فصل سوم، برنامه روزانه او را شرح می‌دهد: بیدار شدن در ساعت نه، پوشیدن لباس فرم و رفتن به کار در دادگاه، جایی که او روز را صرف دستکاری امعا و احشا بوروکراسی روسیه خواهد کرد، که شامل پر کردن فرم‌ها و جا به جا کردن آن‌ها براساس یک پروتکل دقیق است. ایوان به علت توانایی خود در پیروی از قوانین اجتماعی و قانونی نامه، بدون آلوده کردن قضاوت خود با ملاحظات انسانی، به تدریج در مقام بالاتری قرار گرفت. در "فن از میان بردن همه ملاحظات مربوط به جنبه قانونی" یک پرونده از همه بهتر بود؛ ایوان می‌توانست تمام عواطف انسانی را از یک جعبه بیرون بکشد و با چارچوبی که به آسانی با منطق سرد و پینه‌بسته از هم جدا می‌شد تنها بماند. ایوان "آداب معاشرت اجتماعی را رعایت می‌کرد، اما در جایی که رابطه رسمی به پایان می‌رسید، تمامی اشکال ارتباط انسانی نیز رعایت می‌شد." ایوان می‌کوشد منطق سنگدلانه‌ای را در مورد مسئله فناپذیری خود به کار گیرد، ولی این منطق نمی‌تواند او را تسکین دهد. ایوان از یک قیاس کتاب درسی استفاده می‌کند که در آن یک "کایوس" را به عنوان یک انسان نمونه نشان می‌دهد، اما ایوان نمی‌تواند با مرگ و میر کایوسی آشنا شود،

زیرا ایوان یک جزء انسانی دارد و کایوس چنین نیست. ایوان متوجه می‌شود که برخی مشکلات را نمی‌توان با حذف جنبه انسانی حل کرد.

شعار مدالیون بعداً این معنی را به خود می‌گیرد که انسان باید به حساب پایان عمر خود توجه کند. ساعت مورد استفاده برای اندازه‌گیری زمان کوتاهی است که به ساعت اختصاص یافته است. در طول دوران رکود فیزیکی، ایوان قادر به انجام وظایف اجتماعی خود نخواهد بود و در نتیجه مانند افرادی که مجبور به مساعدت در کار نیستند، رد می‌شود.

یکی از آنتاگونیست‌های ایوان، دکتر است. دکتر معروف بسیار شبیه ایوان است، زیرا هر دوی آن‌ها از افرادی که قرار است به آن‌ها کمک کنند، دوری می‌نمایند. درست مانند کسانی که پیش از ایوان ایللیچ به لحاظ قانونی محکوم به فرار از زندان یا سببری هستند، بیماران را مجبور می‌کنند که برای نجات از مرگ به پزشک مراجعه کنند. ایوان بر این باور است که نحوه بازپرسی دقیق و موشکافانه‌ی پزشک "دقیقاً همان کاری است که خود ایوان در برخورد با مردم دربار انجام داده بود." ایوان قبلاً از این قدرت برخوردار بود که بتواند "هر کسی را که می‌خواست از بین ببرد"، اکنون نقش‌ها عوض شده‌اند و به نظر دکتر، ایوان ضعیف و بی‌هویت است.

پزشک در ملاقات دیگری وارد اتاق شد و در آغاز با ایوان خوب برخورد کرد. این به این دلیل است که ایوان مشتری است، اما وقتی پزشک شروع به معاینه ایوان به عنوان یک بیمار می‌کند، لحن او تغییر می‌کند. درست همان‌طور که ایوان موارد قانونی را مجموعه‌ای از حقایق بی‌پایه و اساس می‌داند که در آن‌ها انسانیت عامل اصلی نیست، پزشک ایوان را به عنوان یک دستگاه معیوب با نقصی می‌بیند که نباید ترمیم شود. ایوان چیزی می‌خواهد که دردش را تسکین دهد، اما دکتر حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: "شما بیماران همه یک جور هستید." دکتر نمی‌خواهد به درد و رنج پایان دهد. دکتر می‌خواهد یک نقص را ترمیم کند و به تعهدات خود به عنوان یک پزشک برای درمان عمل کند.

دکتر بین تشخیص آپاندیسیت، آب‌مرورید مزمن و کلیه شناور گیر افتاده، اما سوال ایوان مبنی بر اینکه آیا این وضعیت پایان است یا خیر را نادیده می‌گیرد. این وضعیت مشابه بحث آغازین مورد کراسوفسکی است. گناه یا بی‌گناهی مهم نبود؛ تنها چیزی که اهمیت داشت، جزئیات فنی حوزه قضایی بود. در مورد ایوان، موضوع این است که آیا مرگ یا زندگی ایوان به ترتیب تحت اختیار دستگاه گوارش، دستگاه تنفس یا دستگاه ادراری قرار خواهد گرفت. رفتار بی‌رحمانه سابق ایوان، در دکتر به او باز



می‌گردد. در موارد متعددی، تفسیر ایوان از سخنان و اعمال دکتر ارائه شده است. ایوان سخنان دادیار را با مطالبی که در دادگاه مشابهی به متهم گفته بود جایگزین کرد.

ایوان نیز ماهیت پوچ و بی‌عاطفه خانواده‌اش را تشخیص می‌دهد. وقتی حالش خوب بود، از خانواده‌اش مراقبت نمی‌کرد و اغلب می‌رفت و پل بازی می‌کرد تا از آن‌ها فرار کند، اما وقتی بیش از اندازه بیمار است که خانه را ترک نکند، باید آن‌ها را تاب آورد. با آن که بخشی از نفرت خانواده نسبت به ایوان، ممکن است ناشی از تحریک شدید اعصاب ناشی از بیماری ایوان باشد، رفتار کلی خانواده نسبت به ایوان وحشتناک است و حتی از شدت آن کاسته می‌شود. اگر به خاطر حقوق کلان نبود، ترجیح می‌داد مرده باشد و دیگر قادر به آزار دادن او نبود. میدان دید افکار خانم گولوبین با میدان دید افکار اگورویچ و پتروویچ هم‌تراز بود: آن‌ها فقط مرگ ایوان را از نظر تاثیر آن بر کیفیت پول خود می‌بینند.

ایوان از خودخواهی خانواده خود آگاه است و می‌داند هنگامی که این خانواده، منهای او، به تئاتر می‌رود، چه حالی پیدا می‌کند. ایوان نخست از اینکه بفهمد این خانواده او را تنها در خانه تنها گذاشته است رنجیده است، اما به یاد می‌آورد که قبل از آنکه بیمار شود بلیط را خریده بود.

خانواده بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشند تا به تئاتر بروند. شاید مدت مدیدی طول بکشد تا خود را برای آن شب زیبا کنند، لکن با آنکه حاضر بودند وقت خود را صرف لباس پوشیدن و تماشای نمایش کنند، نمی‌توانند چند دقیقه وقت صرف خداحافظی با ایوان کنند و سپس او را تنها بگذارند. تئاتر نیز نماد دروغ است. خانم گولوبین از ایوان سوال می‌کند که او چه احساسی دارد و این تنها کاری است که آن شب انجام می‌دهد. فیدر پتروویچ شروع به گفتگو با ایوان در مورد این نمایش می‌کند، اما به زودی خانواده در مورد یک موضوع دنیوی و عادی دچار حواس‌پرتی می‌شود. دختر ایوان به ساعتی که ایوان برایش خرید نگاه می‌کند و اعلام می‌دارد که وقت کافی برای پدرشان تلف شده است و وقت رفتن است. پس از رفتن آن‌ها، "دروغ" آن‌ها با آن‌ها همراه می‌شود و به ایوان آرامش روحی می‌بخشد. هنگامی که تنها است، ایوان می‌کوشد تا جنبه‌های خوب زندگی خود را در نظر مجسم کند، اما با توجه به این نکته که بهترین لحظات زندگی او در گذشته، به هیچ وجه چنین بزرگ نبوده است. تمام لذتهایی که دوست داشت، دروغین و پوچ بود. او درک می‌کند که جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، سرچشمه تمام دروغ‌ها است. با رسیدن به مقام، بیشتر و بیشتر لذت‌هایی

که شادی در آن پیدا می‌کرد، بی‌ارزش بود. انگار که در حالی که خیال می‌کرد دارد صعود می‌کند، پیوسته به سمت سرازیری می‌رفت. ایوان به صورت گراسیم، یک روستایی ساده که در خدمت اوست نگاه می‌کند. گراسیم برجسته‌ترین شخصیت از معدود شخصیت‌هایی است که قادر به نشان دادن نگرانی واقعی برای دیگران هستند. ایوان تصدیق می‌کند که گراسیم اقدامات فوق‌العاده‌ای را برای راحتی او انجام داده است در حالی که خانواده خودش فقط درد او را با افیون می‌پوشانند و او را تنها می‌گذارند. او سبک زندگی سالم و شاد گراسیم را با سبک زندگی کاذب خودش مقایسه می‌کند و نتیجه می‌گیرد که کل زندگی او با دروغ به هدر رفته است و دیگر زمان کافی برای جبران آن ندارد. همچنان که پیش‌تر می‌رفت، لباس‌هایش، تجملات اجتماع، او را دربارۀ اینکه چه دروغی او را در خود پیچیده بود، به او طعنه می‌زد.

سه ساعت قبل از مرگش، ایوان فریاد کشید و در حال احتضار فریاد زد: پسرش دست او را می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند و ایوان برای او احساس تاسف می‌کند. همسرش نیز شروع به گریستن می‌کند و ایوان نیز نسبت به او احساس تاسف می‌کند. ایوان می‌داند که در زندگی هرگز از این خانواده خوشش نخواهد آمد و دلش به حال ایشان می‌سوزد. در خود احساس می‌کرد که او و دنیای او، کم و بیش از آن چیزی ندارند. در فصل قبل، ایوان از اینکه هرگز قادر به تغییر روش خود نخواهد بود، اظهار تاسف کرد، اما توانست توجه کند و هدف را به زندگی برگرداند. در این مرحله، درد ایوان را ترک می‌کند و مرگ دیگر جای ترس ندارد. ایوان به گناهان خود اعتراف کرد و خود را از دروغ آزاد ساخت. روحش اکنون منزه است و در انتظار اوست. مرگ به چیز خوبی مبدل می‌شود.

قبل از مرگ او، متن می‌نویسد که در طی آنچه به نظر ناظر خارجی به عنوان دو ساعت درد و رنج می‌رسد، تنها یک لحظه از دیدگاه ایوان دور می‌شود. این از بین رفتن زمان اندازه‌گیری شده، باعث به یاد آوردن "به پایان نگاه کن" مربوط به ساعت ایوان می‌شود. اگر کسی زندگی ایوان را مورد بررسی قرار دهد، همان زندگی بی‌عاطفه، خودمحمور و پوچ را خواهد دید که برای بسیاری مشترک است. باین‌حال، اگر کسی به پایان نگاه کند، مشاهده خواهد کرد که ایوان بسیار متفاوت است.

مراجعه

Tolstoy, Leo, and Lynn Solotaroff. *The Death of Ivan Illyich*. Toronto: Bantam, 1985. Print





بچه‌ها با ریخته شدن آب بر روی بدنشان با شادی بالا و پایین می‌جستند و با سر و صدا بدنشان را می‌مالیدند و آب به اطراف می‌پاشیدند. عروس جوان‌تر داشت نان می‌پخت، او نان‌ها را از روی صفحه‌ای آهنی بر می‌داشت و بر روی سبده سیمی می‌انداخت. هوری بعد از عوض کردن لباس‌هایش سعی می‌کرد تا عمامه‌اش را دور سرش بیچد. وقتی کار عمامه پیچیدن تمام شد صورتش را در آینه‌ای که به دیوار اتاق کوبیده شده بود نگاه کرد. صورتش پر از چین و چروک بود. دست‌هایش را کنار هم گذاشت چشم‌هایش را بست و سرش را جلو تصویر هنومن^۷ که کنار آینه آویزان بود خم کرد. بعد از میان در گذشت و به داخل حیاط آمد.

با صدای بلند داد زد: «همه آماده‌اید؟»
بچه‌ها با هم داد زدند: «بله بابا بزرگ.»
زن‌ها سر ساری‌هایشان را روی سرشان محکم کردند و دست‌هایشان سریع‌تر کار کرد. هوری نگاهی به دور و بر کرد. هیچ کس آماده نبود. هوری با خود فکر کرد یک دروغ کوچولو گفتند. پیش خودش اندیشید که در پیش بردن زندگی آدم چقدر باید دروغ بگوید. اگر خدا به انسان نعمت دروغ گفتن را نداده بود، مردم چپ و راست دسته دسته می‌افتادند و می‌مردند. دستشان از بهانه برای زندگی کردن خالی می‌شد. آدم‌ها از همان اول دروغ گفتند و سعی کردند تا زندگی‌شان را ادامه دهند تا به دروغ جامه حقیقت بیوشانند. شاهدش همین الان چند لحظه پیش عروس‌ها و نوه‌هایش با دل و جان مشغول تبدیل یک دروغ به حقیقت بودند. به هر حال، تا هوری وسایل کشاورزش را از گوشه حیاط جمع کند آن‌ها راه افتاده بودند.

زمین هوری کاملاً به بار نشسته بود. محصول رسیده بود و آماده درو بود. امروز برای خانواده مثل روز جشن بود. آن‌ها می‌خواستند بدون هیچ تاخیری بدون عجله‌ای به مزرعه برسند و مشغول کار شوند. در شتاب و جنب و جوش آن‌ها به خیالشان گویا اشعه‌های خورشید نیز خانه‌شان را زرین کرده بود. گویا جادو شده بود.

در اوج شغف هوری دستمال گردن بزرگش را که هم دستمال بود هم شال بر روی شانه‌اش انداخت. به یقین او امروز سر از پا نمی‌شناخت. کارمند دولت دون پایه دیگر برای او تهدیدی نبود

سرنندرا پرکاش در سال ۱۹۳۰ در لیالیپور که پاکستان به دنیا آمد. مردی خودساخته که در میان نویسندگان کوتاه نویس‌های جدید به شمار می‌رود که ریشه در دهه‌های پنجاه دارد. بسیاری از آثار ایشان غنی از ویژگی‌های از ژانری است که بر لایه‌های تاریک و کشف نشده ذهن نوری افکنند. او برای سریال‌ها و فیلم‌ها فیلم نامه هم می‌نویسد. او در سال ۱۹۸۹ جایزه ادبی آکادمی صحیفا را برای نوشتن به اردو برد.

هوری قهرمان رمان پرمچند^۶ خیلی پیر شده بود. مژه‌ها و ابروهایش سفید شده بودند و پشتش خم شده بود. دست‌هایش پینه بسته بود و رگ‌های پشت دستش همانند طناب کلفت گوشتی بیرون زده بودند.

او دو پسر بزرگ کرده بود، که هر دوی آن‌ها حالا فوت کرده بودند. یکی از آن‌ها موقع شنا در رودخانه گنگ غرق شده بود و دیگری در رویاروی با پلیس کشته شده بود. ذکر چند و چون درگیری او با پلیس در این

جا خیلی جایی ندارد. وقتی که جوانی به هویت خودش پی می‌برد و تازه پی می‌برد که کسی هست و به نابرابری‌های زندگی چپ‌چپ نگاه می‌کند که این بی‌عدالتی ناشی از لیاقت و عرضه او نمی‌شود، تعجبی نیست که در تور قانون گیر کند. چیزی مثل این برای پسر هوری هم اتفاق افتاد. دست هوری بر دسته خیش ناگهان شل شد. دست‌هایش لرزید و بعد دسته خیش را محکم گرفت. با سیخ کردن ورزشا، خیش را به داخل خاک فرو برد، خیش بر دل خاک نشست و جلو رفت و آن را شکافت.

از پسرها زن و بچه‌هایی به جا مانده بود، سه تای آن‌ها مال یکی بودند که در گنگ غرق شده بود و دو تای دیگر مال پسر جوان‌تر که به دست پلیس کشته شده بود. حالا مسئولیت بزرگ کردن بچه‌ها افتاده بود گردن هوری. فکر بزرگ کردن این بچه‌ها و مسئولیت زن و بچه‌ها باعث می‌شد فشار خون در بدن فرتوت هوری بالا برود.

آن روز صبح، اگرچه که هنوز خورشید نزده بود، و هنوز آسمان قرمزتر از معمولش بود. پنج نوه هوری در کنار چاه وسط حیاط نشسته بودند و آب روی خودشان می‌ریختند. عروس بزرگ‌تر هوری با سطل آب می‌کشید و بر روی بچه‌های لخت می‌ریخت.

او دو پسر بزرگ کرده بود، که هر دوی آن‌ها حالا فوت کرده بودند. یکی از آن‌ها موقع شنا در رودخانه گنگ غرق شده بود و دیگری در رویاروی با پلیس کشته شده بود.

یکی از نویسندگان بزرگ ادبیات مدرن هندی Premchand^۶

^۷ Hanuman



و نه از نزول خوار ده می ترسید. و نه سهمی داشت تا به زمیندار تسلیم کند و یا زیر انگشت تسلط حاکم انگلیسی گنج بزند. هوش و حواسش فقط به ساقه‌های سبزی بود که در مزرعه‌اش تاب می خوردند و می رقصیدند. بزرگ ترین نوه هوری در حالی که انگشت او را گرفته بود گفت: «بریم بابا بزرگ.» بچه‌های دیگر هم از پاهایش آویزان شدند. عروس جوان ترش بچه غذا را روی سرش گذاشت و عروس بزرگ تر درها را قفل کرد.

با یاد بیر باجرانگی⁸ از میان در حیاط گذشتند و به داخل کوچه رفتند. به طرف چپ پیچیدند و مسیر مزرعه را در پیش گرفتند. کوچه‌های روستا در تکاپو و هیاهو بود و مردم در حال رفت و آمد به طرف مزرعه‌هایشان بودند. خوشحالی از چهره‌هایشان پیدا بود. پر باری مزرعه را از چشم‌های شاد مردم می شد فهمید. هوری حس می کرد که امروزش با دیروز فرق دارد. نیم نگاهی به بچه‌ها انداخت. طلسم زدگیش شکست. آن‌ها خیلی شبیه بچه

دهقان‌ها بودند- زرد روی و نحیف که با صدای جیب یا با حرکت برگی رم می کردند. عروس‌هایش نیز به ریخت زن دهقان‌ها بودند، که حالا بیوه شده بودند. صورت‌هایشان پشت رو بنده‌ها پنهان بود و فقر هم چون شپش زیر پیچ و تاب لباس‌هایشان وول می خورد.

هوری آهسته با قدم‌های سنگین با سری خمیده به جلو راه می رفت. از آخرین خانه روستا گذشتند که از آن به بعد دشت برویشان باز می شد. چرخ آب ساکت و آرام ایستاده بود و سگ جذامی زیر درخت چریش دراز کشیده بود. در فاصله‌ای دورتر، چند تا بوفالو، ورزا و گاو رضایتمندانه بعد از نشخوار کردن باد دماغ‌هایشان را خالی می کردند. مزرعه‌های سبز و زرین که تمام می شد زمین کوچک هوری پیدا می شد، جدا افتاده و تنها که با جویی از دیگر قسمت‌ها جدا می شد. محصول مزرعه هوری لم داده در حال خمیازه کشیدن منتظر داس بود.

با رد شدن از مال روهای باریک بین مزرعه‌ها هوری و همراه هانش همانند حشرات کوچکی به نظر می رسیدند که بر روی علف‌های پژمرده راه می رفتند. مسیرشان به سوی مزرعه‌شان می کشید که بعد از آن زمین بایر و خالی از هرگونه سبزی بود. در این قسمت‌ها فقط ماسه‌ای و شنزار بود که با پا در آن فرو می رفت. شنزار شکننده و دانه دانه بود که هوری را به یاد استخوان‌های زغال شده پسرانش می انداخت که از روی باقی

مانده تل هیزم جسد سوزی جمع کرده بود که زیر انگشت نرم می شد و از هم می پاشید. به نظر می رسید که زمین بایر داشت جلو می خزید. هوری به یاد می آورد که در عرض این پنجاه سال بیابان به اندازه دو دست جلو آمده بود. اما او امیدوار بود که مزرعه او از قرار گرفتن در میان بایر در امان بماند تا زمانی که بچه‌های خودش بزرگ شوند. اما این واقعاً آن وقت دیگر خیالش نبود چون تا زمانی که آن زمان دیگر خودش به خاک تبدیل شده و به احتمال زیاد قسمتی از بایر شده باشد.

مال روهای پیچ در پیچ، یکی به دیگری می پیوست و پاهای بی پاپوش اجداد او سال‌ها بود که بر روی این زمین کشیده شده بود. خورشید داشت دزدانه به اتفاقات این پایین از میان روزنه‌های شرقی نگاه می کرد. قدم برداشتن‌های بی مبالا آن‌ها باعث شده بود تا لایه‌ای از گرد و غبار بر پاهایشان بنشیند. در مزارع اطراف مردم مشغول درو بودند. دروگران زورکی جواب خدا قوت رهگذران را می دادند و باز دوباره با نیرویی تازه داس‌هایشان را بر ساقه‌ها نزدیک می کردند.

یکی یکی هوری و بچه‌ها از روی جوی پریدند. در کف جوی آبی نبود. خاک شنی کاملاً خشک شده بود و آبی که درته جوی در حال پس روی بود اثر پاهای غول مانند بر جا گذاشته بود.

یکی یکی هوری و بچه‌ها از روی جوی پریدند. در کف جوی آبی نبود. خاک شنی کاملاً خشک شده بود و آبی که درته جوی در حال پس روی بود اثر پاهای غول مانند بر جا گذاشته بود. اما وقتی که چشمشان به مزرعه سبزشان افتاد که در میان نسیم می رقصید دل‌هایشان از شادی مالامال شد. بعد از درو حیاطشان پر از علوفه می شد و کندوهایشان پر از غله زندگی بخش. در حالی که بر روی تخت‌هایشان لم داده بودند از خوردن پلو لذت می بردند و با رضایت آروق می زدند. شاید هیمن فکر از ذهن بقیه هم می گذشت.

هوری یک دفعه‌ای بر جا توقف کرد. دیگران هم پشت سرش ایستادند. به نظر می رسید که هوری از دیدن آن چه که در وسط مزرعه‌اش می دید تعجب کرده بود. بقیه هم حالا داشتند به هوری نگاه می کردند و بعد نگاهشان رفت روی مزرعه، حاج و واج مانده بودند. هوری گویی که برق گرفته به اشدش تکان شدیدی خورد. چند قدم جلو برداشت و با بلندترین قوت صدایش داد زد: «کیه اون جا؟»

چیزی در میان محصول درو نشده جنبید. که شبیه به یک خش خش و به هم خوردن بود. هوری شروع کرد به دویدن پشت سری‌ها هم خودشان را به او رساندند.



هوری دوباره داد زد: «تو کی هستی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ چرا داری محصول مردم رو درو می‌کنی؟ این مزرعه مال منه.» اما هیچ پاسخی از طرف مزرعه نیامد. آن‌ها حالا نزدیک مزرعه رسیده بودند و صدای خش خش داس را واضح و روشن که داشت از آن سر مزرعه درو می‌کرد می‌شنیدند. ترسی مبهم دل‌هایشان را پر کرد.

هوری در حالی که دوباره به خودش جرات می‌داد داد کشید: «تو کی هستی حرام زاده؟ چرا لال شدی؟ و تهدید آمیز داسش را بلند کرد و در هوا به طرف مزرعه چرخاند. ناگهان از آن طرف مزرعه یک چیز اسکلت مانند پدیدار شد. وقتی که قد راست کرد و به آن‌ها خیره شد بر روی صورتش لبخند ضعیفی پدیدار شد.

آن‌ها توانستند صدایش را بشنوند، «این منم، هوری کاکا- مترسک!» و در هوا داسش را چرخاند.

فریاد خفه‌ای از گلوی همگی آن‌ها بیرون آمد و رنگ‌هایشان پرید. کف سفیدی از گوشه دهان هوری بیرون آمد. برای مدتی

خیره سر جا خشکشان زد. به نظر می‌رسید که گذشت زمان را فراموش کرده بودند. این یک لحظه بود، یک عمر بود و حتی یک چشم بر هم زدنی بود. تا زمانی که صدای هوری را شنیدند نمی‌دانستند که آیا زنده‌اند یا مرده.

«تو مترسک، تو! هی، ببین من تو رو با دست خودم درست کردم که از مزرعه‌ام محافظت کنی. من تکه‌های بامبو رو به هم چسبانده بودم و لباس‌های شکارچی انگلیسی رو تنت کرده بودم- همان شکارچی انگلیسی که پدرم براش صدای شکار را در می‌آورد تا حیوان را از پناهگاهش به بیرون بکشد تا انگلیسیه بتونه شکارش کنه. این شکارچی از پدرم خوشش آمده بود وقتی که دیگه لباساشو لازم نداشت داده بود به بابای من. صورتت رو هم از گلدان شکسته توی حیاط درست کردم. کلاه اربابی رو من رو سرت گذاشتم که کله برات درست کنم. تویی اسکلت بامبوی بی جان، چطور جرات می‌کنی محصول منو درو کنی؟» هوری با احتیاط در حالی که حرف می‌زد رو به جلو قدم بر می‌داشت، اما مترسک داشت لبخند می‌زد گویی لحن قلدرمانه هوری هیچ تاثیری بر او نگذاشته بود. وقتی که هوری نزدیک‌تر گام برداشت دید که مترسک قبلاً یک چهارم محصول را درو کرده است. او روی کپه درو شده‌ها ایستاده بود، داس به دست داشت لبخند می‌زد. عجیب بود که مترسک داس به دست گرفته بود. آن‌ها ماه‌ها بود که مترسک را می‌دیدند. مترسک بی جان همیشه بدون این که چیزی در دست داشته باشد وسط

مزرعه ایستاده بود اما امروز شبیه یک آدم بود- مردی که از گوشت و پوست ساخته شده بود.

شکل و شمایل مترسک خون هوری را به جوش می‌آورد. یک قدم جلوتر گذاشت و مترسک را محکم به عقب هل داد. اما مترسک از جایش جم نخورد. تکان که نخورد هیچ به نظر رسید که مترسک دولا شد و هوری را هل داد او در فاصله‌ای دورتر بر زمین افتاد. پسرها جیغ کشیدند و به طرف پدر بزرگشان دویدند که دستش را بر پشتش گذاشته بود و سعی می‌کرد بر روی پاهایش بایستد. کمکش کردند تا از جایش بلند شود. هوری چشم غره‌ای به مترسک کرد.

«که تو قوی‌تر از منی، ای مترسک؟ تو، که خودم تو رو با دست‌های خودم سر هم بندی کردم. فقط

برای نگرهبانی از محصولم و دیگر هیچ.» مترسک شروع کرد به لبخند زدن. مترسک گفت: «هوری کاکا، عصبانی شدن تو هیچ فایده‌ای نداره. من سهم خودم را درو کرده‌ام و نه بیشتر. یک چهارمشو، اگر دقیق شو بخوای.»

یکی یکی هوری و بچه‌ها از روی جوی پریدند. در کف جوی آبی نبود. خاک شنی کاملاً خشک شده بود و آبی که در ته جوی در حال پس روی بود اثر پاهای غول مانند بر جا گذاشته بود.

«اما تو چه حقی داری که حق بچه‌های منو غصب کنی؟ اصلاً تو کی هستی که بخوای محصول منو ببری‌ها؟»

«من حق دارم هوری کاکا. دلیلش هم ساده است همین بودن من این جاست. من این همه مدت رو از مزرعه نگرهبانی داده‌ام.» «اما من تو رو این جا نشاندم فکر کردم که جان نداری. و چیزهای بی جان هم حقی ندارند، هیچ ادعایی ندارند. اما به هم بگو چطور تو این داس رو پیدا کردی؟ از کجا گرفتی؟»

مترسک بلند بلند خندید و گفت: «هوری کاکا، تو خیلی ساده‌ای، خیلی خامی. همین الان داری با من صحبت می‌کنی باز هم داری میگی که من جان ندارم.»

اما به من بگو کی این داس و این جان رو به تو داده؟ نگو که من دادم که باور نمی‌کنم.»

«نه، خودم داشتم، همین طوری. همان روزی که نی بامبو رو بریدی که اسکلت منو بسازی و لباس کهنه انگلیسی رو تنم کردی و برام چشم و بینی و دهان و گوش روی اون گلدون کهنه‌ات گذاشتی- از همان روز جان شروع کرد به پیدا شدن توی همه این چیزهایی که به هم وصل کردی. من نتیجه و حاصل چیزهایی است که تو کنار هم گذاشتی و به من شکل دادی. من این جا سر زمین ایستادم و منتظر رسیدن محصول شدم. این داس هم به تدریج از وجود من به وجود آمد. وقتی که محصول رسید دیدم که داس به اندازه کافی شکل گرفته و من تو دستم گرفتم. اما من اصلاً به تو حقه نزده‌ام و کلکی تو



کارم نیست، تو نمی تونی به من تهمت عدم صداقت بزنی. من تا به امروز این جا منتظر بودم. امروز که برای درو اومدی من سهمم رو درو کردم. این که ناراحتی و عصبانی شدن نداره.» مترسک تمام این حرف‌ها را شمرده شمرده و با لحنی دقیق و حساب شده بیان کرد طوری که بدون هیچ سوئی برداشتی در ذهن هوری بنشیند.

اما من نمی گذارم این اتفاق بیفته. این یک توطئه بزرگیه بر علیه من. من تو رو زنده حساب نمی کنم. این هیچی نیست جز یک توهم و تخیل. من به شورای پنج نفره ده شکایت می برم. اون داستو هم بنداز دور. من اجازه نمی دم یک پر کاهی از این جا ببری.» هوری با خود غرغری کر و به نظر می رسید که مترسک داسش را کناری انداخته است.

شورای پنج نفره جلسه اش را در چوپال محل برگزاری جلسات برپا کرد. شورای پنج نفره و رییس آن همگی حاضر بودند. هوری هم در آن جا نشسته بود، نوه هایش هم دور او را گرفته بودند. چهره اش از روی نگرانی زرد شده بود. دو تا عروسش هم در میان دیگر زن‌ها ایستاده بودند. طرف‌های رقیب قبلاً عر ضحال شان را به شورای پنج نفره داده بودند.

سر انجام مترسک به سختی و زحمت در محل پیدایش شد. او آرام و آهسته به طرف جمعیت می آمد. همه به طرف او نگاه می کردند. او مثل همیشه لبخند می زد. وقتی که وارد چوپال شد همگی بدون این که بخواهند برپا ایستادند و سرشان را خم کردند. هوری از دیدن این اتفاقات کفرش درآمد. او حس کرد که این مترسک وجدان تمام این روستایی‌ها را خریده. به ظن او شاید او قاضی را هم خریده باشد که به نفع او رای دهد. هوری حس کرد که گویی آبی تند داشت او را به جلو می برد و او در میان آن دست و پا می زد.

آخر سر شورای پنج نفره رایش را صادر کرد. هوری تا اعماق استخوانش لرزید. با دستور تصمیم شورای پنج نفره او توافق کرد که یک چهارم محصولش مال مترسک باشد. بعد بلند شد و خطاب به نوه هایش این طور گفت: «به دقت گوش کنید. این شاید آخرین محصول ما ما در زندگی مان باشد که داریم درو می کنیم. بیابان بایر هنوز از ما فاصله دارد. این توصیه ای است از صمیم قلب به شما که در آینده هیچ وقت بر سر مزرعه هایتان مترسک نکارید. سال دیگر که زمین را شخم زدید و بذر پاشیدید و شاهد باران باعث زایش نهال نورسته شد من را به نی بامبوی ببینید و به جای مترسک در سر زمینتان بکارید. من از زمینتان تا روزی که بایر به جلو بخزد و زمین هایمان را ببلعد و آن را به زمینی شن زار و بایر تبدیل کند نگهداری خواهم کرد. من را از روی زمین برندارید تا این که عاقبت بیابان بایر زمین

شما را فرا بگیرد. بگذارید من برای همیشه آن جا باشم تا عبرتی برای دیگران باشم که یک مترسک بی جان نیست. مترسک را که کاشتی خود به خود جان می گیرد و چیزی که در دستش دارد به داس تبدیل می شود و این حق را به او می دهد که یک چهارم محصول شما را صاحب شود.»

نطق آتشین هوری ختم شد. هوری آهسته به طرف زمینش گام برداشت، نوه هایش به دنبال او و عروس هایش چند قدم پشت سر آنها. مردم روستا که به دنبال آنها می آمدند سرشان را پایین انداخته بودند.

وقتی هوری به سر زمین رسید، بر زمین افتاد و جان از بدنش بیرون رفت. نوه هایش قدم به جلو گذاشتند و او را به یک نی بامبو بستند مردم هم ایستاده بودند و نظاره گر این صحنه عجیب بودند. مترسک کلاهش را برداشت و در حالی که کلاهش را در برابر خودش گرفته بود سرش را خم کرد. ■





دلش برای بعداز ظهرهای زمستانی تنگ شد که با ملاً فیض‌الله در کلبه سرگرم قرائت قرآن می‌شدند، درخت‌ها قندیل بسته و قندیلک‌ها از آن‌ها روی بام‌ها می‌افتاد و تق تق صدا می‌دادند و کلاغ‌ها از روی شاخه‌های برف نشسته، قارقار می‌کردند.

هنگامی که مریم در خانه تنها بود، اصلاً توانایی یک‌جا نشستن را نداشت و مدام از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌رفت، پله‌ها را بالا می‌رفت و به اتاق خودش می‌رسید و باز هم روز از نو و روزی از نو به طبقه پایین بازمی‌گشت.

عاقبت باز به اتاق خودش برمی‌گشت و نمازش را می‌خواند و یا روی تختش می‌نشست و دلش لک می‌زد برای مادرش و حالت تهوع و دل‌تنگی برای خانه‌اش به او دست می‌داد.

دم‌دم‌های غروب که خورشید به سمت غرب می‌لغزید، نگرانی‌های مریم دیگر به اوج خودش می‌رسید.

وقتی که به یاد شب می‌افتاد و با خود می‌اندیشید که عاقبت طاقت رشید هم طاق می‌شود و تصمیمش را می‌گیرد تا با مریم کاری را کند که همه شوهرها با زن‌هاشان می‌کردند دندان‌هایش روی می‌لرزیدند و صدا می‌دادند.

هنگامی که رشید در حال تناول غذا در طبقه پایین بود مریم با اضطراب در تختش دراز می‌کشید. رشید همیشه خدا دم در اتاق او توفقی می‌کرد و به داخل اتاقش سرک می‌کشید.

— اصن نمی‌شه که الآن خوابیده باشی، تازه ساعت هفته، بیداری؟ جواب من رو بده. دِ یالاً، زودباش. آن‌قدر اصرار کرد که در تاریکی اتاق مریم گفت: — بیدارم.

رشید پیش‌تر آمد و در آستانه در نشست. مریم از تخت خود، اندام درشت، پاهای کشیده و بلند و دودی را می‌دید که از نیم‌رخ بینی عقاب‌اش بیرون می‌آمد و چرخ می‌زد و وقتی که سر سیگارش افروخته می‌شد و سپس نورش کم می‌شد.

رشید برایش از کارهایی می‌گفت که در طول روز انجام داده بود؛ یک‌جفت کفش راحتی که سفارشی برای معاون وزیر خارجه دوخت که طبق گفته رشید فقط هم از رشید کفش می‌خرد و یک‌سفارش صندل از دیپلماتی لهستانی برای خودش و همسرش.

در چند روز اول، مریم کمتر از اتاقش بیرون می‌آمد. سپیده‌دم هرروز بیدار می‌شد که صدای دور اذان را برای اقامه نماز می‌شنید و نمازش را می‌خواند و باز هم به رخت‌خواب برمی‌گشت.

هنوز هم در رخت‌خواب به سر می‌برد که صدای حمام رفتن رشید را شنید که داشت تنش را می‌شست. سپس رشید قبل از رفتن به مغازه به او سر می‌زد. مریم از پنجره، رشید را در حیاط تماشا می‌کرد که ظرف ناهارش را روی ترک دوچرخه می‌بندد، سپس دوچرخه‌را از حیاط رد می‌کرد و به خیابان می‌برد و بعد هم سوار دوچرخه می‌شد. و پا می‌زد و هیکل چهارشانه‌اش در انحنای خیابان ناپدید می‌شد.

اکثر روزها در رخت‌خواب می‌ماند. و خودش را آواره و غریب و بی‌کس می‌دید.

گاهی اوقات هم به آشپزخانه در طبقه پایین می‌رفت و روی پیشخان که لکه‌های چرب و چسبان داشت و پرده گلدار دست می‌کشید که بوی غذاهای سوخته می‌داد. به کشورهای نامیزان و نامرتب، کارد و چنگال و قاشق‌های ست نشده، آبکش و کاردک‌های چوبی لب شکسته نگاه می‌کرد.

اینها قرار بود وسایل زندگی جدیدش باشند، همه اینها برایش یادآور آشفتگی و خرابه‌ای بود که به یکباره به زندگی‌اش وارد شد و وادارش کرده مانند مزاحمی حس از ریشه قطع شده و جابه‌جا شدن کند گویا که چرخ سوم رابطه‌ای می‌شود.

در کلبه وضع اشتهايش مشخص بود، اما در این‌جا اصلاً میل به غذا نداشت. بعضی وقت‌ها بشقاب‌های پلوی مانده و تکه‌ای نان را برمی‌داشت و با خود به اتاق نشیمن پای پنجره می‌برد. از آن‌جا بام خانه‌های یک‌طبقه خیابان‌شان را می‌دید. حیاط‌شان را هم می‌دید که زن‌ها در آن‌ها سرگرم رخت‌شستن و پهن کردن و تر و خشک کردن بچه‌هاشان بودند و مرغ و جوجه‌ها به خاک نوک می‌زدند.

همه جا پر بود از بیل و بیلچه و گاوه‌های شیرده که آن‌ها به درخت بسته بودند.

با شور و اشتیاق یاد آن شب‌های تابستانی افتاد که او و ننه روی بام صاف کلبه می‌خوابیدند و ماه را تماشا می‌کردند که بر گل‌دامن نور می‌پاشید، شب‌هایی آن‌قدر گرم که پیراهن‌شان، مانند برگی خیس به پنجره، به سینه‌شان می‌چسبید.

گاهی اوقات هم به آشپزخانه در طبقه پایین می‌رفت و روی پیشخان که لکه‌های چرب و چسبان داشت و پرده گلدار دست می‌کشید که بوی غذاهای سوخته می‌داد.



از خرافات مردم درباره کفش برایش حرف می‌زد: بعضی‌ها معتقدند که با کفش وارد رخت‌خواب شدن باعث می‌شود خانواده گرفتار مرگ شود و یا اگر وقتی داری کفش به پا می‌کنی اول پای چپ را بپوشی، دعوا می‌شود.

_ مگه این که ناخواسته جمعه این کار رو کنی. تازه می‌دونستی که می‌گن اگه بندهای کفش رو به هم گره بزنی و از میخ آویزون شون کنی، نشونۀ به دیه؟

رشید خودش هیچ‌کدام از این خرافات را باور نداشت. از نظر او خرافات به نوعی یکی از سرگرمی‌های زنانۀ بود.

هر آن‌چه در کوچه و بازار را شنیده بود برای مریم بازگو می‌کرد. مثلاً «ریچارد نیکسون»، رییس جمهور آمریکا، به دلیل یک رسوایی مجبور به استعفاء دادن شد.

مریم ریچارد نیکسون را نمی‌شناخت چه برسد درباره رسوایی‌اش بدانند. با این حال حرفی نزد. با اضطرابی مضاعف

منتظر بود تا حرف‌های رشید به پایان برسند و سیگارش را خاموش کند و برود پی کارش.

هنگامی که صدای رد شدنش از راهرو را می‌شنید و در اتاقش باز و سپس بسته می‌شد. فقط آن هنگام بود که این مشت

آهنی پیچیده شده دور شکمش، مریم را رها می‌کرد.

سپس، شبی بعد از آن که سیگارش را خاموش کرد، عوض شب به خیر گفتن روی آستانۀ در دولا شد.

_ نمی‌خوای اون کوفتی رو باز کنی؟

و با حرکت سر به چمدان اشاره کرد. دست به سینه ایستاد.

_ به نظرم مدتی زمان می‌خواستی تا همه چی رو درک کنی. یه هفته گذشت... خب دیگه از فردا صبح توقع دارم مثل یه زن

شوهر دار رفتار کنی، فهمیدی؟

دندان‌های مریم لرزید.

_ جوابم رو بده.

_ بله.

_ پیش خودت چه فکری کردی؟ مگه هتل تشریف دارین؟ یا من صاحب هتلم؟ ای بابا، «لا اله الا الله» درباره گریه چی بهت

گفته بودم؟ مریم! چی گفته بودم، هان؟

فردای آن روز، صبح زود که رشید به سرکار رفت، مریم عاقبت چمدان را باز کرد. و لباس‌هایش را در کمد دیواری چید. سطلی

آب از چاه بالا کشید و با کهنه‌ای پنجره‌های اتاق خود و پایین را تمیز کرد. زمین را جارو زد و تارهای عنکبوت بسته شده در گوشه‌های سقف را پاک کرد.

پنجره‌ها را باز کرد تا هوای داخل خانه رد و بدل شود.

سه پیمانه عدس در قابلمه ریخت تا خیس بخورد. کاردی پیدا کرد و چند عدد هویج و سیب‌زمینی خرد کرد و آن‌ها را هم گذاشت تا خیس بخورند. دنبال آرد گشت و بالأخره آن را پشت یکی از کابینت‌ها زیر چند شیشه کثیف دارچین یافت و خمیر تازه درست کردو به همان روشی که ننه بهش یاد داده بود با

نوک انگشت‌هایش ورز داد، لبۀ بیرونی خمیر را تا کرد، آن را برگرداند. و باز هم فشار داد. به محض این‌که روی خمیر آرد پاشید، آن را در پارچۀ خیزی پیچاند، حجابش را سرش گذاشت و به طرف تنور همگانی رفت.

رشید به او گفته بود که تنور همگانی کجاست؛ پایین خیابان، به سمت چپ و سپس راست.

اما تنها کاری که لازم بود مریم انجام بدهد پشت سر گروه زن‌ها و بچه‌هایی که به سمت آن می‌رفتند، راه برود.

بچه‌هایی را مریم دید که پشت سر مادرشان راه می‌رفتند و یا حتی جلو زده بودند. و لباس‌هایی به تن

کرده بودند که چندین بار وصله دوزی شده بودند. شلوارهایی به پا کرده بودند که یا خیلی برای‌شان بزرگ بود و یا خیلی کوچک. و صندل‌هایی به پا کرده بودند که

بندهای‌شان پاره‌پوره بود و پاها درشان لق می‌خورد.

چرخ‌های کهنه و از جا درآمده قدیمی را با چوب می‌گرداندند. مادرهایشان در گروه‌های سه یا چهار نفره بعضی‌ها برقع و بعضی هم بدون برقع، راه می‌رفتند.

مریم می‌توانست پرچانگی بلندشان و قهقهه‌هاشان را بشنود. درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود و راه می‌رفت کنایه‌هایی را شنید که می‌زدند که به نظر می‌آمد همیشه خدا درباره بچه‌های

تنبل و شوهرهای قدر شناس‌شان بود:

_ انگاری غذا خودش خودش رو می‌پزه.

_ والله و بالله همین‌رو بگو. دریغ از یه لحظه استراحت.

_ تازه به هم می‌گه، قسم می‌خورم، راست می‌گم. اون راستی راستی به هم می‌گه...

این مکالمات بی‌انتهای، با لحن گله‌مند اما در کمال تعجب سرزنده و شاد، همین‌جوری در فضا دور می‌زد و دور می‌زد.

در خیابان، در گوشه و کنار و در صف تنور همین منوال بود. شوهرهایی که قمار می‌کردند. شوهرهایی که چشم‌شان به دهان مادرشان بود و دریغ از یک «روپیۀ» خرج زن کردن. مریم از

این متعجب بود که چه‌طور می‌شود این همه زن می‌توانستند از یک نوع بدشانسی عذاب بکشند. و همه از دم بالأجبار تن به ازدواج با مردهایی چنین وحشتناک بدهند.

با اضطرابی مضاعف منتظر بود تا حرف‌های رشید به پایان برسند و سیگارش را خاموش کند و برود پی کارش.



اصلاً شاید همه اینها یک بازی بود که او درباره‌اش هیچ نمی‌دانست. یک‌جور تشریفات همسر بودن. مانند خیساندن برنج و یا خمیر درست کردن. آیا بقیه از او توقع داشتند که او هم همین وقت‌ها به آن‌ها بپیوندد؟

در صف تنور، مریم متوجه نگاه‌هایی شد که از گوشه چشم به او می‌کردند.

و زمزمه‌هایی را شنید. کف دست‌هایش عرق کرد. او گمان کرد که همه می‌دانند او حرامی است. منبعی شرم و ننگ برای پدر و خانواده‌اش. همه می‌دانند که به مادرش خیانت کرده و خودش را بی‌عزت و بی‌آبرو کرده است.

با گوشه حجابش روی عرقی ضربه زد که بالای لب بالایی‌اش نشسته بود و سعی کرد تا بر اعصابش مسلط باشد.

برای دقایقی کوتاه همه چیز به خوبی پیش رفت. سپس کسی بر شانه‌اش ضربه زد. مریم به سمتش برگشت و متوجه زن سفیدرو و تپل شد که مانندش حجاب داشت..

موهای کوتاه مشکی مثل سیم ظرفشویی و

صورت کاملاً گرد و رفتاری دوستانه داشت.

لب‌هایش از لب‌های مریم به مراتب پرت‌تر بود که

لب پایینی‌اش کمی هم افتادگی داشت مثل

این که به وسیله خال بزرگ و تیره‌ای که پایین

لبش داشت پایین کشیده شده بود.

چشم‌های درشت سبز داشت که به روی مریم

با حالت خوشامدگویی می‌درخشیدند.

زن گفت:

__ تو تازه عروس رشید جان هستی، مگه نه؟

زن لبخند عمیقی زد و ادامه داد:

__ همون که از هرات گرفته. تو خیلی جوونی. مریم جان، مگه

نه؟ اسم من «فریبا» ست. من تو خیابون تون پنج‌تا خونه اون‌ور

سمت چپ‌تون زندگی می‌کنم. همون خون‌های که درش سبزه،

این پسرمه: «نور».

پسر بچه پهلویش صورت صاف و خوشحالی داشت.

با موهای سیم ظرفشویی وزوزی عین موهای مادرش. روی

گوش پیش هم تکه‌ای مو روییده بود. چشم‌هایش از شیطنت

بی‌اندازه‌ای برق می‌زد. دستش را بلند کرد و گفت:

__ سلام، خاله جون.

__ نور ده سالشه، یه پسر بزرگ‌تر هم دارم اسمش «احمد».

نور گفت: سیزده سالشه.

فریبا خندید و گفت: سیزده که تموم شده، دیگه رفته تو چهارده

سال. اسم شوهرم «حکیم». این‌جا تو دهم‌زنگ معلمه. باید

حتمأً بیای بهمون سر بزنی. یه فنجان چای...

سپس به یک‌باره گویا کسی زنان دیگر را تشویق کرده باشد وسط حرف فریبا پریدند و او را پس زدند و با سرعت اضطراب‌آوری دورش حلقه زدند.

__ پس تو همون تازه عروس جوون رشید جانی...

__ از کابل خوست اومده؟

__ منم تو هرات زندگی کردم... یه دختر عمو دارم که اون جاس..

__ دلت می‌خواد بچه اولت پسر باشه یا دختر؟

__ ببین چه مناره‌های خوشگلی، وای، چه شهر باشکوهی.

__ پسر دارشی بهتره مریم جون، میراث رو حفظ می‌کنه.

__ ای‌بابا خانم، پسرها زن می‌گیرن می‌رن دنبال زندگی‌شون،

دختره که اول یا آخر واسه آدم می‌مونه و تو پیری می‌شه عصای

دستت.

__ خبر اومدنت رو شنیده بودیم.

__ دو قلو بزا، یه دختر یه پسر، جنست جور شه، اون‌وقت دیگه

همه خوشحالن.

مریم عقب‌عقب رفت. هوا را کم آورده بود.

گوش‌هایش زنگ‌دار شده بود. و نبضش

تند می‌زد.

چشم‌هایش بین صورت‌ها می‌لغزید. باز

هم عقب‌عقب رفت. اما جایی نبود که به

آن‌جا فرار کند... در مرکز حلقه ایستاده

بود.

چشمش به فریبا افتاد که اخم کرده بود و متوجه اذیت شدن

مریم بود. فریبا گفت:

__ دست از سرش بردارید! برید کنار، دست از سرش بردارید،

دارین می‌ترسونینش.

مریم خمیر را به سینه‌اش فشار دارد و سعی کرد تا از بین

جمعیت برای خودش راهی باز کند.

__ همشیره کجا می‌ری؟

کماکان حفظ موقعیت کرده بود و خمیر را به سینه‌اش فشار

می‌داد تا این‌که عاقبت از قسمت خالی جمعیت رد شد و به

سمت سربالایی خیابان دوید. هنوز به چهارراه نرسیده بود که

متوجه شد راه را اشتباهی آمده است. پس برگشت و درحالی‌که

سر به زیر بود در سمت مخالف می‌دوید. یک‌بار سر خورد و

زانویش خراش عمیقی برداشت، سپس باز هم دوید و با سرعت

از زن‌ها گذشت.

__ چه بلایی سرت اومد؟

__ همشیره پات داره خون می‌آد.

مریم به گوشه‌ای و سپس به نبش خیابان دیگر پیچید. خیابان

خودشان‌را یافت اما نمی‌دانست خانه رشید کدام است.

لب پایینی‌اش کمی هم افتادگی داشت مثل این که به وسیله خال بزرگ و تیره‌ای که پایین لبش داشت پایین کشیده شده بود.



درحالی که نفس نفس زنان خیابان را بالا و پایین می کرد، هیچی نمانده بود تا اشکش سرازیر شود.

دانه دانه درها را امتحان کرد. یکسری از درها قفل بودند یکسری هم که باز بودند حیاطشان برای مریم آشنا نبود. سگهایی داشتند که در حیاط واقواق می کردند، یا مرغ و خروسهایی که فرار می کردند. به رشید فکر کرد که از کار بیاید و مریم را در این حال ببیند که دارد خانه را جست وجو می کند، آن هم در حالی که زانوهایش خونریزی کرده و خانه را گم کرده است.

اکنون دیگر طاقتش طاق شد و هق هق گریه کرد. درها را هل داد و با ترس و لرز دعا خواند، صورتش خیس از اشک بود تا این که بالأخره دری را هل داد که مستراح گوشه حیاط، چاه و انباری را دید و نفس راحتی کشید.

در را پشت سر خود بست و چفت در را انداخت.

سپس کنار دیوار خم شد و بالا آورد. وقتی استفراغ کردنش پایان یافت، چهار دست و پا به سمت دیوار رفت، به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. تا به حال در کل عمرش این گونه احساس تنهایی نکرده بود.

همان شب که رشید به خانه آمد، پاکتی قهوه ای با خودش آورد. مریم وقتی که دید رشید اصلاً متوجه پنجره های تمیز و زمین جارو زده و سقف تار عنکبوت پاک شده نشد، احساس سرخوردگی به او دست داد.

اما خوشحال شد هنگامی که دید مریم سفره ای را کف اتاق نشیمن پهن کرده و رویش بشقاب غذا گذاشته است. مریم گفت:

_ دال عدس درست کردم.

_ محشره، من که خیلی گشنمه.

مریم در آفتابه و لگن آب ریخت تا رشید دست بشوید.

رشید داشت دستش را با حوله پاک می کرد که مریم کاسه ای از عدسی داغ ریخت که بخار ازش بلند می شد و بشقابی پلو جلویش گذاشت.

این اولین غذایی بود که برای شوهرش پخته بود و از ته دل آرزو کرد که ای کاش وقتی داشت غذا را می پخت با حال و هوای بهتری آشنیزی می کرد. وقتی که داشت عدس را بار می گذاشت هنوز سر قضیه صف تنور اعصابش خرد بود. و مدام مضطرب بود که نکند رشید عدسی اش را نپسندد. نکند فکر کند که زیادی هم زده یا آبش زیاد شده و یا زیادی زنجبیل توش ریخته یا زردچوبه اش کم است.

رشید قاشق را در عدسی طلایی رنگ فرو برد.

مریم تکانی خورد و از عکس العمل رشید می ترسید، اگر رشید عصبانی یا حتی دلزده می شد چه؟ اگر با ترشرویی و نارضایتی بشقاب را پس می زد، چه.

من من کنان گفتم:

_ داغه، مراقب باش.

رشید قاشق پر از عدس را فوت کرد و سپس در دهانش گذاشت.

_ هوم، خوبه، کمی کم نمکه، اما خوبه، شاید حتی از خوب هم بهتر.

مریم نفس راحتی کشید و خوردن رشید را تماشا کرد. احساس آرامش توأم با غرور کرد. غذایش خوب بود. و شاید حتی از خوب هم بهتر.

از این که از او تعریف کوچکی شد قلبش پر از هیجان شد. ناراحتی صبح کمی از وجودش بیرون رفت. رشید گفت:

_ فردا جمعه س، نظرت چیه بریم گردش؟

_ تو کابل؟

_ نه کلکته؟

مریم متعجب پلک زد.

_ شوخی کردم بابا، معلومه که تو کابل، پس کجا آخه؟

دست در پاکت کاغذی قهوه ای بُرد.

_ اما قبلش یه چیز باید بهت به گم.

از داخل پاکت برقع آبی آسمانی در آورد. چند متر از پارچه چین چینی روی زانویش پهن شد و برش داشت. برقع را باز کرد

و به مریم نگریست. ■





را بخورم» بر قلبم نشست. مادر شروع به جمع کردن نان و کره در یک سبد بزرگ کرد و گفت: «باید لباس‌هایتان را بپوشید و به من کمک کنید، وقتی برگشتیم، چیزی برای خوردن به دست می‌آوریم.» خیلی زود آماده شدیم و دسته جمعی حرکت کردیم. اول بابا با یک سبد چوبی روی بازو و زغال سنگ بر روی بازوی دیگر؛ بعد مامان با یک بسته از چیزهای گرم و یک قوری چای، من و نانی هرکدام با یک پارچ شیر در دست و یک سطل چوبی پر از فرنی داغ بینمان حرکت کردیم. بٹ مقداری گوشت سرد، می «گلدان لسی»، روسری و چکمه‌های قدیمیش را آورد، و بتسی، با یک کیسه سیب زمینی و مقداری غذا عقب همه آمد.

خوشبختانه صبح زود بود ما به خیابان پشتی رفتیم. تعداد کمی از مردم ما را دیدند و کسی هم به این مهمانی عجیب نخندید. وقتی وارد شدیم با چشم‌های بزرگ و لب‌های آبی لبخند زدند. چه فقیر، هیچ چیزی نبود؛ لخت و ساده، مطمئناً مکان بدبختی بود. پنجره‌ها شکسته، نه آتش، لباس‌های مندرس، ناله مادر مریض، شمع کم نور، تعدادی بچه رنگ پریده و گرسنه زیر لحاف، در آغوش هم، سعی داشتند همدیگر را گرم نگه دارند.

زن فقیر با اشک و شادی گفت: «آه خدای من! اینها فرشتگان خوبی هستند، که پیش ما آمدند.»

من گفتم: «فرشتگان بامزه، با کلاه‌های

پشمی و دستکش‌های قرمز» و همه آنها خندیدند. سپس مشغول به کار شدیم و در عرض پانزده دقیقه، به نظر می‌رسید که انگار پری‌ها در آنجا کار کرده‌اند. پاپا آتش بزرگی در شومینه قدیمی درست کرد و با کلاه و کت خودش جلوی پنجره شکسته را گرفت. مامان بچه‌های یخ‌زده را دور آتش نشانند و زن بیچاره را در چیزهای گرم پیچید. بتسی و بقیه سفره را پهن کرده و به بچه‌های گرسنه غذا می‌دادند. «چه خوب، چه زیبا - فرشته‌های مهربان. بیچاره‌ها در حالی که غذا می‌خوردند، گریه می‌کردند و لبخند می‌زدند و در درخشندگی شعله گرم می‌شدند.

فکر کردیم چه جذابه، پیش از این، قبلاً هیچ کس به ما بچه‌ها «فرشته» نگفته بود، بخصوص به من، که به هم می‌گفتند «سانچو ۱ منظم». چه جالب بود! پاپا با حوله‌ای برای پیش‌بند، به کوچکترین بچه غذا می‌داد. ماما با مهربانی و محبت لباس به

می‌خواهم از صبحانه سال نویی برایتان بگویم، هنگامی که دختر کوچکی بودم. به نظر شما چه بود؟ یک تکه نان خشک و یک سیب. این چطور اتفاق افتاد، هر کلمه آن یک داستان واقعی است.

آن روز صبح با صورتهای براق و پیش‌بندهای تمیز و جدید برای صبحانه پایین آمدیم. پدر را تنها در اتاق ناهار خوری پیدا کردیم «سال نومبارک پدر، مادر کجاست؟» «یک پسر کوچک آمد و ملتسانه گفت که آنها گرسنه هستند، مادر شما برای دیدن آنها... آه، آمد، او اینجاست.» همانطور که پدر صحبت می‌کرد مادر آمد. خیلی غمگین، ناراحت و بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسید، و گفت: «بچه‌ها، تا حرفهای من تمام نشده حرف نزنید.»

به صبحانه دست نخورده نگاه کردیم و به مادر خیره شدیم. «دورتر از اینجا، زن فقیری با نوازدی تازه متولد شده در خانه ای با ۶ بچه‌ایی که برای فرار از سرما و یخ زدن در تخت خواب دور هم جمع شده‌اند زندگی می‌کنند، که هیچ آتشی در خانه ندارند و هیچ چیزی هم برای خوردن نداشتند. پسر بزرگش اینجا آمد گفت که در این سرمای جانسوز و تیز، از شدت گرسنگی درحال مردن هستند. دختران کوچک من، به عنوان هدیه سال نو صبحانه خود را به آنها می‌دهید؟»

یک دقیقه سکوت کردیم، به فرنی، سرشیر، نان گرم و کره نگاه کردیم، زیرا ما مانند بچه‌های انگلیسی بزرگ شده‌ایم و هرگز جای یا قهوه نمی‌نوشیم و غیر فرنی چیز دیگری برای صبحانه نمی‌خوریم.

فکر کردم: «کاش آن را می‌خوردیم»، زیرا من بیشتر بچه‌ای خودخواه و بسیار گرسنه بودم.

نانی با خوشرویی گفت: «من خیلی خوشحالم که شما قبل از اینکه ما شروع به خوردن صبحانه کنیم، آمدید»

بٹ که قلب پر مهر و محبتش از درد و رنج فشرده می‌شود، پرسید: «آیا می‌توانم با شما بیام و در نگهداری از آن بچه‌های کوچک و فقیر کمک کنم؟»

می‌کوچولو با افتخار به آنچه که او بیشتر از همه دوستش دارد، گفت: «من می‌توانم گلدان لسی را حمل کنم.» با تمام وجودم احساس شرمندگی از اولین احساسی که «من باید تمام فرنی

یک دقیقه سکوت کردیم، به فرنی، سرشیر، نان گرم و کره نگاه کردیم، زیرا ما مانند بچه‌های انگلیسی بزرگ شده‌ایم.



را از دست می‌دادند و خودشان را با کمی نان و سیب در سال
نو خوشحال و راضی می‌کردند. ■

۱- سانچو یک نام اسپانیایی است به معنایی خوش شانس،
مدرن، جدی، صلاحیت، توجه کن، خلاق، شاد، دماغ،
سخاوتمند، دوستانه، فعال

تن بچه بیچاره تازه متولد شده می‌کرد انگار بچه خودش بود.
بتسی به آن زن ضعیف آبگوشت و چای داد و با اطمینان از
روزهای بهتر به همه دلداری می‌داد. نانی، لو، بتسی و می در
میان هفت کودک، در حال صحبت و خندیدن و تلاش برای
درک انگلیسی خنده‌دار و شکسته آنها، در حرکت بودند.
گرچه ما چیزی نخودریم، اما صبحانه بسیار لذت‌بخش و شادی
بود. وقتی از آنها جدا شدیم، آنها خیلی راحت و شاد بودند و
قول دادیم که به زودی لباس و غذا برایشان می‌آوریم، فکر می
کنم ما تنها دختران کوچک گرسنه‌ای نیستیم که صبحانه خود





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.